

# یک مهمانی و داستانهای دیگر یک رقص

آیزاک باشویس سینگر

ترجمه  
مژده دقیقی





طرح بلده نیلا شریف

آیزاک باشویس سینگر، برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۷۸، یکی از داستانسرایان بزرگ قرن بیستم است. در داستانهای او، اخلاقیات مذهبی و آگاهی اجتماعی با تحلیل انگیزه‌های شخصی به هم آمیخته است. آثارش غالباً شکل حکایات تمثیلی دارد یا بر مبنای سنتی متعلق به قرن نوزدهم در روایت شکل گرفته است. سینگر عمیقاً دلمشغول رویدادهای زمانه خویش و آینده و فرهنگ جامعه خود است. دنیای داستانهای او دنیای یهودیان اروپای شرقی است - دنیایی بسیار غنی و در عین حال بسیار فقیر، عجیب و غریب و در عین حال آشنا با همه تجربه‌های بشری. این دنیا اکنون از میان رفته. از ریشه درآمده و خاک شده. ولی در نوشته‌های سینگر، در رویاهای او جان می‌گیرد، روشن و آزاد از توهم. در این داستانها، واقعیت و خیال تغییر شکل می‌دهند. قدرت الهام به یاد ماندنی سینگر مَهر واقعیت را بر خود دارد، و واقعیت از طریق رویا و خیال به حوزه ماوراءالطبیعه برکشیده می‌شود که در آن هیچ چیز ناممکن و قطعی نیست.

یک مهمانی یک رقص  
و داستانهای دیگر



# یک مهمانی یک رقص

و داستانهای دیگر

آیزاک باشویس سینگر

برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۷۸

ترجمهٔ

مژده دقیقی



انتشارات نیلوفر

سینگر، آیزاک باشویس، ۱۹۰۴-۱۹۹۱ م.

Singer, Isaac Bashevis

یک مهمانی یک رقص و داستانهای دیگر/ آیزاک

باشویس سینگر؛ ترجمه مزده دقیقی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۲.

ISBN 964-448-202-6

۲۲۳ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. دقیقی،

مزده، ۱۳۳۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴ P۳۵۲۵/ی ۹۳

۱۳۸۲ ی ۹۸۸

۸۲-۱۸۰۴۲

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر  
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

آیزاک باشویس سینگر

یک مهمانی یک رقص و داستانهای دیگر

ترجمه مزده دقیقی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۲

حروفچین: سعید شبستری

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

## فهرست

۷	مقدمه
۱۳	عشق پیری
۳۳	دوست کافکا
۴۹	یک روز در جزیره کانی
۶۵	شوخی
۹۱	یک مهمانی یک رقص
۱۰۵	پدربزرگ و نوه
۱۲۹	وانویدل کاوا
۱۴۱	خائن به قوم یهود
۱۵۳	کافه تریا
۱۷۵	گوساله بی تاب
۱۹۱	گیمپل ابله
۲۱۱	سخنرانی آیزاک باشویس سینگر در مراسم اهدای جایزه نوبل
۲۱۵	کتابهای آیزاک باشویس سینگر
۲۱۷	یادداشت‌های توضیحی





## مقدمه

آیزاک باشویس سینگر (۱۹۰۴-۹۱)، داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آمریکایی، یکی از داستان‌سرایان بزرگ قرن بیستم است. در داستانهای او، اخلاقیات مذهبی و آگاهی اجتماعی با تحلیل انگیزه‌های شخصی به هم آمیخته است. آثارش غالباً شکل حکایات تمثیلی دارد یا بر مبنای سنتی متعلق به قرن نوزدهم در روایت شکل گرفته است، با این حال سینگر عمیقاً دلمشغول رویدادهای زمانه خویش و آینده و فرهنگ جامعه خود است.

سینگر در شهر کوچکی در شرق لهستان به دنیا آمد و کودکی‌اش پیش از جنگ جهانی اول و در سالهای جنگ در محله یهودی فقیرنشین و پُرجمعیتی در ورشو گذشت. پدرش خاخامی پیرو فرقه حسیدیم بود و مردم جورواجوری برای مشاوره به او مراجعه می‌کردند. زبان این مردم ییدیش بود - زبان مردمان ساده که ریشه در قرون وسطی دارد و با هجوم فرهنگهای متفاوتی مواجه شده که این مردم طی قرن‌ها پراکندگی با آن تماس داشته‌اند. ییدیش زبان سینگر است. بستویی است که داستانهای پریان و روایات، خرد و خرافات و خاطرات طی صدها سال در قالب ماجرا و طنز و مصیبت در آن جمع آمده. دنیای سینگر دنیای یهودیان اروپای شرقی است - دنیایی بسیار غنی و در عین حال بسیار فقیر، عجیب و غریب و در عین حال آشنا با همه تجربه‌های بشری. این دنیا اکنون از میان رفته. از ریشه درآمده و خاک شده. ولی در نوشته‌های سینگر، در رویاهای او، جان می‌گیرد، روشن و آزاد از توهم و در عین حال سرشار از وسعت نظر و همدلی عاری از سوز و گداز. در داستانهای سینگر، واقعیت و خیال تغییر شکل می‌دهند. قدرت الهام به یادماندنی سینگر مُهر واقعیت را بر خود دارد، و واقعیت از طریق

رویا و خیال به حوزهٔ ماوراءالطبیعه برکشیده می‌شود که در آن هیچ چیز ناممکن و قطعی نیست.

او نوشتن را در سالهای میان دو جنگ جهانی در ورشو آغاز کرد. تماس با محیط غیرمذهبی و اوج گرفتن جریانهای اجتماعی و فرهنگی موجب رهایی سینگر از محیطی شد که در آن رشد کرده بود - ولی در عین حال تضادی در او به وجود آورد. تضاد میان سنت و نوآوری، میان آن جهانی بودن و عرفان مذهبی از یک سو، و تفکر، شک و نیهیلیسم از سوی دیگر.

سینگر در دانشسرای مذهبی در ورشو تحصیل کرد، اما پس از دو سال، تحصیلات مذهبی را نیمه‌کاره گذاشت و به کار در نشریه‌ای ادبی پرداخت. در ۱۹۳۵ به ایالات متحدهٔ آمریکا مهاجرت کرد و در ۱۹۴۳ به تابعیت این کشور درآمد. به جز چند اثر نخستین‌اش که به زبان ییدیش در ورشو منتشر شد، تقریباً همهٔ آثار داستانی مهم خود را به ییدیش نوشت و در ایالات متحده منتشر کرد. ترجمهٔ داستانهای ییدیش سینگر به انگلیسی او را به پُرخواننده‌ترین نویسندهٔ ییدیش، و در واقع به یکی از محبوبترین نویسندگان پس از جنگ آمریکا بدل ساخت. او که در ورشو معاون سردبیر مجلهٔ گلوبوس بود، در نیویورک به همکاری با روزنامهٔ ییدیش‌زبان فوروارد پرداخت و هم با نام خود و هم با نامهای مستعار ورشوفسکی و سیگل برای این روزنامه مطلب می‌نوشت. اما در ۱۹۵۰، با انتشار همزمان رمان خانوادهٔ مسکات به ییدیش و انگلیسی، کار خود را به عنوان نویسندهٔ «انگلیسی» آغاز کرد. سینگر خانوادهٔ مسکات را در چارچوب سنتی عمدتاً واقع‌گرا می‌نویسد، و این رمان روایت دوره‌ای از تاریخ معاصر یهود است که استبداد نازی و شتاب تغییرات اجتماعی و اقتصادی، سنتهای جاافتادهٔ زندگی در جامعهٔ بستهٔ یهودی را تهدید می‌کند. در میان آثار او، رمانهای خانهٔ اربابی (۱۹۶۷) و ملک (۱۹۶۹) نیز چنین مضمونی دارند. ولی داستانهای کوتاه سینگر بیش از سایر آثارش در شهرت و محبوبیت او مؤثر بوده‌اند. مجموعه‌های گیمپل ابله و داستانهای دیگر (۱۹۵۷) که بعضی داستانهایش را

سال‌بیلو ترجمه کرده بود، اسپینوزای کوی و بازار و داستانهای دیگر (۱۹۶۱)، برگزیده داستانهای کوتاه (۱۹۶۴)، سئانس و داستانهای دیگر (۱۹۶۸)، و دوست کافکا و داستانهای دیگر (۱۹۷۰) از مشهورترین مجموعه داستانهای او هستند. رمانهایی چون شیطان در گوری (۱۹۳۵) و جادوگر لوبلین (۱۹۶۰) آمیزه‌ای از واقع‌گرایی و رازآمیزی هستند و وجهی بسیار نمادین به آثار داستانی سینگر می‌بخشند. سایر مجموعه داستانهای او عبارتند از: جمعه کوتاه و داستانهای دیگر (۱۹۷۳)، عشق پیری (۱۹۷۹) و مجموعه داستانها (۱۹۸۲). از دیگر رمانهایش می‌توان به برده (۱۹۶۲)، دشمنان: یک داستان عاشقانه (۱۹۷۲) و تائب (۱۹۸۳) اشاره کرد. آن دسته از آثار سینگر که روایت گوشه‌هایی از زندگی شخصی اوست - به ویژه در دادگاه پدرم (۱۹۶۶)، یک روز لذت‌بخش: داستانهای پسری که در ورشو بزرگ می‌شود (۱۹۶۹)، و پسری کوچک در جستجوی خدا: عرفان در شناخت شخصی (۱۹۷۶) - خاطرات شاعرانه دوران کودکی در جامعه‌ای یهودی در اروپای شرقی را با شرحی از بیداری روحی و فکری سینگر به هم می‌آمیزد. سینگر چندین نمایشنامه و تعداد زیادی کتاب داستان برای کودکان نیز نوشت و مترجم سخت‌کوش آثار داستانی برجسته جهان به زبان بیدیش بود، به ویژه آثار گابریله دانونتسیو، کنوت هامسون، توماس مان، و اریش ماریا رِمَارک. او برای داستانهایش جایزه‌های متعددی گرفت، از جمله جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۸.

\*

سینگر قصه‌گوی چیره‌دستی است. نگاهی تیزبین دارد؛ عمق ساده‌ترین رویدادها را می‌کاود و از دل آنها معنایی انسانی بیرون می‌کشد. جذابیت داستانهای او در این است که خواننده در پس زمان و مکانی خاص با روابط و عواطفی مواجه می‌شود که بین همه انسانها مشترک است. با این حال، زمان و مکان و ذهنیت حاکم بر داستانهای سینگر حال و هوای ویژه‌ای به آنها می‌بخشد. شاید زمینه فرهنگی این داستانها در ابتدا برای خواننده فارسی‌زبان اندکی نامأنوس باشد، ولی تعدیل این

فضا به معنی حذف بخش مهمی از بافت داستانهای اوست. فضاسازی و زبان سینگر به گونه‌ای است که خواننده در همان چند صفحه نخست با آنها خومی‌گیرد.

این بافت فرهنگی دشواریهایی در کار ترجمه به وجود می‌آورد، به ویژه که در زبان فارسی منابع روزآمد در این زمینه کم است و ناگزیر از اتکا به منابع کم و بیش قدیمی و قولهای شفاهی هستیم. امیدوارم اشتباهات این ترجمه در آن حد نباشد که مخل خواندن و لذت بردن از داستانها شود. سعی کرده‌ام تا حد ممکن از آوردن پانوشتهای توضیحی ذیل متن داستانها اجتناب کنم تا در خواندن داستان وقفه نیفتد. ولی در انتهای کتاب توضیح کوتاهی درباره بعضی مراسم و اصطلاحات آورده‌ام.

در اینجا لازم می‌دانم از آقایان آرش آبایی و دکتر یونس حمامی لاله‌زار در بخش فرهنگی انجمن کلیمیان تهران تشکر کنم که با راهنماییهای خود برخی از خطاهای این ترجمه را رفع کردند؛ همچنین از خانم لیندا لوی شوقی، مسئول کتابخانه انجمن، که کمکهای ارزنده‌شان در زمینه استفاده از منابع بسیاری از دشواریهای این ترجمه را برایم آسان کرد.

داستانهای این مجموعه از کتاب مجموعه داستانهای آیزاک باشویس سینگر<sup>۱</sup> (۱۹۸۲) انتخاب شده‌اند. مجموعه اصلی شامل چهل‌وهفت داستان است که سینگر آنها را از میان بیش از صد داستان خود انتخاب کرده است. سعی کرده‌ام داستانهای را برای ترجمه انتخاب کنم که قبلاً به فارسی ترجمه نشده‌اند. پیش از این کتابی از این نویسنده به زبان فارسی منتشر نشده، ولی ترجمه چند داستان او در نشریات و جُنگها به چاپ رسیده، از جمله «قَدَری‌مذهب» با ترجمه گلی امامی، «همسایه‌ها»، «گل سینه»، «سلاخ»، «اسپینوزای کوی و بازار» با ترجمه صفدر تقی‌زاده، «زلزله بز پیر» با ترجمه محسن سلیمانی، و «یاندان» با ترجمه

1. *The Collected Stories*, Isaac Bashevis Singer, The Noonday Press (a division of Farrar, Straus and Giroux), New York, 1982.

احمد میرعلایی که مشخصات برخی از آنها را می‌توان در کتابشناسی داستان کوتاه<sup>۱</sup> یافت.

سینگر مقدمه کوتاهی بر این مجموعه داستانها نوشته که نقل قسمتی از آن در پایان این گفتار به روشن شدن دیدگاه او درباره داستان‌نویسی کمک می‌کند.



برای من اظهار نظر دربارهٔ چهل‌وهفت داستان این مجموعه، که از میان بیش از صد داستان انتخاب شده‌اند، کار دشواری است. مانند پدری پُرآلود، همه آنها برایم عزیزند. در روند خلق آنها، از خطرات بسیاری آگاه شدم که در کمین نویسنده داستان است. عمده‌ترین آنها از این قرارند: ۱. این نظر که نویسنده باید جامعه‌شناس و سیاستمدار باشد و خود را با آنچه دیالکتیکهای اجتماعی می‌خوانند سازگار کند. ۲. طمع پول و شهرت سریع. ۳. خلاقیت اجباری - به طور مشخص این توهم که زبان پرتکلف، نوآوریهای تصنعی در سبک، و بازی با نمادهای ساختگی می‌تواند ماهیت بنیانی و همواره متغیر روابط انسانی را نشان دهد، یا بازتاب ترکیبها و دشواریهای توارث و محیط باشد. در نوشتن به اصطلاح «تجربی»، این گرفتاریهای کلامی حتی به استعدادهای واقعی هم لطمه زده و بخش عمده‌ای از شعر مدرن را پُرآبام، پیچیده و بی‌روح کرده و از بین برده است. تخیل یک چیز است، و تحریف آنچه اسپینوزا «نظام امور» می‌خواند به کلی چیز دیگری است. ادبیات به خوبی از عهده توصیف امر مبهم برمی‌آید، ولی خود هرگز نباید مبهم شود.

هرچند داستان کوتاه این روزها با اقبال چندانی مواجه نمی‌شود، هنوز هم معتقدم که بیشترین چالش را پیش روی نویسنده خلاق قرار می‌دهد. برخلاف رمان که قادر است حاشیه‌پردازهای طولانی، بازگشت به گذشته، و حتی ساختار ضعیف را در خود مستحیل و حتی پنهان کند، داستان کوتاه باید مستقیم به سوی نقطه اوج خود پیش برود. باید بی‌وقفه تنش و تعلیق داشته باشد. ایجاز نیز جوهر

۱. فرشته مولوی، کتابشناسی داستان کوتاه (ایران و جهان)، تهران، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۱.

خاص داستان کوتاه است. داستان کوتاه باید طرح معینی داشته باشد؛ نمی‌تواند به اصطلاح «برشی از زندگی» باشد. استادان داستان کوتاه - چخوف، مویاسان، همین‌طور کاتب ازلی داستان یوسف در کتاب پیدایش - دقیقاً می‌دانستند به کجا می‌روند. می‌توان این داستانها را بارها خواند و هرگز ملول نشد. به طور کلی، داستان هرگز نباید به اثر تحلیلی بدل شود. در واقع، داستان‌نویس حتی نباید از سر تفنن تلاش کند که به روانشناسی و ایسم‌های مختلف بپردازد. ادبیات ناب در همان حال که سرگرم می‌کند آگاهی می‌دهد. قادر است هم روشن باشد هم پرمحتوا. قدرتی جادویی دارد برای آمیختن علیت با هدف، شک با ایمان، تمنای جسم با اشتیاقهای روح. منحصر به فرد و عمومی است، ملی و جهانی، واقع‌گرا و تمثیلی. اگرچه تفسیرهای دیگران را برمی‌تابد، هیچگاه نباید در صدد توضیح خود برآید. باید بر این حقایق بدیهی تأکید کرد، زیرا نقدهای گمراه‌کننده و نوآوری ساختگی یک جور نسیان ادبی در نسل ما پدید آورده است. شور و شوق پیام‌دادن موجب شده بسیاری از نویسندگان فراموش کنند که علت وجودی نثر هنرمندانه، قصه گفتن است.

## عشق پیری

هاری بندینر<sup>۱</sup> ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد؛ احساس می‌کرد تا آنجا که به او مربوط می‌شود شب به پایان رسیده و دیگر خوابش نمی‌برد. شبها پنج شش بار بیدار می‌شد. سالها قبل به خاطر مشکل پروستات تحت عمل جراحی قرار گرفته بود، ولی این جراحی فشار دائمی بر مثانه‌اش را از بین نبرده بود. حدود یک ساعت می‌خوابید، و بعد احساس نیاز به ادرار کردن از خواب بیدارش می‌کرد. حتی خوابهایش هم حول محور این نیاز مبرم دور می‌زد. از تختخواب بیرون آمد و با پاهای لرزان و قدمهای کوچک و نرم به طرف دستشویی رفت. موقع برگشتن، رفت توی بالکن آپارتمانش در طبقه یازدهم. در سمت چپ، آسمانخراشهای میامی را دید، و در سمت راست دریای خروشان را. هوا در طول شب کمی خنک‌تر شده بود، ولی هنوز هم همان هوای معتدل مناطق استوایی بود. بوی ماهی مرده، روغن، و شاید هم پرتقال می‌داد. هاری مدت زیادی آنجا ایستاد و پیشانی مرطوبش را به نوازش نسیم خنک اقیانوس سپرد. با اینکه میامی بیچ<sup>۲</sup> دیگر شهر بزرگی شده بود، انگار نزدیکی اورگلیدز<sup>۳</sup>، و بوها و بخارهای گیاهان و باتلاقهایش را احساس می‌کرد. گاهی وقتها یک مرغ دریایی در طول شب بیدار

---

1. Harry Bendiner

2. Miami Beach

۳. Everglades، منطقه باتلاقی وسیعی در جنوب فلوریدا.

می‌شد و جیغ می‌کشید. احتمالاً موجها لاشه ماهی بازاکودا<sup>۱</sup> یا حتی بچه نهنگی را به ساحل انداخته بودند. هاری بندینر به سمت هالیوود نگاه کرد. از زمانی که سرتاسر آن منطقه چیزی جز زمین بایر نبود چقدر می‌گذشت؟ در عرض چند سال، یک زمین بایر به منطقه‌ای پر از هتل و آپارتمان و رستوران و سوپرمارکت و بانک تبدیل شده بود. چراغهای خیابانها و تابلوهای نئون، ستاره‌های آسمان را از جلوه می‌انداختند. حتی نیمه‌شب، ماشینها با سرعت در رفت و آمد بودند. این همه آدم سپیده‌نزده با عجله کجا می‌رفتند؟ یعنی هیچ وقت نمی‌خواستند؟ چه جور نیرویی آنها را به پیش می‌راند؟ «خُب، این دنیا دیگر جای من نیست. آدم که سَنَس از هشتاد گذشت، دیگر با جنازه فرقی ندارد.»

دستش را روی نرده گذاشت و سعی کرد خواب امشبش را به خاطر بیاورد. همین‌قدر یادش آمد که همه آدمهای توی این خواب حالا مرده بودند - چه زنها و چه مردها. بی‌تردید خوابها مرگ را به رسمیت نمی‌شناسند. در خوابهایش هر سه زنش هنوز زنده بودند، همین‌طور پسرش بیل، و دخترش سیلویا. نیویورک، شهر زادگاهش در لهستان، و میامی بیچ به هم آمیخته بودند. خودش، هاری یا هرشل<sup>۲</sup>، هم بزرگسال بود هم پسر بچه‌ای دبستانی.

یک لحظه چشمهایش را بست. چرا نمی‌توانست خوابهایش را به خاطر بیاورد؟ اتفاقاتی هفتاد یا حتی هفتادوپنج سال پیش را با تمام جزئیات به یاد می‌آورد، ولی خوابهای امشب مثل کف روی آب محو می‌شدند. بعد از آنکه کمی تلاش کرد، مطمئن شد که هیچ اثری از آنها در ذهنش باقی نمانده. هنوز آدم را توی گور نگذاشته، یک‌سوم عمرش مرده بود.

هاری بعد از مدتی روی نیمکت پلاستیکی توی بالکن نشست. به سمت دریا نگاه کرد، به سمت شرق، که به‌زودی در آنجا سپیده می‌زد. زمانی، صبحها قبل از هر کار به شنا می‌رفت، ولی دیگر تمایلی به این‌جور کارها نداشت. گهگاه در روزنامه‌ها گزارشهایی درباره حمله کوسه‌ها به شناگران چاپ می‌شد، و جانوران



دریایی دیگری هم بودند که نیش‌شان عوارض جدی به دنبال داشت. حالا یک حمام گرم برایش کفایت می‌کرد.

فکرش متوجه مسائل کاری شد. خیلی خوب می‌دانست که پول دیگر فایده‌ای به حالش ندارد؛ با این حال، نمی‌شد مدام به این واقعیت فکر کرد که همه چیز بوج و بیهوده است. فکر کردن به مسائل عملی برایش راحت‌تر بود. قیمت سهام و اوراق بهادار بالا و پایین می‌شد. سود سهام و سایر درآمدها را باید به حساب بانکی می‌ریخت، و برای محاسبه مالیات در دفتر وارد می‌کرد. صورت حساب تلفن و برق و هزینه نگهداری آپارتمان باید پرداخت می‌شد. هفته‌ای یک روز، زنی برای نظافت آپارتمان و اتوکردن پیراهن‌ها و لباس‌زیرهایش می‌آمد. گاهی مجبور بود یک دست کت و شلوار را به خشکشویی یا کفشی را برای تعمیر بدهد. مجبور بود جواب نامه‌هایی را بدهد که به دستش می‌رسید. سرتاسر سال با کنیسه کاری نداشت، ولی در رُوش هشانا و یوم کیپور باید برای عبادت جایی می‌رفت، و در نتیجه تقاضاهایی برای کمک به اسرائیل، دانشسراهای مذهبی، مکتب‌خانه‌های تورات، خانه‌های سالمندان، و بیمارستانها به دستش می‌رسید. هر روز یک دسته «آگهی پُستی» توی صندوق نامه‌هایش بود، و می‌بایست قبل از آنکه آنها را دور بریزد، دست‌کم بازشان کند و نگاهی به آنها بیندازد.

از آنجا که تصمیم گرفته بود سالهای باقیمانده عمرش را بدون همسر یا حتی کدبانویی سرکند، مجبور بود خودش ترتیب شام و ناهار را بدهد، و یک روز در میان برای خرید به سوپرمارکت محل می‌رفت. چرخ خرید را در راهروهای سوپرمارکت هل می‌داد، و چیزهایی از قبیل شیر، پنیر رژیمی، میوه، کنسرو سبزیجات، گوشت تکه‌ای، و گاهی هم مقداری قارچ، یا یک قوطی بُرش یا خوراک ماهی گفیلته<sup>۱</sup> توی آن می‌انداخت. مسلماً می‌توانست خدمتکار زنی استخدام کند و زندگی راحت‌تری داشته باشد، ولی بعضی از این خدمتکارها دستشان کج بود. تازه اگر دیگران کارهایش را انجام می‌دادند، خودش باید چه کار

۱. gefilte fish، نوعی خوراک ییدیش که با ماهی پخته تهیه می‌شود.

می‌کرد؟ یاد این جمله گیمارا افتاد که تنبلی موجب جنون می‌شود. پخت و پز با اجاق برقی در آشپزخانه، رفتن به بانک، خواندن روزنامه - بخصوص قسمت مالی - و گذراندن یکی دو ساعت در دفتر میریل لینچ<sup>۱</sup> و تماشای ارقام بورس نیویورک که روی تابلو اعلانات مثل برق عوض می‌شدند، روحیه‌اش را تقویت می‌کرد. این اواخر تلویزیونی خریده و در آپارتمانش کار گذاشته بود، ولی به ندرت تلویزیون تماشا می‌کرد.

همسایه‌هایش در ساختمان غالباً از روی غرض می‌پرسیدند چرا کارهایی را که دیگران می‌توانستند برایش انجام بدهند خودش انجام می‌دهد. همه می‌دانستند که هاری ثروتمند است. نصیحتش می‌کردند و می‌پرسیدند: چرا نمی‌رود در اسرائیل زندگی کند؟ چرا تابستانها به هتلی در کوهستان نمی‌رود؟ چرا ازدواج نمی‌کند؟ چرا منشی نمی‌گیرد؟ به ناخن خشکی معروف شده بود. مدام به یادش می‌آوردند که «نمی‌توانی پولهایت را با خودت ببری» - انگار این حرف یک جور کشف و شهود تکان‌دهنده باشد. برای همین، دیگر به جلسات و مهمانیهای ساکنان ساختمان نمی‌رفت. همه سعی می‌کردند به نحوی چیزی از او دریابورند، ولی اگر زمانی نیاز پیدا می‌کرد، هیچ‌کس حاضر نبود حتی یک پنی کف دستش بگذارد. چند سال پیش، سوار اتوبوس شده بود تا از میامی بیچ به میامی برود و متوجه شده بود که برای کرایه اتوبوس دو سنت کم دارد. همه پولش اسکناس بیست دلاری بود. هیچ‌کس حاضر نشده بود دو سنت به او بدهد یا یکی از اسکناسهایش را خرد کند، و راننده وادارش کرد پیاده شود.

واقعیت این بود که در هیچ هتلی به اندازه خانه خودش احساس راحتی نمی‌کرد. حجم غذای هتلهای برایش خیلی زیاد بود و از آن جور غذاهایی هم نبود که با مزاجش سازگار باشد. همین قدر می‌دانست که باید از نمک و چربی و ادویه پرهیز کند. به علاوه، سفر با هواپیما یا قطار برای آدمی با این بنیه ضعیف خیلی طاقت‌فرسا بود. تجدید فراش هم در سن و سال او اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

زنهای جوانتر توقع رابطه جنسی داشتند، و از زنهای پیر هم هیچ خوشش نمی‌آمد. با وضعیتی که داشت، محکوم بود تنها زندگی کند و تنها بمیرد.

نور مایل به قرمزی رفته‌رفته آسمان را در سمت شرق رنگ می‌کرد؛ هاری به دستشویی رفت. یک لحظه ایستاد و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد - گونه‌های فرورفته، جمجمه بی‌مو با چند دسته موی سفید، سیب آدم نوک‌تیز، و دماغی که نوکش مثل منقار طوطی رو به پایین خمیده بود. در چشمهای آبی روشن لنگه به لنگه‌اش، هم آثار ملال دیده می‌شد هم شور و شوق جوانی. زمانی مرد پُر شَر و شوری بود. چند بار زن گرفته بود و ماجراهای عاشقانه زیادی داشت. انبوهی نامه عاشقانه و عکس داشت که جایی افتاده بود.

هاری بندینر، برخلاف سایر مهاجرها، دست خالی و بدون تحصیلات به آمریکا نیامده بود. تا نوزده سالگی در عدرسه مذهبی شهرش درس خوانده بود؛ عبری می‌دانست و پنهانی روزنامه و کتابهای غیردینی خوانده بود. درس روسی، لهستانی، و حتی آلمانی خوانده بود. اینجا در آمریکا دو سال در کلاسهای کوپر یونیون<sup>۱</sup> شرکت کرده بود به این امید که مهندس شود، ولی عاشق یک دختر آمریکایی به اسم روزالی استاین<sup>۲</sup> شده و با او ازدواج کرده بود، و پدر روزالی، سام استاین، هاری را وارد کار ساختمان کرده بود. روزالی در سی سالگی به مرض سرطان مرده بود، و او را با دو بچه کوچک تنها گذاشته بود. پسرش بیل، که جراح بود، در چهل و شش سالگی سکنه کرده و مرده بود، و دو بچه از خودش باقی گذاشته بود که هیچ‌کدام دوست نداشتند یهودی باشند. مادرشان مسیحی بود و یک جایی در کانادا با مرد دیگری زندگی می‌کرد. سیلویا، دختر هاری، درست از همان نوع سرطان مادرش گرفت، دقیقاً در همان سن. سیلویا بچه نداشت. هاری دیگر حاضر نشد بچه‌دار شود، با اینکه زن دومش، ادنا، خیلی دلش می‌خواست

۱. Cooper Union، مؤسسه آموزش عالی در شهر نیویورک که در ۱۸۵۹ تأسیس شد و پیشگام کلاسهای شبانه در رشته‌های مهندسی و هنر بود.

یکی دوتا بچه از او داشته باشد.

بله، فرشته مرگ همه چیز را از او گرفته بود. اوایل، نوه‌هایش گهگاه از کانادا به او تلفن می‌کردند و موقع سال نو برایش کارت تبریک می‌فرستادند، ولی حالا دیگر هیچ خبری از آنها نداشت، و اسمشان را از وصیت‌نامه‌اش درآورده بود.

هاری ریشش را می‌تراشید و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد. از کجا آمده بود نمی‌دانست. آن را از تلویزیون شنیده بود، یا آهنگی لهستانی بود که در ذهنش جان گرفته بود؟ گوش موسیقی نداشت و همه چیز را خارج می‌خواند، ولی عادت آواز خواندن در حمام از سرش نیفتاده بود. قضای حاجتش خیلی طول می‌کشید. سالها بود قرصهایی که برای مداوای یبوست مزاج می‌خورد دیگر اثر نداشتند، و یک روز در میان خودش را تنقیه می‌کرد. که برای آدمی هشتاد ساله کاری طولانی و طاقت‌فرسا بود. سعی می‌کرد در وان حمام نرمش سوندی کند، پاهای استخوانی‌اش را بلند می‌کرد و دستهایش را مثل پارو در آب تکان می‌داد. اینها همه تمهیداتی بود برای طولانی‌کردن عمر، اما هاری حتی حین انجام آنها از خودش می‌پرسید: «برای چی به زندگی ادامه بدهم؟» زندگی او چه لطفی داشت؟ نه، زندگی‌اش هیچ معنایی نداشت. ولی مگر زندگی همسایه‌هایش معنای بیشتری داشت؟ ساختمان پر از آدمهای پیر بود، همه مرفه، و خیلی‌ها هم ثروتمند. بعضی از مردها نمی‌توانستند راه بروند، یا پایشان را روی زمین می‌کشیدند؛ بعضی از زنها هم به کمک عصا راه می‌رفتند. بعضیها آرتروز یا پارکینسون داشتند. اینجا ساختمان مسکونی نبود، بیمارستان بود. آدمها می‌مردند، و تا چند هفته یا چند ماه بعد خبردار نمی‌شد. با اینکه از اولین ساکنان ساختمان بود، به‌ندرت کسی را می‌شناخت. استخر نمی‌رفت و بیلارد هم بازی نمی‌کرد. مردها و زنها در آسانسور و سوپرمارکت به او سلام می‌کردند، ولی هیچ‌کدام را به جا نمی‌آورد. گاهی یک نفر از او می‌پرسید: «حالتان چطور است، آقای بندینر؟» و او معمولاً جواب می‌داد: «در سنّ و سال من، می‌خواهی چطور باشی؟ هر روز یک موهبت است.»

این روز تابستانی هم مثل همه روزهای دیگر شروع شد. هاری صبحانه‌اش را در آشپزخانه حاضر کرد - برشتوکِ برنج با شیر بدون چربی و سانکا<sup>۱</sup> که با ساخارین شیرین شده بود. حدود ساعت نه، با آسانسور رفت پایین تا نامه‌هایش را بیاورد. یک روز هم نبود که چندتا چک به دستش نرسد، ولی چکهای امروز خیلی پُر و پیمان بود. سهام سقوط کرده بود، ولی شرکتها همچنان سود سهام را طبق معمول می‌پرداختند. هاری بابت بهره و وامهای ساختمانی که داده بود، بابت اجاره بها، اوراق بهادار، و انواع و اقسام معاملات تجاری که به زحمت به خاطر می‌آورد پول دریافت می‌کرد. یک شرکت بیمه به او مستمری سالیانه می‌داد. سالها بود که هر ماه چکی از سازمان تأمین اجتماعی به دستش می‌رسید. عایدی امروز صبح متجاوز از یازده هزار دلار بود. البته باید بخش زیادی از آن را برای مالیات کنار بگذارد؛ با این حال، هنوز حدود پنج هزار دلار برای خودش می‌ماند. همان‌طور که ارقام را جمع می‌زد، فکر کرد چطور است به دفتر مریل‌لینچ برود و ببیند در بازار بورس چه خبر است؟ نه، این کار هیچ ضرورتی نداشت. حتی اگر سهام اول صبح بالا می‌رفت، در پایان روز سقوط می‌کرد. زیر لب با خودش گفت: «این بازار حساسی آشفته است.» به نظر هاری، این یک قانون آهنین بود که تورم همیشه با افزایش قیمتها همراه باشد، نه با کاهش قیمتها. ولی حالا هم دلار و هم سهام سیر نزولی داشتند. خُب، از هیچ چیز نمی‌توان مطمئن بود، غیر از مرگ.

حدود ساعت یازده، رفت پایین تا چکها را به حساب بگذارد. بانک کوچکی بود؛ همه کارمندا هاری را می‌شناختند و به او صبح بخیر گفتند. در این شعبه، صندوق اماناتی داشت که اشیاء باارزش و جواهراتش را توی آن نگه می‌داشت. برحسب تصادف، هر سه زنش همه چیز را برای او باقی گذاشته بودند؛ هیچ‌کدامشان وصیت‌نامه ننوشته بودند. خودش هم درست نمی‌دانست چقدر ثروت دارد، ولی قاعدتاً از پنج میلیون دلار کمتر نبود. با این حال، با پیراهن و شلواری که هر مسکینی استطاعت خریدنش را داشت و کفش و کلاه مستعمل توی

خیابان می‌گشت. عصایش را به زمین می‌زد و قدمهای کوچک برمی‌داشت. گهگاه نگاهی به پشت سرش می‌انداخت. شاید کسی تعقیبش می‌کرد. شاید سارقی فهمیده بود چقدر ثروت دارد و نقشه می‌کشید که او را بدزد. با اینکه هوا روشن بود و خیابان پر از آدم، اگر او را می‌گرفتند، به زور سوار ماشینی می‌کردند، و به ویرانه یا دخمه‌ای می‌بردند، هیچ‌کس دخالت نمی‌کرد. هیچ‌کس حاضر نبود برای آزادی او پولی بدهد.

بعد از آنکه کارش در بانک تمام شد، به سمت خانه برگشت. خورشید وسط آسمان بود و گرم و سوزان بر خیابان می‌تابید. زنها زیر سایبانها ایستاده بودند و لباسها، کفشها، جورابها، سینه‌بندها، و مایوهای توی ویتترین فروشگاهها را تماشا می‌کردند. حالت صورتشان حاکی از آن بود که نمی‌توانند تصمیم بگیرند - بخرند یا نخرند؟ هاری نگاهی به ویتترینها انداخت. چه چیزی می‌توانست از آن فروشگاهها بخرد؟ توی آن ویتترینها هیچ چیز نبود که بخواهد. از حالا تا ساعت پنج که شامش را حاضر می‌کرد، مطلقاً هیچ چیز لازم نداشت. دقیقاً می‌دانست وقتی برگردد خانه چه می‌کند - روی کاناپه چرتی می‌زند.

خدا را شکر، هیچ‌کس او را ندز دیده بود، هیچ‌کس با اسلحه به او حمله نکرده بود، هیچ‌کس به قصد سرقت وارد آپارتمانش نشده بود. تهویه کار می‌کرد، لوله‌کشی حمام هم مشکلی نداشت. کفشهایش را درآورد و روی کاناپه دراز کشید.

عجیب بود، هنوز هم آرزوهای دور و دراز در سر داشت؛ در مورد موفقیت‌های غیرمترقبه، نیروهای بازیافته، و ماجراجوییهای مردانه خیالبافی می‌کرد. ذهنش حاضر نبود پیری را بپذیرد. سرشار از همان شور و شری دوران جوانی بود. هاری اغلب به خودش می‌گفت: «احمق نباش. برای همه چیز خیلی دیر است. دیگر نمی‌توانی آرزویی داشته باشی.» ولی ذهنش چنان عادت کرده بود که، با این حال، از خواب و خیال دست برنمی‌داشت. کی گفته بود آدم آرزوهایش را با خودش به گور می‌برد؟

چرتش برده بود و با صدای زنگ در بیدار شد. نگران شد. هرگز کسی به دیدنش نمی‌آمد. با خودش گفت: «لابد مأمور سم‌پاشی است.» در را به اندازه طول زنجیر باز کرد و زن ریزنقشی را دید با گونه‌هایی که به سرخی می‌زد، چشمهای عسلی، و موهای پوش‌داده بور به رنگ کاه. بلوز سفیدی پوشیده بود.

هاری در را باز کرد، و زن با لهجه‌ای خارجی به انگلیسی گفت: «امیدوارم بیدارتان نکرده باشم. من همسایه جدید سمت چپتان هستم. می‌خواستم خودم را به شما معرفی کنم. من خانم اِیل براکِلز<sup>۱</sup> هستم. اسم مضحکی است، نه؟ این اسم شوهر مرحومم بود. اسم زمان دختری‌ام گلدمن<sup>۲</sup> است.»

هاری با تعجب به او نگاه کرد. همسایه سمت چپش پیرزنی بود که تنها زندگی می‌کرد. اسمش را به خاطر آورد - خانم هالپرت<sup>۳</sup>. پرسید: «برای خانم هالپرت چه اتفاقی افتاد؟»

زن با خونسردی جواب داد: «همان اتفاقی که برای همه می‌افتد.»

«این اتفاق کی افتاد؟ من اصلاً چیزی در این مورد نمی‌دانستم.»

«حالا دیگر پنج ماه بیشتر است.»

هاری گفت: «بفرمایید تو، بفرمایید. آدمها می‌میرند و ما خبردار هم نمی‌شویم. چه زن خوبی بود... زیاد با مردم نمی‌جوشید.»

«من او را نمی‌شناختم. آپارتمان را از دخترش خریدم.»

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. حتی چیزی ندارم که به شما تعارف کنم.»

گمانم یک بطر لیکور داشته باشم، ولی نمی‌دانم...»

«من چیزی میل ندارم و لیکور هم نمی‌خورم، آن هم وسط روز. می‌توانم

سیگار بکشم؟»

«البته، البته.»

زن روی کاناپه نشست. فندک زیبایی را با مهارت روشن کرد و سیگاری

1. Ethel Brokeles

2. Goldman

3. Halpert

گیراند. لاک قرمز زده بود و الماس خیلی درشتی در یکی از انگشتهایش توجه هاری را جلب کرد.

زن پرسید: «شما اینجا تنها زندگی می‌کنید؟»  
«بله، تنها.»

«من هم تنها هستم. چه می‌شود کرد؟ من بیست و پنج سال با شوهرم زندگی کردم، و یک روز هم میانه‌مان شکراب نبود. زندگی مشترک ما سراسر آفتابی بود بدون یک لکه ابر. او ناگهان مُرد و مرا تنها و بی‌کس گذاشت. آب و هوای نیویورک به من نمی‌سازد. آخر من رماتیسم دارم. مجبورم سالهای آخر عمرم را اینجا بگذرانم.»

هاری با لحنی رسمی پرسید: «آپارتمان را مبله خریدید؟»

«با همه چیز. دخترش غیر از لباسها و ملافه‌ها هیچ چیز را برای خودش برنداشت. همه را مفت و مجانی داد به من. حال و حوصله‌اش را نداشتم که بروم بیرون و اثاثیه و ظرف و ظروف بخرم. شما مدت زیادی اینجا زندگی کرده‌اید؟»  
زن پشت هم سؤال می‌کرد، و هاری با رغبت جواب می‌داد. به نظر می‌رسید نسبتاً جوان باشد - پنجاه سال بیشتر نداشت، شاید حتی جوانتر. هاری برایش زیرسیگاری آورد، و لیوانی لیموناد با یک بشقاب شیرینی روی میز عسلی مقابلش گذاشت. دو ساعت گذشت، ولی هاری اصلاً متوجه نشد. اتل براکلز پاهایش را روی هم انداخت، و هاری به زانوهای خوش‌تراشش نگاه کرد. حالا با لهجه لهستانی به زبان بیدیش حرف می‌زد. انگار خویشاوندی صمیمی بود. چیزی در درون هاری به وجد آمده بود. نمی‌توانست غیر از این باشد، حتماً خداوند خواستهای پنهان او را اجابت کرده بود. تازه حالا، همان‌طور که به حرفهای زن گوش می‌کرد، می‌فهمید که تمام این سالها چقدر تنها بوده، و از نداشتن هم‌صحبت چقدر رنج می‌کشیده. حتی همسایگی با این زن هم بهتر از هیچ بود. در حضور او، کم‌کم جوان شد و سفره دلش را باز کرد. از زنهایش گفت، و از بلاهایی که سر بچه‌هایش آمده بود. حتی اشاره کرد که بعد از مرگ زن اولش، معشوقه‌ای داشته. زن گفت: «عذر و بهانه لازم نیست. مرد، مرد است دیگر.»



«من دیگر پیر شده‌ام.»

«مردها هیچ وقت پیر نمی‌شوند. من در ولوتسلاوک<sup>۱</sup> عمویی داشتم که در هشتاد سالگی با یک دختر بیست ساله ازدواج کرد، و این دختر برایش سه تا بچه به دنیا آورد.»

«ولوتسلاوک؟ ولوتسلاوک که نزدیک کووال<sup>۲</sup> است، زادگاه من.»

«می‌دانم. من در کووال بوده‌ام. عمه‌ای داشتم که آنجا زندگی می‌کرد.»  
زن نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. «ساعت یک است. شما کجا ناهار می‌خورید؟»

«هیچ کجا. من فقط صبحانه و شام می‌خورم.»

«رژیم دارید؟»

«نه، ولی در سنّ و سال من...»

زن با لحن شمانت‌آمیزی گفت: «این قدر درباره‌ی سنّ و سال‌تان حرف نزنید! می‌دانید چی؟ بیاید به آپارتمان من تا با همدیگر ناهار بخوریم. دوست ندارم تنها غذا بخورم. برای من، تنها غذا خوردن از تنها خوابیدن هم بدتر است.»  
«راستش، نمی‌دانم چه بگویم. من چه کار کرده‌ام که سزاوار چنین لطفی باشم؟»  
«دست بردارید؛ مزخرف نگویید. اینجا آمریکا است، نه لهستان. یخچال من پر از خوراکیهای خوشمزه است. من بیشتر از آن که بخورم دور می‌ریزم، خدا مرا ببخشد.»

زن از اصطلاحات بیدیش استفاده می‌کرد که هاری دست‌کم شصت سال بود نشنیده بود. بازوی هاری را گرفت و او را به طرف در برد. کافی بود هاری فقط چند قدم بردارد. تا درِ آپارتمان خودش را قفل کند، زن درِ آپارتمانش را باز کرده بود. آپارتمانی که به آن قدم گذاشت از آپارتمان خودش بزرگتر و روشن‌تر بود. تابلوها، چراغهای تزئینی، و خُرده‌ریزهایی به دیوارها آویزان بود. پنجره‌ها رو به اقیانوس باز می‌شدند. یک گلدان گل روی میز بود. هوای آپارتمان هاری

1. Wlockawek

2. Kowal

بوی خاک می‌داد، ولی اینجا هوا تازه بود. هاری با خودش گفت: «این زن یک چیزی می‌خواهد، یک انگیزه پنهان دارد.» یاد مطلبی درباره زندهای کلاهدار افتاد که در روزنامه خوانده بود؛ این زنها ثروت مردها و همین‌طور زندهای دیگر را بالا می‌کشیدند. مهم این بود که هیچ قولی ندهد، هیچ چیز را امضا نکند، و حتی یک پنی هم به نامش نکند.

زن او را پشت میزی نشاند، و طولی نکشید که از آشپزخانه صدای قُلْ قُلْ قَهوه‌جوش و بوی نان تازه، میوه، پنیر و قهوه بلند شد. بعد از سالها، برای اولین بار اشتهای هاری وسط روز تحریک شد. کمی بعد هر دو مشغول خوردن ناهار شدند.

زن بین دو لقمه پکی به سیگار زد و شکوه کرد: «مردها دنبالم هستند، ولی وقتی قضیه جدی می‌شود، همه‌شان فقط می‌خواهند بدانند چقدر پول دارم. تا حرف پول را وسط می‌کنند، با آنها به هم می‌زنم. من فقیر نیستم؛ حتی - بزخم به چوب - ثروتمندم. ولی دلم نمی‌خواهد کسی به خاطر پولم با من رابطه داشته باشد.»

هاری گفت: «خدا را شکر من به پول کسی احتیاج ندارم. حتی اگر هزار سال هم عمر کنم، به اندازه کافی پول دارم.»  
«چه خوب.»

صحبتشان کم‌کم به مسائل مالی کشیده شد، و زن داراییهایش را یک به یک نام برد. مالک آپارتمانهایی در بروکلین و جزیره استاتن<sup>۱</sup> بود؛ سهام و اوراق بهادار داشت. با توجه به آنچه می‌گفت و اسمهایی که می‌آورد، هاری به این نتیجه رسید که واقعیت را می‌گوید. اینجا در میامی، درست در همان بانک هاری، یک حساب جاری و یک صندوق امانات داشت. طبق برآورد هاری، دست‌کم یک میلیون یا شاید هم بیشتر ثروت داشت. با عشق و علاقه یک دختر یا همسر برای هاری غذا کشید. گفت باید چی بخورد و چی نخورد. جوانتر که بود، این جور

معجزه‌ها برایش اتفاق افتاده بود. زنها با او آشنا شده بودند، بلافاصله صمیمی شده و به او چسبیده بودند، و دیگر ولش نکرده بودند. ولی به نظرش مثل رویا بود که چنین چیزی در این سن و سال برایش اتفاق بیفتد. بی‌مقدمه پرسید: «بچه هم دارید؟»

«یک دختر دارم، سیلویا. تک و تنها توی چادر در بریتیش کلمبیا<sup>۱</sup> زندگی می‌کند.»

هاری گفت: «حالا چرا توی چادر؟ اسم دختر من هم سیلویا بود.» و اضافه کرد: «شما خودتان همسن و سال دختر من هستید.» نمی‌دانست چرا چنین حرفی از دهانش درآمده بود.

«چه مزخرفاتی! سن و سال چه اهمیتی دارد؟ من همیشه از مردهای خیلی مسن‌تر خوشم آمده. شوهر خدا بیامرزم بیست سال از من بزرگتر بود، و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که همهٔ دخترهای یهودی در زندگی زناشویی مثل من سعادت‌مند باشند.»

هاری گفت: «من بی برو برگرد چهل سال از شما بزرگترم.»  
زن قاشقش را توی بشقاب گذاشت. «فکر می‌کنید من چند سالم است؟»  
هاری گفت: «حدود چهل و پنج، هرچند می‌دانست مسن‌تر است.»  
«دوازده سال به آن اضافه کنید تا به سن من برسید.»  
«اصلاً بهتان نمی‌آید.»

«من با شوهرم زندگی خوبی داشتم. هرچه می‌خواستم برایم فراهم می‌کرد - از شیر مرغ تا جان آدمیزاد - هیچ چیز را از اتل عزیزش دریغ نمی‌کرد. برای همین بعد از مرگش دچار افسردگی شدم. دخترم هم خیلی اذیتم می‌کرد. کلی پول به روانپزشک‌ها دادم، ولی نتوانستند کمکی به من بکنند. مرا که می‌بینید هفت ماه در یک آسایشگاه بستری بودم، در یک کلینیک اعصاب. اعصابم به هم ریخته بود و از زندگی سیر شده بودم. مجبور بودند شب و روز مراقبم باشند. شوهرم از

---

1. British Columbia

توی قبر صدایم می‌کرد. می‌خواهم یک چیزی را به شما بگویم، ولی امیدوارم  
سوءتفاهم نشود.»

«چه چیزی؟»

«شما مرا یاد شوهرم می‌اندازید. برای همین است که...»

هاری گفت: «من هشتاد و دو سالم است، و بلافاصله پشیمان شد. خیلی  
راحت می‌توانست پنج سال از سنش کم کند. یک لحظه صبر کرد، بعد اضافه کرد:  
«اگر ده سال جوانتر بودم، پیشنهاد می‌کردم با من به بستر بیایید.»

باز هم از حرفی که بر زبان آورده بود پشیمان شد. انگار کلمات سرخود از  
دهانش بیرون آمده بودند. هنوز هم می‌ترسید به چنگ یک زن کلاش بیفتد.  
زن با تعجب به او نگاه کرد و یک ابرویش را بالا برد. «حالا که تصمیم  
گرفته‌ام با شما زندگی کنم، شما را همین‌طور که هستید قبول دارم.»

هاری چند بار از خودش پرسید: «چنین چیزی چطور ممکن است؟ مگر امکان  
دارد؟» صحبتش را کرده بودند که ازدواج کنند و دیوار بین آپارتمان‌هایشان را  
بردارند و آنها را به یک آپارتمان تبدیل کنند. اتاق خواب هاری دیوار به دیوار  
اتاق خواب او بود. زن جزئیات وضعیت مالی‌اش را برای هاری توضیح داد. یک  
میلیون و نیم ثروت داشت. هاری قبلاً به او گفته بود چقدر پول دارد. پرسید: «با  
این همه پول چه کار می‌کنی؟»

زن جواب داد: «من که خودم نمی‌دانم با این پول چه کار کنم، ولی با همدیگر  
به سفر دور دنیا می‌رویم. آپارتمانی در تل‌آویو یا طبریه می‌خریم. چشمه‌های آب  
گرم آنجا برای رماتیسم خوب است. وقتی من کنارت باشم، عمرت طولانی  
می‌شود. قول می‌دهم دست‌کم صد سال عمر کنی.»

هاری گفت: «همه چیز دست خداست،» و از حرف خودش تعجب کرد.  
مذهبی نبود. تردیدهایش دربارهٔ تقدیر و منشأ هستی طی سالها بیشتر شده بود.  
اغلب می‌گفت بعد از بلاهایی که در اروپا سر یهودی‌ها آمده، چطور می‌شود  
ایمان داشت.

اتل بلند شد ایستاد، او هم همین‌طور. دست همدیگر را گرفتند. هاری دست او را محکم فشرد و آرزوهای جوانی در دلش بیدار شد.

زن گفت: «صبر کن تا زیر حوپا بایستیم.»

هاری به نظرش رسید که این حرف را قبلاً، با همین لحن، شنیده است. ولی کجا؟ و از دهان چه کسی؟ هر سه زنش در آمریکا به دنیا آمده بودند و از این اصطلاح استفاده نمی‌کردند. یعنی آن را در خواب دیده بود؟ امکان داشت کسی آینده را در خواب پیش‌بینی کند؟ سرش را خم کرد و به فکر فرو رفت. سرش را که بلند کرد، یکه‌خورد. در همان چند ثانیه، ظاهر زن دستخوش تحول حیرت‌انگیزی شده بود. زن از او فاصله گرفته و او متوجه نشده بود. رنگش پریده و صورتش پیر و چروکیده شده بود. به نظرش رسید که موهایش ناگهان ژولیده شده. زن با قیافه‌ای ملول، غمگین و حتی عبوس زیرچشمی نگاهش کرد. هاری با خودش گفت یعنی به او توهین کردم؟ و صدای خودش را شنید که پرسید: «مشکلی پیش آمده؟ حالت خوب نیست؟»

زن گفت: «نه، ولی بهتر است دیگر برگردی به آپارتمان خودت.» به نظرش آمد که لحنش بیگانه، خشن و بی‌حوصله است. می‌خواست دلیل این تغییر رفتار ناگهانی را سؤال کند، ولی غروری که مدتها فراموش شده بود (یا شاید هرگز فراموش نشده بود) خودش را نشان داد. به هر صورت، آدم هیچ وقت از کار زنها سردر نمی‌آورد. با این حال، پرسید: «کی همدیگر را می‌بینیم؟»

زن قدری تردید کرد. بعد گفت: «امروز که دیگر نه. شاید فردا.»

«خداحافظ. برای ناهار متشکرم.»

زن حتی به خودش زحمت نداد تا دم در بدرقه‌اش کند. هاری وقتی به آپارتمان خودش برگشت، فکر کرد، خُب، لابد نظرش عوض شده. وجودش سرشار از شرمندگی بود - هم برای خودش و هم برای او. یعنی آن زن داشت او را بازی می‌داد؟ آیا همسایه‌های بدطینت‌تریبی داده بودند تا او را دست بیندازند؟ به نظرش رسید که آپارتمانش نیمه‌خالی است. با خودش گفت، شام نمی‌خورم. احساس می‌کرد معده‌اش سنگین است. زیر لب گفت: «در سنّ و سال من، آدم نباید

خودش را مضحکه مردم کند.» روی کاناپه دراز کشید و خوابش برد، و وقتی چشمهایش را دوباره باز کرد، بیرون هوا تاریک شده بود. شاید دوباره زنگ در آپارتمانم را بزند. شاید لازم باشد به او تلفن کنم؟ زن شماره تلفنش را به او داده بود. با اینکه خوابیده بود، احساس خستگی می کرد. باید جواب چند نامه را می داد، ولی این کار را به صبح موکول کرد. رفت بیرون روی بالکن. بالکن او از یک طرف مشرف به قسمتی از بالکن زن بود. می توانستند همدیگر را اینجا ببینند و حتی با هم حرف بزنند، البته اگر زن هنوز به او علاقه داشت. آب دریا بر ساحل می پاشید و کف می کرد. یک کشتی باری در دوردست دیده می شد. هوا پیمایی در آسمان غرید. تک ستاره ای که هیچ کدام از چراغهای خیابان یا تابلوهای نئون نمی توانستند از فروغش بکاهند، در آسمان پدیدار شد. خوب است که دست کم می شود ستاره ای دید. در غیر این صورت، شاید اصلاً فراموش می کرد که آسمانی وجود دارد.

نشست روی بالکن و منتظر ماند تا شاید زن پیدایش شود. یعنی چه فکری می کرد؟ چرا رفتارش آن طور ناگهانی تغییر کرده بود؟ یک لحظه مثل عروس عاشقی مهربان و خوش صحبت بود؛ و لحظه بعد بیگانه بود.

هاری دوباره خوابش برد، و وقتی بیدار شد، دیروقت بود. خوابش نمی آمد، و دلش می خواست برود پایین و چاپ عصر روزنامه صبح را با اخبار بازار بورس نیویورک بخرد؛ ولی رفت روی تختش دراز کشید. قبل از آن، یک لیوان آب گوجه فرنگی با یک دانه قرص خورده بود. فقط یک دیوار نازک او را از اتل جدا می کرد، ولی دیوارها قدرت خودشان را داشتند. با خودش گفت، شاید برای همین است که بعضیها ترجیح می دهند توی چادر زندگی کنند. فکر می کرد این نگرانیها او را بی خواب کند، ولی خیلی زود خوابش برد. با احساس فشار در قفسه سینه بیدار شد. ساعت چند بود؟ صفحه شبرنگ ساعت مچش نشان می داد که دو ساعت و ربع خوابیده است. خواب دیده بود، ولی یادش نمی آمد چه خوابی. فقط هراسهای شبانه در دلش باقی بود. سرش را بلند کرد. زن خواب بود یا بیدار؟ حتی صدای خیش خیش هم از آپارتمانش به گوش نمی رسید.

دوباره خوابش برد و این بار از صدای حرف زدن عدهٔ زیادی آدم و به هم کوبیدن درها، صدای پا در راهرو، و صدای دویدن بیدار شد. همیشه از آتش‌سوزی وحشت داشت. گزارش‌های روزنامه‌ها را دربارهٔ آدمهای پیری می‌خواند که در خانه‌های سالمندان، بیمارستانها و هتلها در آتش سوخته بودند. از تختخواب بیرون آمد، دمپایها و روب‌دوشامبرش را پوشید و در رو به راهرو را باز کرد. هیچ‌کس آنجا نبود. یعنی خیالاتی شده بود؟ در را بست و رفت بیرون روی بالکن. نه، آن پایین هم هیچ اثری از مأمورهای آتش‌نشانی نبود. فقط آدمهایی را دید که دیروقت به خانه می‌آمدند، یا تازه عازم کلوبهای شبانه بودند، و عریده‌های مستانه می‌کشیدند. بعضی از ساکنان ساختمان تابستانها آپارتمانشان را به اهالی آمریکای جنوبی اجاره می‌دادند. هاری برگشت توی تختخواب. چند دقیقه‌ای سکوت برقرار بود؛ بعد دوباره سر و صدایی از راهرو بلند شد و صدای مردها و زن‌ها را شنید. اتفاقی افتاده بود، ولی چه اتفاقی؟ دلش می‌خواست بلند شود و نگاه دیگری به راهرو بیندازد، ولی این کار را نکرد. ناراحت و نگران همان‌جا دراز کشید. ناگهان صدای زنگ تلفن داخلی از آشپزخانه بلند شد. گوشی را که برداشت، صدای مردانه‌ای گفت: «ببخشید، انگار اشتباه گرفتم.» هاری چراغ فلورسنت آشپزخانه را روشن کرده بود و نور چشمش را می‌زد. در یخچال را باز کرد، یک تنگ چای‌شیرین سرد بیرون آورد، و نصف لیوان برای خودش ریخت. نمی‌دانست این کار را به خاطر آن می‌کرد که تشنه‌اش بود یا برای آنکه آرامش پیدا کند. کمی بعد ادرارش گرفت. و رفت توی دستشویی.

همان موقع، زنگ در آپارتمان‌ش به صدا درآمد، و این صدا نیاز مبرمش را به ادرار کردن کاهش داد. شاید دزدها به قصد سرقت وارد ساختمان شده بودند؟ نگهبان شب پیرمرد بود و بعید بود بتواند جلو متجاوزها را بگیرد. هاری مردد بود که برود در را باز کند یا نه. لرزان مقابل کاسهٔ توالت ایستاده بود. ناگهان مثل برق از ذهنش گذشت که شاید این آخرین لحظات زندگی من بر روی زمین باشد. زیر لب گفت: «ای قادر متعال، به من رحم کن.» تازه در این موقع یادش افتاد که در آپارتمان‌ش یک دریچهٔ چشمی دارد که می‌تواند از داخل آن راهرو ساختمان

را ببیند. از خودش پرسید، چطور فراموشش کرده بودم؟ حتماً دارم خرفت می‌شوم.

بی‌سروصدا به طرف در رفت، پوشش دریچهٔ چشمی را کنار زد، و به بیرون نگاه کرد. زن موسفیدی را دید که روب‌دوشامبر پوشیده بود. او را شناخت، همسایهٔ سمت راست بود. در عرض یک ثانیه، همه چیز برایش روشن شد. این زن شوهر فلجی داشت و اتفاقی برای او افتاده بود. در را باز کرد. خانم پیر پاکتِ تمبرنخورده‌ای را به طرفش دراز کرد.

«معذرت می‌خواهم، آقای بندینر، خانم همسایه این پاکت را کنار در شما گذاشته بود. اسم شما رویش نوشته شده.»

«کدام خانم؟»

«همسایهٔ سمت چپ. او خودکشی کرد.»

هاری بندینر احساس کرد دل و روده‌اش منقبض می‌شود، و در عرض چند ثانیه شکمش مثل طبل سفت شد.

«همان خانم موبور؟»

«بله.»

«چه کار کرد؟»

«خودش را از پنجره پرت کرد.»

هاری دستش را دراز کرد و خانم پیر پاکت را به او داد.

پرسید: «حالا کجاست؟»

«او را بردند.»

«مرده بود؟»

«بله، مرده بود.»

«خدای من!»

«این سومین بار است که چنین اتفاقی در این ساختمان می‌افتد. آدمها در

آمریکا عقلشان زایل می‌شود.»

دست هاری می‌لرزید، و انگار باذ پاکت را تکان می‌داد. از آن خانم تشکر کرد



و در را بست. رفت دنبال عینکش که روی میز پاتختی گذاشته بود. به خودش گفت: «نباید بیفتم. الان فقط همین را کم دارم که استخوان لگنم بشکنند.» همان‌طور که گیج می‌خورد خودش را به تخت‌خوابش رساند و چراغ کنار تخت را روشن کرد. بله، همان‌جا بود که گذاشته بودش. سرش گیج رفت. دیوارها، پرده‌ها، میز توالت، پاکت، همه مثل تصویر تار تلویزیون می‌لرزیدند و می‌چرخیدند. با خودش گفت، نکند دارم کور می‌شوم؟ نشست و منتظر ماند تا سرگیجه برطرف شود. به زحمت نامه را باز کرد. یادداشت با مداد نوشته شده بود؛ سطرها کج و معوج، و املائی کلمات ییدیش اشتباه بود. نوشته بود:

هاری عزیز، مرا ببخش. من باید بروم پیش شوهرم. اگر خیلی زحمت نیست،  
برایم قدیش بخوان. من هم در آن جایی که می‌روم شفاعتت را می‌کنم.

اتل

ورق کاغذ و عینکش را روی میز پاتختی گذاشت و چراغ را خاموش کرد. دراز کشیده بود و آروغ می‌زد و سسکه می‌کرد. بدنش منقبض می‌شد، و فنرهای تخت به ارتعاش درمی‌آمد. مثل آدمی که قسم بخورد با لحنی جدی به خودش گفت، خُب، از حالا به بعد دیگر هیچ آرزویی نمی‌کنم. سردش شد، و پتو را روی خودش کشید.

از آن حالت گیج و منگ که بیرون آمد، ساعت هشت و ده دقیقه صبح بود. خواب دیده بود؟ نه، نامه روی میز بود. آن روز، هاری بندینر نرفت پایین نامه‌هایش را بیاورد. برای خودش صبحانه درست نکرد، زحمت حمام کردن و لباس پوشیدن را هم به خودش نداد. تمام مدت روی نیمکت پلاستیکی بالکن چرت می‌زد و به آن یکی سیلویا - دختر اتل - فکر می‌کرد که در بریتیش کلمبیا توی چادر زندگی می‌کرد. از خودش می‌پرسید، چرا او به جایی گریخته بود که این‌قدر دور بود؟ آیا مرگ پدرش او را به ورطه‌ی نومیدی انداخته بود؟ یا تحمل مادرش را نداشت؟ یا اینکه، به رغم جوانی، دیگر به بیهودگی تلاش‌های انسان پی برده بود و تصمیم گرفته بود گوشه‌نشین شود. یعنی دارد تلاش می‌کند خودش

را کشف کند، یا خدا را؟ فکر ماجراجویانه‌ای به ذهن پیرمرد رسید: با هواپیما به بریتیش کلمبیا برود، زن جوان را در بیابان پیدا کند، تسلاش بدهد، برایش پدری کند، و شاید با همدیگر در این مورد تأمل کنند که چرا به دنیا می‌آییم و چرا باید بمیریم.

## دوست کافکا

### ۱

سالها پیش از آنکه کتابهای فرانتس کافکا را بخوانم، دوستش ژاک کُهن<sup>۱</sup>، بازیگر سابق تئاتر بیدیش، دربارهٔ او با من صحبت کرده بود. به این دلیل می‌گویم «سابق» که وقتی با او آشنا شدم دیگر روی صحنه نمی‌رفت. اوایل دههٔ سی بود، و تئاتر بیدیش در ورشو کم‌کم تماشاگرانش را از دست می‌داد. خود ژاک کُهن هم مرد مریض‌احوال و آس و پاسی بود. هنوز هم مثل ژینگولها لباس می‌پوشید، ولی لباسهایش کهنه و مندرس بودند. به چشم چپش عینک یک‌چشمی می‌زد، یقهٔ کتش ایستاده و از مد افتاده بود (از آن یقه‌هایی که به یقهٔ کشیش قاتل معروف‌اند)، و کفش ورنی می‌پوشید و کلاه لگنی به سر می‌گذاشت. اعضای بدبین باشگاه نویسندگان بیدیش ورشو، که هر دو ما زیاد به آنجا می‌رفتیم، به او لقب «لرد» داده بودند. با اینکه قامتش روز به روز خمیده‌تر می‌شد، سخت تلاش می‌کرد که شانه‌هایش را عقب نگه دارد. باقیماندهٔ موهایش را، که زمانی طلایی بودند، شانه می‌زد و روی سر بی‌مویش به شکل پلی درمی‌آورد. به رسم تئاترهای قدیمی، گهگاه بیدیش را با آلمانی می‌آمیخت – بخصوص وقتی دربارهٔ رابطه‌اش با کافکا صحبت می‌کرد. این اواخر، شروع کرده بود به نوشتن مقاله برای روزنامه‌ها، ولی همهٔ سردبیرها نوشته‌هایش را رد می‌کردند. در یک اتاق زیرشیروانی در

---

1. Jacques Kohn

ساختمانی در خیابان لِسنو<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد و همیشه هم ناخوش بود. اعضای باشگاه به شوخی درباره‌اش می‌گفتند: «روزها زیر چادر اکسیژن می‌خوابد، و شبها در هیئت دون ژوان ظاهر می‌شود.»

همیشه شبها همدیگر را در باشگاه می‌دیدیم. در آهسته باز می‌شد و ژاک کهن می‌آمد تو. قیافهٔ مرد اروپایی سرشناسی را داشت که از سرِ لطف و عنایت برای بازدید از گیتو آمده باشد. به دور و بر نگاه می‌کرد و چهره در هم می‌کشید، انگار می‌خواست نشان بدهد که بوی ماهی حشینه و سیر و توتون ارزان‌قیمت با مذاقش سازگار نیست. با حالت تحقیرآمیزی به میزهای پوشیده از روزنامه‌های پاره‌پاره، مهره‌های شکستهٔ شطرنج، و زیرسیگاریهای مملو از ته‌سیگار نگاه می‌کرد که اعضای باشگاه دورشان نشسته بودند و با فریادهای گوشخراش بی‌وقفه دربارهٔ ادبیات بحث می‌کردند. سرش را طوری تکان می‌داد که انگار می‌خواست بگوید: «از چنین بخت‌برگشته‌هایی چه توقعی می‌شود داشت؟» همین‌که می‌دیدم وارد باشگاه می‌شود، دست می‌کردم توی جیبم، و یک زلوتی<sup>۲</sup> آبی را که بی‌بروبرگرد از من قرض می‌گرفت حاضر می‌کردم.

در این شب بخصوص، انگار ژاک از همیشه سرحالتر بود. لبخند زد و دندانهای عاریه‌اش را نشان داد، که اندازه نبودند و وقتی حرف می‌زد کمی جابه‌جا می‌شدند، و طوری با تبختر به طرفم آمد که انگار داشت روی صحنه راه می‌رفت. دست استخوانی‌اش را با آن انگشتهای کشیده به طرفم دراز کرد و گفت: «ستارهٔ آسمان ادبیات امشب حالش چطور است؟»

«باز هم شروع کردی؟»

«جدی می‌گویم. باور کن. من استعداد را تا ببینم تشخیص می‌دهم، با اینکه خودم از آن نصیبی ندارم. در ۱۹۱۱ که در پراگ نمایش اجرا می‌کردیم، هیچ‌کس اسم کافکا را هم نشنیده بود. کافکا آمد پشت صحنه، و تا چشمم به او افتاد

1. Leszno

۲. Zloty، واحد پول لهستان (در اصل لهستانی زلوتی است که به اشتباه زلوتی رایج شده است).

فهمیدم با یک نابغه طرفم. مثل گربه‌ای که موش را بو بکشد، من هم بوی استعداد را حس می‌کنم. دوستی عمیق ما این‌جوری شروع شد.»

این داستان را بارها و با روایت‌های فراوان شنیده بودم، ولی می‌دانستم که باید دوباره به آن گوش کنم. نشست سر میز من، و مانیا، پیشخدمت زن باشگاه، برایمان چای و شیرینی آورد. ژاک کهن ابروهایش را بالا برد؛ در سفیدی چشمهای عسلی‌اش مویرگهای خونی نازک دویده بود. قیافه‌اش طوری بود که انگار می‌خواست بگوید «آدمهای بی‌فرهنگ به این می‌گویند چای؟» پنج حبه قند توی استکانش انداخت و چایش را هم زد، فاشق حلبی را رو به بیرون می‌چرخاند. با انگشت شست و سبابه‌اش، که ناخنش به طرز غریبی بلند بود، تکه‌ای از شیرینی جدا کرد و در دهان گذاشت، و گفت: «*Nu ja*»، که معنی‌اش این بود که آدم نمی‌تواند شکمش را با خاطرات گذشته سیر کند.

همه اینها ادا بود. خودش از یک خانوادهٔ حاسید در یکی از شهرهای کوچک لهستان بود. اسمش هم ژاک نبود، یانکل<sup>۱</sup> بود. ولی سالها در پراگ، وین، برلین و پاریس زندگی کرده بود. همیشه هم هنرپیشهٔ تئاتر ییدیش نبود، بلکه هم در فرانسه و هم در آلمان روی صحنه بازی کرده بود. با خیلی از آدمهای مشهور دوستی داشت. به شاگال کمک کرده بود تا در پلویل<sup>۲</sup> آتلیه‌ای پیدا کند. در مهمانیهای خانهٔ ایزرئیل زانگویل<sup>۳</sup> زیاد شرکت می‌کرد. در یکی از نمایشهای راینهارت<sup>۴</sup> بازی کرده بود، و با پسیکتور<sup>۵</sup> غذای سرد خورده بود. نامه‌هایی را نشانم داده بود که نه فقط کافکا، بلکه یاکوب واسرمان، استفان تسوایک، رومن رولان، ایلیا ارنبورگ، و مارتین بوبر برایش نوشته بودند. همه او را به اسم کوچک خطاب کرده بودند. وقتی با همدیگر صمیمی‌تر شده بودیم، حتی عکسها و

1. Jankel

2. Belleville

۳. Israel Zangwill (۱۸۶۴-۱۹۲۶)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس انگلیسی.

۴. Max Reinhardt (۱۸۷۳-۱۹۴۳)، کارگردان و تهیه‌کنندهٔ اتریشی تئاتر که در آلمان و ایالات متحده فعالیت می‌کرد.

۵. Erwin Piscator (۱۸۹۳-۱۹۶۶)، کارگردان و تهیه‌کنندهٔ آلمانی تئاتر.

نامه‌هایی از هنرپیشه‌های زن مشهور را نشانم داده بود که با آنها روابط عاشقانه داشت.

برای من «قرض دادن» یک زلوتی به ژاک کهن به معنی ارتباط برقرار کردن با اروپای غربی بود. وقتی عصای دسته نقره‌اش را به دست می‌گرفت، ژستش برایم جذاب و شگفت‌انگیز بود. حتی طرز سیگارکشیدنش با سیگارکشیدن ما در ورشو فرق داشت. رفتارش آمیخته به وقار و نزاکت بود. در معدود مواقعی که از من انتقاد می‌کرد، همیشه موفق می‌شد با خوشامدگویی متینی دلم را به دست بیاورد. بیش از هر چیز، نحوه رفتار ژاک کهن را با زنها تحسین می‌کردم. من در مقابل دخترها خجالتی بودم - در حضورشان سرخ می‌شدم و دست و پایم را گم می‌کردم - ولی ژاک کهن اعتماد به نفس لردها را داشت. به زشت‌ترین زنها هم حرف خوشایندی داشت که بگوید. مجیز همه‌شان را می‌گفت، ولی همیشه با لحنی طنزآلود و محبت‌آمیز؛ گویی آدم خوش‌گذرانی بود که طعم همه چیز را چشیده باشد.

با من صادقانه صحبت می‌کرد. «دوست جوانم، دیگر کاری از من بر نمی‌آید. اولش همیشه سلیقه آدم زیادی خوب می‌شود - آدم وقتی گرسنه باشد شیرینی مارزپین<sup>۱</sup> و خاویار لازم ندارد. من به جایی رسیده‌ام که دیگر هیچ زنی به نظرم حقیقتاً جذاب نیست. هیچ عیب و ایرادی از نظرم پنهان نمی‌ماند. این ناتوانی جنسی است. لباسها و شکم‌بندها به چشم نامرئی‌اند. دیگر گول رنگ و لعاب و عطر و بو را نمی‌خورم. خودم دیگر دندان ندارم، ولی کافی است زنی دهانش را باز کند تا بگویم چندتا دندان پُر کرده دارد. در واقع، این همان مشکلی بود که کافکا موقع نوشتن داشت: همه عیب و ایرادها را می‌دید - چه مال خودش و چه مال آدمهای دیگر را. بیشتر ادبیات را آدمهای معمولی و ناشی مثل زولا و دانوتسیو تولید می‌کنند. من در تئاتر همان عیب و ایرادهایی را می‌دیدم که کافکا در ادبیات می‌دید، و همین موضوع ما را به هم نزدیک کرد. ولی عجیب

۱. marzipan، خمیری از بادام و شکر و تخم‌مرغ که گاهی روی کیکها را با آن می‌پوشانند.

اینجاست که وقتی نوبت به قضاوت دربارهٔ تئاتر می‌رسید، کافکا به کلی کور می‌شد. نمایشنامه‌های بی‌ارزش ییدیش ما را به عرش می‌رساند. یک دل نه صد دل عاشق زن هنرپیشهٔ آشغالی به اسم مادام چیسسیک<sup>۱</sup> شد. وقتی فکرش را می‌کنم که کافکا عاشق آن موجود بود و خوابش را می‌دید، به خاطر بشر و توهماتش شرمنده می‌شوم. حُب، جاودانگی زیاد سخت نمی‌گیرد. هرکسی که بر حسب تصادف با مرد بزرگی در ارتباط باشد همراه او قدم به وادی جاودانگی می‌گذارد، اغلب هم با وضعیتی ناهنجار.

«انگار تو یک بار از من پرسیدی چه چیزی باعث می‌شود ادامه بدهم، یا من خیال می‌کنم که پرسیدی؟ چه چیزی به من نیرو می‌دهد که فقر، بیماری و، بدتر از همه، ناامیدی را تحمل کنم؟ سؤال خوبی است، دوست جوان من. اولین بار که کتاب ایوب را خواندم، همین سؤال برای من هم مطرح شد. چرا ایوب به زندگی ادامه می‌داد و عذاب می‌کشید؟ برای آنکه دست آخر تعداد بیشتری دختر و الاغ و شتر داشته باشد؟ نه. جوابش این است که به خاطر نفسِ بازی بود. همهٔ ما با سرنوشت شطرنج بازی می‌کنیم. او یک حرکت می‌کند؛ ما یک حرکت می‌کنیم. او سعی می‌کند ما را در سه حرکت کیش و مات کند؛ ما سعی می‌کنیم جلو این کار را بگیریم. می‌دانیم که نمی‌توانیم پیروز شویم، ولی ناگزیریم حسابی با او دست و پنجه نرم کنیم. حریف من فرشتهٔ خشنی است. در مبارزه با ژاک کُهن، هرچه ترفند در چنته دارد به کار می‌گیرد. الان زمستان است؛ حتی اگر بخاری هم روشن باشد باز هم سرد است، ولی بخاری من چند ماه است که خراب است و صاحبخانه هم حاضر نیست تعمیرش کند. به علاوه، من پول ندارم که زغال بخرم. داخل اتاقم به اندازهٔ بیرون سرد است. باید زیرشیروانی زندگی کرده باشی تا بدانی باد چه قدرتی دارد. شیشهٔ پنجره‌هایم حتی تابستانها هم جرینگ جرینگ صدا می‌کند. گاهی وقتها گریهٔ نری می‌رود روی بام نزدیک پنجره، و تمام شب عین زنی که درد زایمانش گرفته باشد زوزه می‌کشد. من، یخزده، زیر

---

1. Madam Tschissik

پتوها دراز کشیده‌ام و او برای گریهٔ ماده‌ای زوزه می‌کشد، البته شاید هم صرفاً گرسنه باشد. می‌توانم یک لقمه غذا به او بدهم تا ساکت شود، یا کیش‌اش کنم برود، ولی برای آنکه از سرما یخ نزنم هرچه ژنده و پاره دارم - حتی روزنامه‌های پاره را - دور خودم می‌پیچم و کوچکترین حرکتی کافی است تا همهٔ اینها ولو شود.

«با این حال، دوست عزیزم، اگر شطرنج بازی می‌کنی، بهتر است با حریف قدری بازی کنی تا با کسی که اهل سرهم‌بندی است. من حریفم را تحسین می‌کنم. گاهی وقتها مسحور مهارتش می‌شوم. او آن بالا در آسمان سوم یا هفتم توی دفتر کاری می‌نشیند، در همان بخش ملکوت که بر سیارهٔ کوچک ما حکم می‌راند، و یک کار بیشتر ندارد - اینکه ژاک کهن را گیر بیندازد. دستوراتش از این قرار است: «چلیک را بشکنید، اما نگذارید شراب بیرون بریزد.» دقیقاً همین کار را کرده. معجزه است که توانسته مرا زنده نگه دارد. رویم نمی‌شود برایت بگویم چقدر دارو مصرف می‌کنم، و چقدر قرص می‌خورم. دوستی دارم که داروساز است، وگرنه هرگز از پس خرج و مخارجش بر نمی‌آمدم. پیش از خواب، قرصها را پشت هم قورت می‌دهم - بدون آب. اگر آب بخورم، مجبورم ادرار کنم. من مشکل پروستات دارم، و به همین دلیل در طول شب باید چند بار بلند شوم. مقولات کانت در تاریکی دیگر صدق نمی‌کند. نه زمان دیگر زمان است و نه فضا دیگر فضا. آدم چیزی را توی دستش می‌گیرد و یکهو می‌بیند که دیگر نیست. روشن کردن چراغ گازی هم کار آسانی نیست. کبریت‌هایم مدام غیبتشان می‌زند. اتاق زیرشیروانی من پر از شیاطین است. گاهی یکی از آنها را خطاب قرار می‌دهم: «هی، تو، سرکه، پسر شراب، بهتر است دست از این کلکهای رذیلانه برداری!»

«مدتی پیش، در نیمه‌های شب، شنیدم که یک نفر به در می‌کوبد. صدای زنی می‌آمد. معلوم نبود می‌خندد یا گریه می‌کند. با خودم گفتم: "یعنی چه کسی است؟»



لیلیت<sup>۱</sup>؟ ناما<sup>۲</sup>؟ ماخلات<sup>۳</sup>، دخترِ کیتو مریری<sup>۴</sup>؟" باصدای بلند فریاد زد: "خانم، شما دارید مرتکب اشتباه می‌شوید." ولی او همچنان به در می‌کوبید. آن وقت صدای ناله و صدای افتادن کسی را شنیدم. جرئت نداشتم در را باز کنم. بنا کردم به گشتن دنبال کبریت، و عاقبت فهمیدم که آن را توی دستم گرفته‌ام. بالاخره از تخت بیرون آمدم. چراغ‌گازی را روشن کردم، و روب‌دوشامبر و دمپایی‌هایم را پوشیدم. در آینه نگاهی به خودم انداختم، و از تصویر خودم وحشت کردم. رنگم زرد بود و ریشم را اصلاح نکرده بودم. بالاخره در را باز کردم. زن جوانی پابره‌نه آن بیرون ایستاده بود؛ روی پیراهن خوابش پالتو پوست سموری به تن داشت. رنگ به رو نداشت و موهای بور بلندش آشفته بود. گفتم: "مادام، چه اتفاقی افتاده؟"

«یک نفر همین الان می‌خواست مرا بکشد. به شما التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم بگذارید بیایم تو. من فقط می‌خواهم تا سحر در اتاقان بمانم.»

«می‌خواستم بیرسم چه کسی می‌خواسته او را بکشد، ولی دیدم کم مانده منجمد شود. به احتمال زیاد، مست هم بود. راهش دادم تو؛ چشمم به میچ دستش افتاد که دستبندی با نگینهای درشت الماس روی آن می‌درخشید. به او گفتم:

"اتاق من گرم نیست."

«از مردن توی خیابان که بهتر است."

«به این ترتیب، حالا دوتایی توی اتاق بودیم. ولی باید با او چه کار می‌کردم؟ یک تختخواب که بیشتر نداشتم. من مشروب نمی‌خورم – یعنی اجازه ندارم بخورم – ولی یکی از دوستان یک بطر کنیاک به من هدیه داده بود، و مقداری هم شیرینی مانده داشتم. یک لیوان مشروب و یک دانه شیرینی به او دادم. انگار مشروب او را زنده کرد. پرسیدم: "مادام، شما توی این ساختمان زندگی می‌کنید؟"

«گفت: "نه، من در بولووار اویاستوفسکی<sup>۵</sup> زندگی می‌کنم."

«معلوم بود اشراف‌زاده است. صحبت‌مان گل انداخت و فهمیدم که کنتسی بیوه

1. Lilit

2. Namah

3. Machlat

4. Ketev M'riri

5. Ujazdowski

است، و معشوقش در ساختمان ما زندگی می‌کند - مرد خشنی که حیوان دست‌آموزش یک بچه شیر بود. او هم از خاندانی اشرافی بود، ولی طردش کرده بودند. به دلیل اقدام به ارتکاب قتل یک سال در سیتادل<sup>۱</sup> حبس کشیده بود. نمی‌توانست به دیدن کنتس برود چون کنتس در خانه مادرشوهرش زندگی می‌کرد، در نتیجه کنتس به دیدن او می‌آمد. آن شب، وقتی از فرط حسادت خودش به جوش آمده بود، کنتس را به باد کتک گرفته و تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشته بود. دردسرت ندهم، کنتس موفق شده بود پالتواش را بردارد و از آپارتمان او فرار کند. در خانه همسایه‌ها را زده بود، ولی هیچ‌کدام حاضر نشده بودند راهش بدهند، و در نتیجه به زیرشیروانی پناه آورده بود.

«به او گفتم: "مادام، معشوق شما احتمالاً هنوز دنبالتان می‌گردد. آمدم شما را پیدا کرد. من دیگر مردی نیستم که بشود اسم شوالیه رویش گذاشت."

«گفت: "جرئت ندارد مزاحمت ایجاد کند. به قید التزام آزاد است. من دیگر برای همیشه با او قطع رابطه کرده‌ام. رحم داشته باشید - خواهش می‌کنم نصفه‌شبی مرا نیندازید بیرون."

«پرسیدم: "فردا چطوری می‌روید خانه؟"

«گفت: "نمی‌دانم. دیگر از زندگی سیر شده‌ام، ولی دلم نمی‌خواهد به دست او کشته شوم."

«گفتم: "حُب، من که به هر حال خوابم نمی‌برد. شما روی تختخواب من بخوابید و من اینجا روی این صندلی استراحت می‌کنم."

«نه. محال است چنین کاری بکنم. سنی از شما گذشته و از قیافه‌تان پیداست که ناخوش‌حوالید. خواهش می‌کنم، برگردید توی تختخواب، من همین جا می‌نشینم."

«مدت زیادی چک و چانه زدیم تا بالاخره تصمیم گرفتیم دوتایی با هم روی تخت بخوابیم. برای جلب اعتمادش گفتم: "از بابت من خیالتان کاملاً

راحت باشد. من پیرم و دیگر کبریت بی‌خطریم." به نظر می‌رسید کاملاً متقاعد شده است.

«داشتم چی می‌گفتم؟ بله، یکدفعه دیدم با کنتسی که معشوقش هر آن ممکن بود در را بشکند توی تخت هستم. با دوتا پتویی که دارم هر دو نفرمان را پوشاندم و دیگر به خودم زحمت ندادم که آن زنده‌پاره‌ها را دور خودم ببیچم. به قدری پریشان بودم که سرما از یادم رفته بود. از این گذشته، احساس می‌کردم او نزدیک من خوابیده است. گرمای عجیبی از بدنش متصاعد می‌شد که با هر آنچه می‌شناختم فرق داشت - یا شاید من فراموش کرده بودم. یعنی حریفم قصد داشت حرکت حساب شده‌ی جدیدی انجام بدهد؟ در این چند سال اخیر، دیگر با من جدی بازی نمی‌کند. می‌دانی، چیزی به اسم شطرنج تهنی هم وجود دارد. شنیده‌ام که نیمتسوویچ<sup>۱</sup> اغلب سر به سر همبازیهایش می‌گذاشت. در زمانهای قدیم، معروف بود که مورفی<sup>۲</sup> شطرنج‌باز مکاری است. به حریفم گفتم: "چه حرکت محشری! حرف ندارد." و در همین موقع یادم افتاد که معشوق کنتس را می‌شناسم. توی راه‌پله دیده بودمش - مرد غول‌پیکری بود، با قیافه‌ی قاتلها. چه عاقبت مضحکی برای ژاک کُهن - کشته شدن به دست یک اتلوی لهستانی.

«زدم زیر خنده و کنتس هم به خنده افتاد. دستش را گرفتم و محکم فشار دادم. چیزی نگفت. ناگهان معجزه‌ای رخ داد. دوباره جوان شده بودم! یک بار، در پنج‌شنبه‌شب، در یک دهکده‌ی کوچک نزدیک سلاخ‌خانه ایستاده بودم و جفت‌گیری یک گاو نر و یک گاو ماده را قبل از آنکه سرشان را برای سَبَت بپرند دیده بودم. چرا او رضایت داد، هرگز نخواهم فهمید. شاید به این ترتیب از معشوقش انتقام می‌گرفت. صورتش را نزدیک آورد و حرفهای عاشقانه در گوشم زمزمه کرد. بعد صدای پاهای سنگینی را شنیدیم. یک نفر با مشت به در کوبید. محبوبم از روی تخت پایین غلتید و روی زمین دراز کشید. می‌خواستم دعای

۱. Aron Nimzowitsch (۱۸۸۶-۱۹۳۵)، استاد شطرنج روس.

۲. Paul Charles Morphy (۱۸۳۷-۱۸۸۴)، شطرنج‌باز مشهور آمریکایی.

زمان مرگ را بخوانم، ولی پیش خدا شرمنده بودم - البته آنقدر که از حریف شوخم خجالت می‌کشیدم از خدا شرمنده نبودم. چرا باید این لذت اضافی را به او می‌بخشیدم؟ حتی ملودرام هم حد و حدودی دارد.

«جانور وحشی پشت در همچنان به در می‌کوبید، و من متحیر بودم که چرا دست بر نمی‌دارد. به در لگد می‌کوبید. در جیرجیر می‌کرد، ولی وانمی‌داد. از ترس قبض روح شده بودم، با این حال نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. آن وقت سروصدا خوابید. اتلو رفته بود.

«صبح روز بعد، دستبند کنتس را به یک مغازه‌گرایی بردم. با پولی که گرفتم، برای شیرزین خودم لباس، لباس زیر و کفش خریدم. لباس اندازه‌اش نبود، کفشها هم همین‌طور، ولی او فقط باید سوار تاکسی می‌شد - البته به شرطی که معشوقش توی راه‌پله راه را بر او نمی‌بست. عجیب است، ولی آن مرد همان شب غیث زد و دیگر هرگز پیدایش نشد.

«کنتس قبل از رفتن به گرمی با من خداحافظی کرد و تأکید کرد که حتماً سراغش بروم، ولی من آن‌قدرها هم احمق نیستم. همان‌طور که در تلمود آمده: "معجزه هر روز اتفاق نمی‌افتد."

«می‌دانی، کافکا در عین جوانی دچار همان دغدغه‌هایی بود که من در روزگار پیری گرفتارم هستم. این دغدغه‌ها در هر کاری سدّ راهش بودند - چه در امور جنسی و چه در نوشتن. تشنه عشق بود و از آن فرار می‌کرد. یک جمله می‌نوشت و بلافاصله آن را خط می‌زد. اتو واینیگر<sup>۱</sup> هم همین‌طور بود - هم دیوانه بود هم نابغه. در وین با او آشنا شدم - کلمات قصار و افاضات پر از تناقض بلغور می‌کرد. جمله‌ای دارد که هرگز فراموش نمی‌کنم: "خدا ساس را نیافریده." آدم باید وین را بشناسد تا معنی این حرف را کاملاً درک کند. ولی چه کسی ساس را آفریده؟ «آه، این هم بامبرگ!<sup>۲</sup> بین با آن پاهای کوتاهش چطور مثل اردک راه

۱. Otto Weininger (۱۸۸۰-۱۹۰۳)، فیلسوف اتریشی.

می‌رود؛ عین جنازه‌ای است که از قبر دررفته باشد. شاید بد نباشد باشگاهی برای جنازه‌های بی‌خواب تأسیس کنند. برای چی تمام شب توی شهر پرسه می‌زند؟ کاباره به چه دردش می‌خورد؟ دکترها سالها پیش، آن موقع که هنوز در برلین بودیم، جوابش کردند. البته نه اینکه خیال کنی این موضوع مانع از آن شد که تا ساعت چهار صبح در کافه رومانیشیز<sup>۱</sup> بنشینند و با فاحشه‌ها و راجی کند. یک بار گرانات<sup>۲</sup> هنرپیشه گفت که خیال دارد در خانه‌اش مهمانی بدهد - از آن مجالس شادخواری واقعی - و بامبرگ را هم دعوت کرد. گرانات به همهٔ مردها گفته بود خانمی همراه خودشان بیاورند - حالا می‌خواهد زنشان باشد یا دوستشان. ولی بامبرگ نه زن داشت نه معشوقه، و در نتیجه به فاحشه‌ای پول داد تا همراهش بیاید. مجبور شد به مناسبت آن مهمانی یک دست لباس شب برای طرف بخرد. مهمانها منحصر بودند به نویسنده‌ها، اساتید، فلاسفه، و روشنفکرهای مفت‌خورِ همیشگی. همهٔ آنها هم همین فکرِ بامبرگ را کرده بودند - فاحشه‌ای را استخدام کرده بودند. من هم آنجا بودم. یک خانم هنرپیشهٔ اهل پراگ همراهم بود که از مدت‌ها قبل می‌شناختمش. گرانات را می‌شناسی؟ جانوری است. کنیاک را عین سودا می‌اندازد بالا، و می‌تواند ده تا تخم‌مرغ نیمرو را بلمباند. همین که مهمانها رسیدند، لباسهایش را کند و عین دیوانه‌ها مشغول رقصیدن با فاحشه‌ها شد، صرفاً برای آنکه مهمانهای سطح بالایش را تحت تأثیر قرار بدهد. اولش، روشنفکرها نشسته بودند روی صندلی و تماشا می‌کردند. بعد از مدتی، شروع کردند به حرف‌زدن دربارهٔ مسائل جنسی. شوپنهاور این را گفته... نیچه آن را گفته. اگر کسی این صحنه را با چشمهای خودش ندیده بود، نمی‌توانست تصورش را هم بکند که چنین نوابغی بتوانند تا این حد مضحک باشند. در این هیر و ویر، بامبرگ حالش به هم خورد. رنگش شد عین زردچوبه و به سر تا پایش عرق نشست. به من گفت: "ژاک، دیگر کارم تمام است. اینجا برای مردن جای خوبی است." کلیه یا کیسهٔ صفرايش یکدفعه درد گرفته بود. زیر بغلش را گرفتم و او را

به زحمت بردم بیرون و به بیمارستان رساندم. راستی، یک زلوتی داری به من قرض بدهی؟»

«دو زلوتی.»

«چی! نکند بانک پولسکی<sup>۱</sup> را زده‌ای؟»

«حق التالیف داستانی را گرفته‌ام.»

«تبریک. پس بیا با هم شام بخوریم. مهمان من.»

## ۲

وقتی داشتیم شام می‌خوردیم، بامبرگ آمد سر میز ما. مرد کوچک‌اندامی بود، لاغر و نحیف مثل آدمهای مسلول، خمیده و پاچنبیری. کفشهای ورنی و گتر به پا داشت. روی جمجمه<sup>۲</sup> نوک تیزش چند تار موی سفید دیده می‌شد. یک چشمش از آن یکی بزرگتر بود - قرمز، برآمده، و از آنچه می‌دید وحشت‌زده. دستهای کوچک استخوانی‌اش را به میز ما تکیه داد و با صدای قدق‌مانندش گفت: «ژاک، دیروز قصر کافکای تو را خواندم. جالب بود، خیلی جالب، ولی چه منظوری دارد؟ برای توصیف یک خواب زیادی طولانی است. تمثیل باید کوتاه باشد.»

ژاک کهن لقمه‌ای را که داشت می‌جوید به سرعت فروداد و گفت: «بفرما بنشین. استاد که مجبور نیست قواعد را رعایت کند.»

«قواعدی هست که حتی استاد هم باید رعایت کند. هیچ رمانی نباید از جنگ و صلح طولانی‌تر باشد. حتی جنگ و صلح هم بیش از حد طولانی است. اگر کتاب مقدس هجده جلد بود، مدت‌ها پیش فراموش شده بود.»

«تلمود سی‌وشش جلد است، و یهودی‌ها هم فراموشش نکرده‌اند.»

«یهودی‌ها حافظه‌شان زیادی خوب است. این از بداقبالی ماست. دو هزار سال است که ما را از سرزمین مقدس بیرون کرده‌اند، و حالا داریم تلاش می‌کنیم برگردیم آنجا. دیوانگی است، مگر نه؟ اگر ادبیات ما فقط همین دیوانگی را

منعکس می‌کرد، حرف نداشت. ولی ادبیات ما به طرز غریبی معقول است. خُب، دیگر کافی است.»

بامبرگ پشتش را صاف کرد، و از این تقلا چهره در هم کشید. با قدمهای کوچک لخلخ کنان از میز ما دور شد. رفت سراغ گرامافون و آهنگ رقصی گذاشت. در باشگاه نویسندگان، همه می‌دانستند که سالهاست یک کلمه هم ننوشته. تحت تأثیر فلسفه دوستش دکتر میتزکین<sup>۱</sup>، مؤلف آنتروپی خرد<sup>۲</sup>، داشت سر پیری رقص یاد می‌گرفت. دکتر میتزکین در این کتاب سعی داشت ثابت کند که عقل انسانی به بن‌بست رسیده و تنها از طریق عشق می‌توان به خرد حقیقی رسید. ژاک کهن سرش را تکان داد. «هملت ریزه‌میزه. کافکا می‌ترسید به یک بامبرگ تبدیل شود - برای همین خودش را سر به نیست کرد.»

پرسیدم: «آن کنتس باز هم سراغتان آمد؟»

ژاک کهن عینک یک‌چشمی‌اش را از جیبش درآورد و به چشم گذاشت. «خب، اگر آمده باشد چطور؟ در زندگی من، همه چیز به کلمه تبدیل می‌شود. همه‌اش حرف، حرف. این در واقع فلسفه دکتر میتزکین است - آدم عاقبت به ماشین کلمه تبدیل می‌شود. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم دکتر میتزکین هم در مجلس شادخواری گرانات حضور داشت. آمده بود به حرفش عمل کند، ولی حَقَش بود آنتروپی عشق را می‌نوشت. بله، کنتس گاهی به من سر می‌زند. او هم روشنفکر است، البته بدون فکر. واقعیتش را بخواهی، با اینکه زنها نهایت تلاششان را می‌کند که زیباییهای جسمشان را آشکار کنند، اطلاعاتشان در زمینه امور جنسی همان‌قدر ناچیز است که درباره مسائل فکری.

«مادام چیسیک را در نظر بگیر. او غیر از جسم چه چیز دیگری داشت؟ ولی سعی کن از او بپرسی که جسم واقعاً چیست. حالا دیگر از ریخت افتاده. آن وقتها که در پراگ هنرپیشه بود، هنوز بر و رویی داشت. من بازیگر اول مرد بودم. هنرپیشه بی‌استعدادی نبود. ما به پراگ رفتیم که کمی پول در بیاوریم و دیدیم یک

1. Dr. Mitzkin

2. *The Entropy of Reason*

نابغه منتظرمان است - انسانی هوشمند در بالاترین مرتبه خودآزاری. کافکا دلش می‌خواست یهودی باشد، ولی نمی‌دانست چطور. دلش می‌خواست زندگی کند، ولی این را هم بلد نبود. یک بار به او گفتم: "فرانتس، تو یک مرد جوانی. کاری را بکن که همه ما می‌کنیم." در پراگ، فاحشه‌خانه‌ای را بلد بودم، و تشویقش کردم که همراهم به آنجا بیاید. هنوز پسر بود. ترجیح می‌دهم درباره نامزدش چیزی نگویم. فرانتس تا گردن در منجلاب بورژوازی فرورفته بود. یهودی‌های دوروبرش یک آرمان بیشتر نداشتند - اینکه غیریهودی شوند، آن هم نه غیریهودی چک، بلکه غیریهودی آلمانی. خلاصه، راضی‌اش کردم در این ماجراجویی شرکت کند. او را به کوچه تاریکی در گیتوی سابق بردم که آن فاحشه‌خانه آنجا بود. از پله‌های کج و معوج بالا رفتیم. من در را باز کردم و انگار با صحنه آماده‌ای روبه‌رو شدیم. زنهای بدکاره، پانداها... آن لحظه را هرگز فراموش نمی‌کنم. کافکا شروع کرد به لرزیدن، و آستینم را کشید. آن وقت چرخید و چنان سریع از پله‌ها پایین دوید که ترسیدم بیفتد و دست و پایش را بشکند. به خیابان که رسید، ایستاد و مثل شاگردمدرسه‌ها استفراف کرد. در راه برگشت، از کنار یک کنیسه قدیمی گذشتیم، و کافکا بنا کرد به صحبت کردن درباره گولیم. کافکا به گولیم اعتقاد داشت؛ حتی معتقد بود احتمالش زیاد است که در آینده گولیم دیگری خلق شود. حتماً کلماتی جادویی وجود دارند که می‌توانند یک تکه خاک رس را به موجود زنده‌ای تبدیل کنند. مگر، براساس قبلا، خدا دنیا را با بر زبان راندن کلمات مقدس نیافریده؟ در آغاز کلمه بود.

«بله، همه‌اش یک بازی شطرنج بزرگ است. تمام عمرم از مرگ می‌ترسیدم، ولی حالا که پایم لب گور است دیگر نمی‌ترسم. واضح است که حریم خیال دارد آرام بازی کند. مهره‌هایم را یکی یکی از چنگم در خواهد آورد. اول جذابیت را به عنوان بازیگر از من گرفت و مرا به اصطلاح به یک نویسنده تبدیل کرد. هنوز از این کار فارغ نشده مرا به بیماری گرفتگی عضلات نویسنده‌ها مبتلا کرد. حرکت بعدی‌اش این بود که مرا از مردی انداخت. با این حال، می‌دانم که هنوز تا کیش و مات خیلی فاصله دارد، و همین به من نیرو می‌دهد. اتاقم سرد است -



خب، سرد باشد. شام ندارم - خُب، از گرسنگی که نمی‌میرم. او به من ضربه می‌زند و من به او. مدتی پیش، دیروقت به خانه برمی‌گشتم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد، و ناگهان متوجه شدم که کلیدم را گم کرده‌ام. سرایدار را بیدار کردم، ولی او هم کلید یدکی نداشت. بوی گندِ ودکا می‌داد. و سگش پایم را گاز گرفت. اگر چند سال پیش بود، مستأصل می‌شدم، ولی این بار به حریفم گفتم: "اگر می‌خواهی من سینه‌پهلوی کنم، از نظر من هیچ ایرادی ندارد." از ساختمان بیرون آمدم و تصمیم گرفتم به ایستگاه قطار وین بروم. باد داشت مرا با خود می‌برد. آن موقع شب، دست‌کم باید سه‌ربع ساعت منتظر تراموا می‌ماندم. از جلو اتحادیه بازیگرها گذشتم و در پنجره‌ای روشنایی دیدم. تصمیم گرفتم بروم تو. شاید می‌توانستم شب را آنجا بگذرانم. روی پله‌ها، کفشم به چیزی خورد و صدای جرینگی شنیدم. خم شدم و کلیدی را از زمین برداشتم. کلید خودم بود! شانس پیدا کردن کلید روی پله‌های تاریک این ساختمان یک در بیلیون است، ولی ظاهراً حریفم می‌ترسید من قبل از آنکه او بخواهد به درک واصل شوم. تقدیرگرایی؟ اگر دلت می‌خواهد، اسمش را بگذار تقدیرگرایی.»

ژاک کُهن از جا بلند شد و عذر خواست و گفت که می‌رود تلفن بزند. من همان‌جا نشستم و بامبرگ را تماشا کردم که با آن پاهای لرزان با بانوی ادیبی می‌رقصید. چشمهایش بسته بود، و سرش را طوری به سینه آن زن تکیه داده بود که انگار بالش باشد. به نظر می‌رسید همزمان هم می‌رقصد و هم خوابیده. غیبت ژاک کُهن طولانی شد - خیلی طولانی‌تر از یک مکالمه تلفنی عادی. وقتی برگشت، عینک یک چشمی‌اش برق می‌زد. گفت: «اگر گفتی کی توی آن اتاق بود؟ مادام چیسیک! عشق بزرگ کافکا.»

«واقعاً؟»

«درباره تو با او صحبت کردم. بیا، می‌خواهم تو را به او معرفی کنم.»

«نه.»

«چرا نه؟ زنی که کافکا عاشقش بوده ارزش آشنا شدن را دارد.»

«علاقه‌ای ندارم.»

«تو خجالت می‌کشی، واقعیت این است. کافکا هم خجالتی بود – عین شاگردهای مدارس مذهبی. من هیچ‌وقت خجالتی نبودم، و شاید به همین دلیل هرگز به جایی نرسیدم. دوست عزیزم، من بیست و هفت گروشین<sup>۱</sup> دیگر برای سرایدارها لازم دارم – ده تا برای سرایدار این ساختمان، و ده تا برای سرایدار ساختمان خودم. بدون این پول نمی‌توانم بروم خانه.»

مقداری پول خرد از جیبم درآوردم و به او دادم.

«چقدر زیاد! امروز حتماً بانک زده‌ای. چهل و شش گروشین! وای! خُب، اگر خدایی باشد، اجرت را می‌دهد. و اگر نباشد، پس کی دارد این طوری با ژاک کُهن بازی می‌کند؟»

---

۱. groschen، سکه نقره کم‌ارزشی که سابقاً در اتریش و آلمان رایج بوده و در حال حاضر نیز در اتریش رایج است و یک‌صدم شیلینگ اتریش ارزش دارد.

## یک روز در جزیرهٔ کانی

امروز دقیقاً می‌دانم که آن تابستان باید چه می‌کردم – کار. ولی آن تابستان تقریباً هیچ چیز ننوشتم. از خودم می‌پرسیدم: «در آمریکا کی زبان ییدیش لازم دارد؟» سردبیر یک روزنامهٔ ییدیش گهگاه یکی از داستانهای کوتاهم را در شمارهٔ روز یکشنبه چاپ می‌کرد، ولی رک و پوست‌کنده به من گفته بود که هیچ‌کس به شیاطین، اجنه، و ارواح شیطانیِ دوست سال پیش کوچکترین علاقه‌ای ندارد. من پناهندهٔ لهستانی در سی‌سالگی به درد کهنگی گرفتار شده بودم. انگار همین کافی نباشد، دولت آمریکا هم حاضر نشده بود ویزای توریستی‌ام را تمدید کند. لیبرمان<sup>۱</sup>، وکیل، سعی می‌کرد برایم ویزای دائمی بگیرد، ولی برای این کار شناسنامه لازم بود، و گواهی عدم سوء پیشینه، یک نامهٔ اشتغال به کار که ثابت کند سربار جامعه نمی‌شوم، و مدارک دیگری که نمی‌توانستم تهیه کنم. نامه‌هایی حاکی از نگرانی برای دوستانم در لهستان نوشتم. هیچ‌کدام جوابم را ندادند. روزنامه‌ها پیش‌بینی می‌کردند که هیتلر امروز و فردا به لهستان حمله کند.

بعد از خوابی پریشان و پُرکابوس، چشم‌هایم را باز کردم. ساعت مچی‌ام، که از ورشو با خودم آورده بودم، یک ربع به یازده را نشان می‌داد. از لای ترکهای کرکره، روشنایی طلایی‌رنگی به داخل می‌ریخت. صدای اقیانوس را می‌شنیدم. یک‌سال‌ونیم بود که اتاق مبله‌ای در یک خانهٔ قدیمی در سی‌گیت<sup>۲</sup>، نزدیک خانهٔ ایستر (این اسمی است که در اینجا روی او می‌گذارم) اجاره کرده بودم، و ماهی

1. Lieberman

2. Sea Gate

شانزده دلار کرایه می‌دادم. خانم برگر، زن صاحبخانه، صبحانه را با من مایه کاری حساب می‌کرد.

تا وقتی مرا اخراج نکرده و به لهستان برنگردانده بودند، از رفاه و آسایش آمریکایی لذت می‌بردم. خودم را در حمام انتهای راهرو می‌شستم (آن موقع روز اشغال نبود)، و کشتی عظیمی را تماشا می‌کردم که از اروپا می‌آمد و اسمش یا کوین مری<sup>۱</sup> بود یا نورماندی. چه ناز و نعمتی! از پنجره حمام می‌توانستم اقیانوس اطلس و یکی از جدیدترین و سریعترین کشتیهای دنیا را تماشا کنم! موقع اصلاح کردن، تصمیم خودم را گرفتم. نمی‌گذاشتم به لهستان تبعیدم کنند. حاضر نبودم به چنگ هیتلر بیفتم. قاچاقی در آمریکا می‌ماندم. شنیده بودم اگر جنگ شروع شود، به احتمال زیاد خود به خود به من تابعیت آمریکایی می‌دهند. به تصویر خودم در آینه دهن کجی کردم. از موهای قرمزم دیگر چیزی نمانده بود. چشمهای آبی‌ام اشک‌آلود و پلکهایم ملتهب و گونه‌هایم فرورفته بود، و سبب آدمم بیرون زده بود. مردم از منهنن به سی‌گیت می‌آمدند که برنزه شوند، ولی پوست من مثل پوست مریضها سفید بود. دماغی استخوانی و تیرکشیده، چانه‌ای نوک‌تیز، و سینه‌ای تخت داشتم. اغلب فکر می‌کردم به جنهایی که در داستانهای توصیف می‌کردم بی‌شابهت نیستم. زبانم را بیرون آوردم و به خودم گفتم: بَطْلان<sup>۲</sup> دیوانه - یعنی آدم بیکاره به دردخور.

انتظار داشتم آشپزخانه خانم برگر در آن ساعت دیرهنگام صبح خالی باشد، ولی همه جمع بودند: آقای چایکویتس<sup>۳</sup>، زن سومش؛ لمکین<sup>۴</sup>، نویسنده پیر، که زمانی آنارشیست بود؛ و سیلویا، که چند روز پیش مرا به سینمایی در خیابان

### 1. Queen Mary

۲. *batlan*، مرد یهودی بیکاری که بیشتر وقتش را در کنیسه یا عبادتگاه می‌گذراند یا همیشه برای تکمیل تعداد افراد لازم برای رسیدن به حد نصاب در مراسم مذهبی یا دعاخواندن برای مردگان آماده است.

### 3. Chaikowitz

### 4. Lemkin

میرید<sup>۱</sup> برده (قیمت بلیت تا ساعت پنج ده سنت بیشتر نبود) و حرفهای گانگسترهای فیلم را با دیدیش دست و پا شکسته‌ای برایم ترجمه کرده بود. توی تاریکی دستم را گرفته بود، و باعث شده بود احساس گناه کنم. اولاً، با خودم عهد کرده بودم از ده فرمان سرپیچی نکنم. ثانیاً، داشتم به استر خیانت می‌کردم. ثالثاً، وجدانم به خاطر آنا معذب بود که هنوز از ورشو برایم نامه می‌نوشت. ولی نمی‌خواستم به سیلویا توهین کنم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، خانم برگر با صدای بلند گفت: «این هم نویسنده ما! آدم چطور می‌تواند این همه بخوابد؟ من از ساعت شش صبح روی پا بوده‌ام.» به ساقهای کت و کلفت و انگشتهای کج و معوج و قوزهای برآمده شست پاهایش نگاه کردم. همه سر به سرم می‌گذاشتند. چایکوویتس پیر گفت: «می‌دانی که از وقت نماز صبح گذشته؟ تو لابد از آن حاسیده‌های کوتسکر<sup>۲</sup> هستی که دیر نماز می‌خوانند.» صورت و همین‌طور ریش بزیش سفید بود. زن سومش، که چاق بود و بینی پهن و لبهای گوشتالو داشت، دنبال حرف او را گرفت. «شرط می‌بندم که این آدم ساده حتی تفیلین هم ندارد.» و لمکین هم گفت: «اگر از من بپرسید، تمام شب بیدار بوده و یک کتاب پر فروش می‌نوشته.»

سیلویا گفت: «من باز هم گرسنه‌ام شده.»

خانم برگر از من پرسید: «امروز چی می‌خوری؟ دوتا نان با یک تخم‌مرغ، یا دوتا تخم‌مرغ با یک نان؟»

«فرقی نمی‌کند.»

«من حاضر از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایم فراهم کنم. از ترس چیزهایی که ممکن است توی آن روزنامه دیدیش درباره‌ام بنویسی.»  
برایم یک نان بزرگ با دوتا تخم‌مرغ نیمروی همزده و یک فنجان بزرگ

---

## 1. Mermaid

۲. Kotzker Hasids. پیروان مناخیم مندل کوتسک (۱۷۸۷-۱۸۵۹) از رهبران مهم نهضت حسیدیم که خواستار تحولی در این نهضت بود و نظراتش به ویژه بر یهودیان لهستان تأثیر گذاشت.

قهوه آورد. قیمت صبحانه بیست و پنج سنت بود، ولی من پول شش هفته اجاره و شش هفته صبحانه را به خانم برگرد بدهکار بودم.

وقتی داشتم صبحانه می‌خوردم، خانم چایکویتس دربارهٔ دختر بزرگش حرف می‌زد که سال پیش بیوه شده و حالا دوباره ازدواج کرده بود. می‌گفت: «تا به حال چنین چیزی شنیده‌اید؟ شوهرش فقط یک دانه سسکه کرد و افتاد مُرد. ظاهراً یک چیزی توی مغزش پاره شد. خدا نکند بدبختی و مصیبت به آدم رویاورد. برای دخترم حدود پنجاه هزار دلار بیمهٔ عمر باقی گذاشت. ولی مگر یک زن جوان چقدر می‌تواند صبر کند؟ آن یکی دکتر بود، این یکی وکیل است – مهمترین وکیل آمریکا. تا چشمش به دخترم افتاد، گفت: "این همان زنی است که منتظرش بودم." شش هفته بعد، ازدواج کردند و برای ماه غسل به برمودا رفتند. برای دخترم یک انگشتر ده هزار دلاری خریده.»

سیلویا پرسید: «مجرد بود؟»

«قبلاً زن داشته، ولی با هم جور نبودند و طلاقش داده بود. زنک کلی از او نفقه می‌گیرد – هفته‌ای دویست دلار. الهی همه را خرج دوا درمان کند.»

صبحانه‌ام را به سرعت خوردم و بیرون آمدم. صندوق پست را نگاه کردم، ولی چیزی برای من نیامده بود. خانه‌ای را که استر زمستان سال پیش اجاره کرده بود تنها دو تقاطع آن‌طرفتر می‌دیدم. به آدمهایی که می‌خواستند تعطیلاتشان را دور و بر نیویورک بگذرانند اتاق اجاره می‌داد. در طول روز نمی‌توانستم او را ببینم؛ معمولاً دیروقت شب دزدکی به سراغش می‌رفتم. خیلی از نویسنده‌ها و روزنامه‌نگارهای ییدیش آن تابستان آنجا زندگی می‌کردند، و درست نبود که از رابطهٔ من و استر باخبر شوند. حالا که خیال نداشتم با او ازدواج کنم، چرا باید آبرویش را به خطر می‌انداختم؟ استر تقریباً ده سال از من بزرگتر بود. از شوهرش – یک شاعر ییدیش مدرنیست، کمونیست و شارلاتان – طلاق گرفته بود. شوهرش به کالیفرنیا رفته بود و هرگز یک پنی هم برای مخارج دوتا دختر کوچولویشان نفرستاده بود؛ نقاش بود و نقاشیهای آبستره می‌کشید. استر شوهری لازم داشت که از او و دخترهایش حمایت کند، نه یک نویسندهٔ ییدیش که در

زمینه آدمهای گرگ‌نما و جن و پری تخصص داشت.

هجده ماه می‌شد که در آمریکا بودم، ولی جزیره کانی هنوز برایم تازه‌گی داشت. خورشید مثل آتش بود. از ساحل هیاهویی حتی بلندتر از غرش اقیانوس به گوش می‌رسید. در گذرگاه چوبی، هندوانه فروش دوره گرد ایتالیایی با چاقویش روی یک صفحه حلبی می‌کوبید و با صدایی گوشخراش مشتریها را به خرید دعوت می‌کرد. هرکسی یک جور نعره می‌کشید: فروشنده‌های ذرت بوداده و هات‌داگ، بستنی و بادام‌زمینی، پشمک و بلال. از کنار معرکه‌ای گذشته‌ام که موجود عجیبی را در آن به نمایش گذاشته بودند، نیمی زن بود و نیمی ماهی؛ و موزه‌ای با مجسمه‌های مومی ماری آن‌توانت، بافلو بیل<sup>۱</sup>، و جان ویلکس بوت<sup>۲</sup>؛ و مغازه‌ای که ستاره‌شناس عمامه به سری توی آن، وسط کلی نقشه و کره صور فلکی، نشسته بود و طالع مردم را می‌دید. چند پیگمه<sup>۳</sup> جلو سیرک کوچکی می‌رقصیدند؛ به صورتهای سیاهشان رنگ سفید مالیده بودند، و همه آنها را با طناب بلند و شلی بسته بودند. یک میمون مکانیکی شکمش را مثل دم کوره آتش باد می‌کرد و خنده گوشخراشی سرمی‌داد. پسرچه‌های سیاهپوست با تفنگ جوجه‌اردکهای فلزی را نشانه می‌گرفتند. مرد نیمه‌عریانی با ریش سیاه و موهایی که تا سرشانه‌اش می‌رسید، دور می‌گشت و معجونهایی می‌فروخت که عضلات را تقویت می‌کردند، به پوست شادابی و طراوت می‌بخشیدند، و توانایی جنسی را برمی‌گرداندند. زنجیرهای قطور را با دستهای پاره می‌کرد و سکه‌ها را با انگشت خم می‌کرد. کمی جلوتر، یک واسطه احضار ارواح آگهی کرده بود که روح مرده‌ها را احضار می‌کند، آینده را پیشگویی می‌کند، و در زمینه عشق و ازدواج مشاوره می‌دهد. نسخه‌ای از آموزش اراده پایو<sup>۴</sup> را به زبان لهستانی همراه برده بودم. این کتاب را از خودم جدا نمی‌کردم؛ آموزش می‌داد که چطور بر تنبلی فاتق

---

1. Buffalo Bill

2. John Wilkes Booth

۳. pygmy، مردمان مختلف کوتاه قدی که از افریقا تا گینه نو پراکنده‌اند.

4. Education of Will, Payot

شویم و به طور روشمند کار روانی انجام بدهیم. منتها عکس توصیه‌های آن عمل می‌کردم. روزهایم را با خوابیدن، دلواپسی و خیالات پوچ هدر می‌دادم، و خودم را درگیر روابطی می‌کردم که هیچ آینده‌ای نداشتند.

در انتهای گذرگاه چوبی، روی نیمکتی نشستم. هر روز، همان گروه پیرمردها آنجا جمع می‌شدند و دربارهٔ کمونیسم بحث می‌کردند. مرد ریزنقشی، با صورت گرد و موهای سفید مثل برف، سرش را محکم تکان داد و نعره زد: «کی قرار است کارگرها را نجات بدهد - هیتلر؟ موسولینی؟ آن فاشیستِ سوسیالیست، لئون بلوم؟ آن نورمن توماسِ فرصت‌طلب؟ زنده‌باد رفیق استالین! دستش درد نکند!»

مردی که دماغش پوشیده از مویرگهای قرمز بود در جوابش فریاد زد: «پس محاکمه‌های مسکو چی؟ تکلیف آن میلیونها کارگر و کشاورزی که استالین به سیبری تبعید کرد چه می‌شود؟ آن ژنرالهای شوروی که رفیق استالین شما اعدام کرد چی؟» تنه‌اش کوتاه و پهن بود، انگار قسمت میانی آن را بریده و درآورده بودند. توی دستمالش تف کرد و فریاد کشید: «آیا بوخارین واقعاً جاسوس آلمانهاست؟ آیا تروتسکی از راکفلر پول می‌گیرد؟ آیا کامیف دشمن پرولتاریا بود؟ اصلاً خود تو چه ربطی به پرولتاریا داری - تو، اربابِ محله‌های فقیرنشین؟»

همیشه فکر می‌کردم این آدمها برای خوردن یا خوابیدن هم دست از بحث نمی‌کشند، بلکه بی‌وقفه به بحث ادامه می‌دهند. مثل بزهای نر آمادهٔ حمله، به همدیگر می‌پریدند. دفترچهٔ یادداشت و خودنویسی بیرون آورده بودم تا موضوعی را یادداشت کنم (احتمالاً دربارهٔ همین آدمها)، ولی در عوض مشغول کشیدن طرح مرد ریزنقشی شدم با گوشهای دراز، دماغی شبیه به شاخ قوچ، پاهای اردک‌مانند، و دوتا شاخ که روی سرش سبز شده بود. کمی بعد، بدنش را با فلس پوشاندم و برایش بال گذاشتم. نگاهی به کتاب آموزش اراده انداختم. انضباط؟ تمرکز؟ اگر محکوم بودم در اردوگاههای هیتلر تلف شوم، اینها به چه درد می‌خورد؟ حتی اگر زنده هم می‌ماندم، یک رمان یا داستانِ دیگر چه کمکی به بشریت می‌کرد؟ به این نتیجه رسیدم که فلاسفه خیلی زود تسلیم شده‌اند.



واقعیت نه اصالت نفس است نه ماتریالیسم. باید از اول شروع کرد: زمان چیست؟ مکان چیست؟ کلید کلّ این معما همین است. کسی چه می‌داند، شاید مقدر بود که من آن را حل کنم.

چشمهایم را بستم و یک بار و برای همیشه تصمیم گرفتم حصار بین ایده و وجود، مقولات خرد ناب و خود شیء را بشکنم. پشت پلکهایم، خورشید با رنگ سرخی می‌درخشید. صدای غرش امواج و هیاهوی مردم در هم می‌آمیخت. تقریباً به وضوح احساس می‌کردم که یک قدم بیشتر تا واقعیت فاصله ندارم. زیر لب گفتم: «زمان هیچ است، مکان هیچ است.» ولی این هیچ پسرزمینه دنیاست. پس دنیا چیست؟ ماده است؟ روح است؟ مغناطیس یا جاذبه است؟ و زندگی چیست؟ رنج چیست؟ آگاهی چیست؟ منشأ هستی کدام است؟ واقعیت مادی است با ویژگیهای بی‌شمار؟ ماورایی است؟ جزمی است؟ ناخودآگاه است؟ به این نتیجه رسیدم که فعلاً نمی‌توانم تصمیمی بگیرم. شاید شب، موقع خواب...

چشمهایم را باز کردم و به سمت برایتن<sup>۱</sup> به راه افتادم. تیرهای خط‌آهن هوایی، شبکه‌ای سایه‌روشن روی پیاده‌رو می‌انداختند. قطاری از منتهن با سروصدای گوش‌خراشی به سرعت گذشت. با خودم گفتم مهم نیست زمان و مکان چطور تعریف شوند، محال است همزمان هم در بروکلین باشیم هم در منتهن. از کنار ویتترینهای گذشتم که تشکهای جورواجور، نمونه‌های لمبه‌های پشت‌بام، و مرغهای کاش را در آنها به نمایش گذاشته بودند. جلو یک رستوران چینی ایستادم. بروم ناهار بخورم؟ نه، شاید ناهار کافه‌تريا پنج سنت ارزانتر باشد. پولم تقریباً ته کشیده بود. اگر داستان کوتاهم، «بعد از جدایی»، در شماره روز یکشنبه چاپ نمی‌شد، چاره‌ای جز خودکشی برایم نمی‌ماند.

همان‌طور که پیاده برمی‌گشتم، از کار خودم متحیر بودم. چطور اجازه داده

بودم اوضاع مالی‌ام به این وضعیت فلاکت‌بار بیفتند؟ این درست که توریستها اجازه کارکردن ندارند، ولی اگر من در رستورانی ظرف می‌شستم، یا جایی پادویی می‌کردم، یا درس عبری می‌دادم، اداره مهاجرت و تابعیت از کجا می‌فهمید؟ دیوانگی بود که آدم صبر کند تا پولش به کلی ته بکشد. درست است، من پذیرفته بودم که می‌توانم شکم را با پس‌مانده غذاهای روی میزهای کافه‌تربیا سیر کنم. ولی مدیر یا صندوقدار کافه‌تربیا دیر یا زود متوجه یک آدم گنده‌خوار می‌شدند. بادم افتاد که یک چیزهایی درباره روزه گرفتن خوانده بودم. آدم فقط با خوردن آب می‌تواند شصت روز یا چیزی در این حدود زنده بماند. جای دیگری خوانده بودم که آمونسین<sup>۱</sup> در سفری اکتشافی به قطب جنوب یا شمال، یک لنگه پوتینش را خورده است. با خودم گفتم گرسنگی فعلی من صرفاً یک حالت هیستریک است. دوتا تخم‌مرغ و یک دانه نان برای چند روز آینده به اندازه کافی نشاسته و چربی و پروتئین دارد. با این حال، دلم ضعف می‌رفت. پاهایم رمق نداشت. قرار بود آن شب استر را ببینم، و گرسنگی موجب ناتوانی می‌شد. به زحمت خودم را به کافه‌تربیا رساندم. وارد شدم، فیش گرفتم، و به طرف پیشخوان بوفه رفتم. می‌دانستم که آدمهای محکوم به مرگ هم آخرین غذایشان را سفارش می‌دهند؛ آدمها حتی حاضر نیستند با شکم خالی اعدامشان کنند. فکر کردم این موضوع ثابت می‌کند که زندگی و مرگ هیچ ارتباطی ندارند. از آنجا که مرگ مادیت ندارد، نمی‌تواند به زندگی پایان بدهد. صرفاً قالبی است برای فرایندهای زندگی که جاودانی‌اند.

آن موقع هنوز گیاهخوار نشده بودم، ولی گیاهخواری فکرم را مشغول کرده بود. با این حال، ترب کوهی رنده‌شده با سیب‌زمینی آب‌پز و لوبیای پخته برداشتم، و یک کاسه سوپ ورمیشل، یک نان بزرگ، یک فنجان قهوه، و یک تکه کیک - همه روی هم شصت سنت. سینی به دست، از کنار میزهای پوشیده از پس‌مانده غذاها گذشتم، و کنار میز تمیزی ایستادم. روزنامه جنجالی عصر روی

یکی از صندلیها افتاده بود. دلم می‌خواست آن را بخوانم، ولی توصیه‌های پایو به یادم آمد: روشنفکرها باید آهسته غذا بخورند، همهٔ لقمه‌ها را کاملاً بجوند، و چیزی نخوانند. با وجود این، نگاهی به تیتراها انداختم. هیتلر دوباره خواستار واگذاری دالان لهستان به آلمان شده بود. اِسیمیگلی ریتس<sup>۱</sup> در سِیم<sup>۲</sup> اعلام کرده بود که لهستان از وجب به وجب خاکش دفاع می‌کند. سفیر آلمان در توکیو با میکادو ملاقات کرده بود. ژنرال بازنشسته‌ای در انگلستان خط ماژینو را به باد انتقاد گرفته و پیش‌بینی کرده بود که با اولین حمله در هم خواهد شکست. نیروهای حاکم بر جهان مقدمات فاجعه را آماده می‌کردند.

بعد از آنکه غذایم را خوردم، پولم را شمردم، و یادم افتاد که باید به روزنامه تلفن بزنم و دربارهٔ داستانم سؤال کنم. می‌دانستم یک تلفن از جزیره کانی به منهتن ده سنت خرج برمی‌دارد، و سردبیر شمارهٔ یکشنبه، لئون دایامند<sup>۳</sup>، به‌ندرت به دفتر روزنامه می‌رفت. با این حال، نمی‌توانستم همه چیز را به دست تقدیر بسپارم. ده سنت چیزی را عوض نمی‌کرد. با عزم راسخ از جا بلند شدم، یک باجهٔ تلفن خالی پیدا کردم، و گوشی تلفن را برداشتم. به همان نیروهایی متوسل شدم که مقدمات فاجعهٔ جهانی را آماده می‌کردند و دعا کردم تلفنچی شماره را عوضی نگیرد. تا آنجا که لهجه‌ام اجازه می‌داد شماره را واضح تلفظ کردم، و تلفنچی به من گفت که سکهٔ ده سنتی را توی تلفن بیندازم. دختری که توی تلفن‌خانه نشسته بود جواب داد و من لئون دایامند را خواستم. تقریباً مطمئن بودم که می‌گوید او توی دفتر نیست، ولی صدای لئون دایامند را از پشت خط شنیدم. به تهنیت افتادم و معذرت خواستم. وقتی به او گفتم کی هستم، با لحن خشکی گفت: «داستانان یکشنبه چاپ می‌شود.»

«متشکرم. خیلی متشکرم.»

گفت: «یک داستان دیگر برایم بفرستید. خداحافظ.» و گوشی را گذاشت. فریاد زدم: «معجزه! معجزهٔ آسمانی!» به محض آنکه گوشی را سر جایش

1. Smigly-Rydz

2. Sejm

3. Leon Diamond

گذاشتم، معجزه دیگری اتفاق افتاد؛ پول از تلفن سرازیر شد - سکه‌های ده سنتی، پنج سنتی، بیست و پنج سنتی. یک لحظه تردید کردم؛ برداشتن آنها دزدی محسوب می‌شد. ولی به هر حال آن پول هرگز به شرکت تلفن بر نمی‌گشت، و شاید کسی آن را پیدا می‌کرد که به اندازه من لازمش نداشت. چند دفعه سکه‌های ده سنتی را توی تلفن انداخته بودم و ارتباط برقرار نشده بود! به دور و بر نگاه کردم و زن چاقی را با لباس شنا و کلاه حصیری لبه پهن دیدم که منتظر بود باجه تلفن خالی شود. همه سکه‌ها را برداشتم و توی جیبم ریختم، و از باجه تلفن بیرون آمدم. احساس می‌کردم آدم دیگری شده‌ام. در دل از نیروهایی که از همه چیز آگاهند معذرت خواستم. از کافه‌تیریا بیرون آمدم و با قدمهای بلند به طرف سی‌گیت به راه افتادم. مشغول محاسبه شدم: اگر برای آن داستان کوتاه پنجاه دلار بگیرم می‌آمد، سی دلار بابت اجاره و صبحانه به خانم برگرم می‌دادم، و هنوز بیست دلار داشتم که خرج کنم. از این گذشته، باز هم پیش او اعتبار پیدا می‌کردم و می‌توانستم در آن خانه بمانم. در آن صورت، باید به وکیلیم، لیبرمان، تلفن می‌کردم. کسی چه می‌داند، شاید از کنسول آمریکا در تورنتو خبری داشت. یک توریست نمی‌توانست حین اقامت در ایالات متحده ویزای دائمی بگیرد. مجبور بودم به کوبا یا کانادا بروم. سفر به کوبا به قدری پرهزینه بود که فکرش را هم نمی‌کردم، ولی آیا کانادا به من اجازه ورود می‌داد؟ لیبرمان گفته بود راهی غیر از آن ندارم که قاچاقی از دیترویت به وینزرا<sup>۱</sup> بروم، و هرکس هم که مرا از پل رد می‌کرد صد دلار دستمزد می‌خواست.

ناگهان متوجه شدم که نه یک بار بلکه دو بار دزدی کرده‌ام. از بس هیجان داشتم یادم رفته بود پول ناهارم را بدهم. فیش غذا هنوز توی دستم بود. بدون شک کار شیطان بود. سعادت جاودانی و سوسه‌ام می‌کرد. تصمیم گرفتم برگردم و آن شصت سنت را بدهم. تندتند قدم برمی‌داشتم، تقریباً می‌دویدم. در کافه‌تیریا، مردی با روپوش سفید کنار صندوقدار ایستاده بود. با هم انگلیسی حرف می‌زدند.

می‌خواستم صبر کنم تا حرفشان تمام شود، ولی همین‌طور یکبند حرف می‌زدند. صندوقدار از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه می‌خواهی؟»  
به ییدیش جواب دادم: «یادم رفته پول غذایم را بدهم.»  
اخم کرد و آهسته گفت: «مهم نیست، بزنی به چاک.»  
«ولی...»

زیر لب غرید: «گفتم بزنی به چاک»، و بعد چشمک زد.  
آن موقع بود که فهمیدم قضیه از چه قرار است. مردی که روپوش سفید به تن داشت احتمالاً مالک یا مدیر کافه تریا بود و صندوقدار نمی‌خواست او بفهمد که اجازه داده یکی از مشتریها پول غذایش را حساب نکرده برود بیرون. نیروها دست به یکی کرده بودند تا من پشت هم شانس بیاورم. رفتم بیرون، و از پشت در شیشه‌ای دیدم که صندوقدار و مردی که روپوش سفید پوشیده بود داشتند می‌خندیدند. به من می‌خندیدند، به من هالو و زبان ییدیش‌ام. ولی من می‌دانستم که خدا دارد آزمایشم می‌کند، حُسنها و عیبهایم را روی دو کفه ترازو گذاشته است: آیا لیاقتش را داشتم که در آمریکا بمانم یا باید در لهستان تلف می‌شدم؟ خجالت می‌کشیدم؛ بعد از آنکه خودم را بی‌دین و لامذهب خوانده بودم، هنوز هم تا این حد ایمان داشتم. به منتقدان نامرئی‌ام گفتم: «هرچه باشد، حتی براساس نظریات اسپینوزا، همه چیز معین است. در عالم، اتفاق بزرگ و کوچک وجود ندارد. در جهان دیگر، یک دانه شن درست به اندازه یک کهکشان اهمیت دارد.»  
نمی‌دانستم با آن فیش چه کار کنم. باید تا فردا نگهش می‌داشتم یا می‌انداختمش دور؟ تصمیم گرفتم پول را بدون آن فیش به صندوقدار بدهم. آن را پاره کردم و توی سطل زباله ریختم.

به خانه که رسیدم، روی تخت‌خواب افتادم و به خواب عمیقی فرورفتم، و در خواب به راز زمان، مکان، و علیت پی بردم. به قدری ساده بود که باورم نمی‌شد، ولی تا چشمهایم را باز کردم همه چیز از یادم رفت. فقط طعم چیزی آن جهانی و معرکه باقی ماند. توی خواب، اسمی روی کشف فلسفی‌ام گذاشته بودم که

می‌توانست لاتین، عبری، آرامی، یا ترکیبی از هر سه‌تای آنها باشد. یادم آمد که به خودم می‌گفتم: «هستی چیزی نیست جز...» و در اینجا همان کلمه می‌آمد که پاسخ همهٔ پرسشها بود. بیرون غروب بود. ساحل‌نشینها و شناگرها همه رفته بودند. خورشید در اقیانوس فرورفت، و پرتوی آتشگون از خود به جا گذاشت. نسیمی بوی تعفنِ زیر آب را با خود آورد. ابری به شکل یک ماهی غول‌پیکر نمی‌دانم از کجا پیدا شد، و ماه پشت فلسهای آن خزید. هوا داشت به هم می‌خورد؛ ناگهان زنگ هشدارِ مه فانوس دریایی به صدا درآمد. کشتیِ یدک‌کشی سه قایق تفریحی تیره را یدک می‌کشید. به نظر می‌رسید تکان نمی‌خورند، انگار اقیانوس اطلس به همان دریای یخزده‌ای بدل شده بود که وصفش را در داستانها خوانده بودم.

دیگر لازم نبود صرفه‌جویی کنم؛ به کافهٔ سی‌گیت رفتم و یک پنیِر و قهوه سفارش دادم. یک روزنامه‌نگار بیدیش، از نویسندگان روزنامه‌ای که داستانهای کوتاهم را چاپ می‌کرد، آمد و سر میز نشست. موهای سفید و صورت گلگون داشت.

«این روزها کجا قايم شده‌ای؟ اصلاً پیدایت نیست. شنیدم در سی‌گیت زندگی می‌کنی.»

«بله، اینجا زندگی می‌کنم.»

«من در خانهٔ استر اتاقي اجاره کرده‌ام. استر را که می‌شناسی - زنِ سابق آن شاعر دیوانه. چرا یک سر نمی‌آیی آنجا؟ همهٔ روزنامه‌نگارهای بیدیش آنجا هستند. چند بار حرف تو به میان آمد.»

«راستی؟ کی دربارهٔ من حرف می‌زد؟»

«نویسنده‌ها. حتی استر هم از تو تعریف می‌کند. شخصاً فکر می‌کنم نویسندهٔ بااستعدادی هستی، ولی مضامینی انتخاب می‌کنی که هیچ‌کس به آنها علاقه ندارد و باورشان نمی‌کند. شیاطین وجود ندارند. خدا وجود ندارد.»

«تو مطمئنی؟»

«صد در صد.»

«پس دنیا را کی آفریده؟»

«باز هم همان سؤال قدیمی. همهٔ اینها کار طبیعت است. تکامل است. خدا را کی آفریده؟ تو واقعاً مذهبی هستی؟»  
«بعضی وقتها.»

«می‌خواهم یک خُرده سر به سرت بگذارم. بگو ببینم، اگر عدالتی وجود دارد، هیتلر چطور می‌تواند آدمهای بی‌گناه را به داخائو بفرستد؟ راستی و یزایت را چه کردی؟ کاری در این مورد انجام داده‌ای؟ اگر نداده‌ای، اخراجت می‌کنند و آن خدایت اصلاً ککش هم نمی‌گزد.»

مشکلاتم را برایش شرح دادم، و او گفت: «یک راه چاره بیشتر نداری - باید با زنی که تبعهٔ آمریکا باشد ازدواج کنی. این طوری اقامتت قانونی می‌شود. بعد هم می‌توانی فرمایش را پُر کنی و خودت تبعه بشوی.»

گفتم: «هیچ وقت این کار را نمی‌کنم.»

«چرا نمی‌کنی؟»

«چون این کار توهینی است هم به آن زن و هم به من.»

«یعنی افتادن به چنگ هیتلر بهتر است؟ اینها فقط غرور احمقانه است. تو قلم یک مرد جاافتاده را داری، ولی رفتارت مثل پسرپچه‌هاست. چند سالت است؟»

سَنَم را به او گفتم.

«وقتی سَنَ تو را داشتم، به خاطر فعالیت‌های انقلابی به سبیری تبعید شده بودم. گارسن آمد. می‌خواستم پول میز را بدهم که نویسنده صورت‌حساب را از دستم قاپید. با خودم گفتم امروز دیگر حسابی روی شانسم.»

به سمت در نگاه کردم و استر را دیدم. عصرها اغلب سری به اینجا می‌زد، و من هم به همین دلیل از این کافه دوری می‌کردم. من و استر توافق کرده بودیم که رابطه‌مان را مخفی نگه داریم. به علاوه، من در آمریکا به طرز بیمارگونه‌ای خجالتی شده بودم. حجب و حیای دوران کودکی‌ام برگشته بود. در لهستان هرگز فکر نمی‌کردم قَدَم کوتاه باشد، ولی بین این غولهای آمریکایی آدم ریزنقشی شده

بودم. کت و شلواری که از ورشو با خودم آورده بودم، با آن یقه پهن و سرشانه‌های ایُل‌دار، عجیب و غریب به نظر می‌آمد. از این گذشته، برای هوای گرم نیویورک زیادی ضخیم بود. استر همیشه به من ایراد می‌گرفت که چرا در آن گرما یقه آهاردار می‌زنم، و جلیقه می‌پوشم و کلاه سرم می‌گذارم. در این موقع، چشمش به من افتاد و به نظرم، مثل دخترهای دهاتی لهستانی، دستپاچه شد. هرگز در انظار عمومی با هم ظاهر نشده بودیم. اوقاتمان را، مثل دوتا خفاش، در تاریکی می‌گذراندیم. حرکتی کرد که نشان می‌داد قصد رفتن دارد، ولی همصحبت من صدایش زد. استر با قدمهای لرزان جلو آمد. لباس سفیدی پوشیده بود و کلاه حصیری با روبان سبز به سر داشت. پوستش آفتاب‌سوخته شده بود، و چشمهای سیاهش مثل چشم دختر بچه‌ها برق می‌زد. به زنی در مرز چهل سالگی شباهت نداشت؛ لاغر بود و جوان مانده بود. آمد سر میز ما و طوری با من احوالپرسی کرد که انگار غریبه بودم. به رسم اروپایی‌ها با من دست داد. با حالتی عصبی لبخند می‌زد و عوض "تو" به من می‌گفت "شما".

گفت: «حالتان چطور است؟ خیلی وقت است شما را ندیده‌ام.»

نویسنده با لحن شماتت‌باری گفت: «قایم شده است. هیچ کاری برای ویزایش نمی‌کند و همین روزهاست که او را به لهستان برگردانند. جنگ به زودی شروع می‌شود. توصیه کردم با یک زن آمریکایی ازدواج کند چون این‌جوری ویزا می‌گیرد، ولی حاضر نیست به حرفم گوش کند.»

استر پرسید: «حُب، چه اشکالی دارد؟» گونه‌هایش گل انداخته بود. لبه یکی از صندلیها نشست.

دلم می‌خواست جواب شیطنت‌آمیز و صریحی به او بدهم. در عوض، با خجالت گفتم: «من حاضر نیستم به خاطر ویزا ازدواج کنم.»

نویسنده خندید و چشمک زد. «من دلالت ازدواج نیستم، ولی شما دوتا خیلی به هم می‌آیید.»

استر با نگاهی پرسشگر، پرتما و سرزنش‌آمیز به من خیره شد. می‌دانستم جدی یا شوخی باید همان موقع جواب بدهم، ولی یک کلمه هم از دهانم بیرون



نیامد. گرم شده بود. پیراهنم خیس بود و به صندلی چسبیده بودم. احساس ناراحت‌کننده‌ای داشتم؛ احساس می‌کردم صندلی‌ام دارد چپه می‌شود. کف زمین بالا آمده بود و نور چراغهای سقف در هم می‌رفت و کِش می‌آمد و محو می‌شد. کافه مثل چرخ و فلک دور سرم می‌چرخید.

استر ناگهان از روی صندلی بلند شد و گفت: «من با یک نفر وعده ملاقات دارم» و چرخید و رفت. او را تماشا کردم که باعجله به طرف در می‌رفت. نویسنده با حالت معنی‌داری سر تکان داد، و رفت سر میز دیگری تا با همکاری حرف بزند. من که از این تغییر ناگهانی بخت و اقبال حیرت کرده بودم، همان‌جا نشستم. در آن حالت بهت و ناباوری، سکه‌ها را از جیبم بیرون آوردم و چند بار شمردم. آنها را بیشتر با لمس کردن تشخیص می‌دادم، و سرگرم محاسبات پیچیده بودم. هر دفعه رقم متفاوتی به دست می‌آمد. حالا وضعیت من در برابر نیروهای بالا از این قرار بود: ظاهراً یک دلار و چند سنت برده بودم و اقامت در آمریکا و زنی را که واقعاً دوست داشتم باخته بودم.



چرا یک یهودی لهستانی در نیویورک باید مجله‌ای ادبی به زبان آلمانی منتشر کند؟ این مجله، یعنی داس وُرت<sup>۱</sup> - که یک کتابچه کوچکِ نودوشش صفحه‌ای بود - قرار بود فصلنامه باشد، ولی به زحمت سالی سه شماره درمی‌آمد و گاهی در سال دو شماره بیشتر منتشر نمی‌شد. اسم هیچ‌کدام از نویسندگان آلمانی این مجله برایم آشنا نبود. آن موقع، دیگر هیتلر سر کار بود و این نویسندگان همه پناهنده بودند. مطالب از پاریس، سوییس، لندن، و حتی استرالیا می‌رسید. داستانهای مجله ملال‌آور بودند، و طول جمله‌هایشان به یک صفحه کامل می‌رسید. هرچه سعی می‌کردم، نمی‌توانستم یکی از آنها را تا آخر بخوانم. شعرها نه وزن داشتند نه قافیه، و به نظر من محتوا هم نداشتند.

ناشر مجله، لیبکیند بندل<sup>۲</sup>، اهل گالیتسیا<sup>۳</sup> بود، سالها در وین زندگی کرده، و اینجا در نیویورک در بازار بورس و معاملات املاک پول و پوله‌ای به هم زده بود. تقریباً شش ماه قبل از سقوط ناگهانی قیمت سهام در ۱۹۲۹، هرچه سهام داشت به پول نقد تبدیل کرده بود، و در زمانی که پول توی دست و بال مردم کم

۱. *Das Wort* (کلمه).

2. Liebkind Bendel

۳. Galicia، منطقه‌ای تاریخی در شرق اروپای مرکزی که سابقاً سرزمین پادشاهی اتریش بوده است.

بود کلی پول نقد داشت و با آن چندتا ساختمان خرید.

به این دلیل با همدیگر آشنا شدیم که لیبکیند بندل قصد داشت مجله‌ای مشابه داس ورت به دیدش منتشر کند؛ و می‌خواست من سردبیرش باشم. چندین بار همدیگر را در رستورانها، کافه‌ها، و همین‌طور در آپارتمان لیبکیند بندل در ریورساید درابو<sup>۱</sup> ملاقات کردیم. مرد ریزنقشی بود با کله‌ای باریک و بدون یک تار مو، صورت کشیده، بینی نوک‌تیز، چانه دراز، و دستها و پاها کوچک و کم‌ویش زنانه. چشمهایش زرد بود، مثل کهربا. به نظرم شبیه پسر بچه ده ساله‌ای بود که سر آدم بزرگی را روی تنه‌اش گذاشته باشند. لباسهای آجق و جق می‌پوشید و کراواتهای زردوزی می‌بست. لیبکیند بندل به خیلی چیزها علاقه داشت. نسخه‌های خطی و دستنویس جمع می‌کرد، عتیقه می‌خرید، عضو چند باشگاه شطرنج بود، و خودش را آدمی خوش‌خوراک و یک پا دون‌ژوان می‌دانست. از وسیله و ابزار خوشش می‌آمد - مثل ساعت‌هایی که تقویم هم بودند، یا خودنویسهایی که چراغ‌قوه داشتند. روی اسبها شرط‌بندی می‌کرد، کنیاک می‌خورد، و مجموعه‌ی عظیمی از کتابهای اروتیک داشت. همیشه داشت روی برنامه‌ای کار می‌کرد - برای نجات بشریت، برگرداندن فلسطین به یهودی‌ها، اصلاح زندگی خانوادگی، تبدیل دلالی از دواج به علم و هنر. هر ایده‌ی جالبی برایش یک بخت‌آزمایی بود و جایزه‌اش دختری زیبا - ملکه‌ی زیبایی آمریکا یا جهان.

لیبکیند بندل یک زن آلمانی داشت، فریدل<sup>۲</sup>، که قدش از او بلندتر نبود ولی درشت بود، و موهای مجعد سیاه داشت. در هامبورگ به دنیا آمده و مادرش رختشوی و پدرش کارگر راه‌آهن بود؛ پدر و مادرش هر دو آریایی بودند، ولی فریدل قیافه‌ی یهودی‌ها را داشت. سالها بود که داشت رساله‌ای درباره‌ی ترجمه‌ی شیلگل<sup>۳</sup> از آثار شکسپیر می‌نوشت. تمام کارهای خانه را انجام می‌داد و در ضمن منشی شوهرش هم بود. لیبکیند بندل معشوقه‌ای هم داشت به اسم سارا، که بیوه

1. Riverside Drive

2. Friedel

3. Schlegel

بود و دختر دیوانه‌ای داشت. سارا در برانزویل<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد. لپیکیند بندل یک بار مرا به او معرفی کرده بود.

لپیکیند بندل فقط به ییدیش صحبت می‌کرد. با آنهایی که ییدیش نمی‌دانستند به زبان عجیب و غریبی حرف می‌زد که مخلوطی از ییدیش و آلمانی و انگلیسی بود. در تکه پاره کردن کلمه‌ها استاد بود. طولی نکشید که فهمیدم از ادبیات چیزی سرش نمی‌شود. سردبیر واقعی داس ورت فریدل بود. آن مجله ییدیش هرگز منتشر نشد، ولی در آن مرد ریزنقش و بانشاط چیزی بود که مرا جذب می‌کرد. هر وقت گمان می‌کردم او را شناختم، فکر تازه‌ای به سرش می‌افتاد.

لپیکیند بندل اغلب درباره مکاتباتش با نویسنده یهودی پیر و مشهوری به اسم دکتر آلكساندر والدن<sup>۲</sup> صحبت می‌کرد، فیلسوفی که سالها بود در برلین زندگی می‌کرد. در آنجا یک دایرةالمعارف یهودی را تدوین می‌کرد که نخستین جلدهایش قبل از جنگ جهانی اول منتشر شده بود. انتشار این دایرةالمعارف آن قدر طول کشیده بود که به صورت یک شوخی درآمد. می‌گفتند جلد آخرش بعد از آمدن ماشیح و رستاخیز مردگان منتشر خواهد شد، یعنی زمانی که جلو اسم آدمها در این دایرةالمعارف سه تاریخ وجود داشت: تاریخ تولد، تاریخ فوت، و تاریخ برخاستن از گور.

مخارج این دایرةالمعارف را از آغاز یک میسناس<sup>۳</sup> برلینی به اسم دان کنیاستر<sup>۴</sup> تأمین کرده بود که حالا پیرمرد هشتاد و چند ساله‌ای بود. با آنکه هزینه‌های آلكساندر والدن را دان کنیاستر می‌پرداخت، رفتار او مثل پولدارها بود. آپارتمان بزرگی در حوالی کورفورشتندام<sup>۵</sup> داشت، صاحب تابلوهای نقاشی متعدد بود، و سرپیشخدمت داشت. آلكساندر والدن جوان که بود معجزه‌ای در زندگی‌اش اتفاق افتاده بود: دختر یک میلیاردر یهودی، از خویشاوندان

1. Brownsville

2. Alexander Walden

۳. Gaius Cilnius Maecenas (۸۰ - ۷۳ ق.م.) دولتمرد رمی و از دوستان و حامیان هوراس و ویرژیل. اشاره است به فردی که حامی هنرمندان است.

4. Dan Kniaster

5. Kurfürstendamm

خانواده‌های تیتسه<sup>۱</sup> و واربورک<sup>۲</sup>، به اسم ماتیلدا اوپنهاایمر<sup>۳</sup> عاشقش شده بود. این دختر چند ماه بیشتر با او زندگی نکرده و از او جدا شده بود. ولی علم به اینکه دکتر آکساندر والدن مدتی شوهر یک زن ثروتمند آلمانی بوده و به آلمانی می‌نویسد، باعث شده بود نویسنده‌های یهودی عبری‌زبان از او وحشت داشته باشند. دکتر والدن به آنها محل نمی‌گذاشت، برای همین او را به تفرعن و فخرفروشی متهم می‌کردند. با اینکه پسر خاخام دهکده کوچکی در لهستان بود، حتی حاضر نبود دیدش حرف بزند. می‌گفتند دوست نزدیک اینشتین، فروید و برگسون است.

هنوز هم نفهمیده‌ام چرا لپیکیند بندل علاقه داشت با دکتر آکساندر والدن مکاتبه کند. معروف بود که دکتر والدن جواب نامه‌ها را نمی‌دهد، و لپیکیند بندل دوست داشت ثابت کند که هیچ‌کس توان ایستادگی در مقابل او را ندارد. برای آکساندر والدن چندین نامه نوشت و از او خواهش کرد به داس ورت مطلب بدهد. نامه‌هایش بی‌جواب ماند. تلگرامهای طولانی فرستاد، ولی باز هم از دکتر والدن خبری نشد. در این موقع بود که لپیکیند بندل عزمش را جزم کرد که هرطور شده نامه‌ای از دکتر والدن دریافت کند.

لپیکیند بندل در نیویورک با یک کتاب‌شناس یهودی به اسم داو بن ژف<sup>۴</sup> آشنا شد که از فرط کتاب خواندن نیمه کور شده بود. داو بن ژف تقریباً همه نوشته‌های دکتر والدن را کلمه به کلمه از بر بود. لپیکیند بندل، داو بن ژف را به آپارتمانش دعوت کرد، فریدل را مجبور کرد برای شام بلینتسه با خامه ترش درست کند، و با این دو نفر نقشه پیچیده‌ای طرح کرد. نامه‌ای برای دکتر والدن فرستادند که ظاهراً دختر ثروتمندی در نیویورک آن را نوشته بود، از بستگان خانواده‌های لیمان<sup>۵</sup> و شیف<sup>۶</sup>، و وارث میلیونها ثروت – دوشیزه النور سلیگمان-براوده<sup>۷</sup>. نامه‌ای بود

1. Tietzs

2. Warburg

3. Mathilda Oppenheimer

4. Dov Ben Zev

5. Lehman

6. Schiff

7. Eleanor Seligman-Braude

سرشار از علاقه و ستایش نسبت به آثار و شخصیت دکتر والدن. اطلاعات مربوط به نوشته‌های دکتر والدن از داو بن ژف بود، زبان آلمانی فاخر کار فریدل، و چاپلوسی و تملق هم از لپیکیند بندل.

حدس لپیکیند بندل درست بود که دکتر والدن، با وجود سن و سالش، هنوز هم خواب همسری جدید و پولدار را می‌دید. چه طعمه‌ای بهتر از یک زن میلیونر آمریکایی مجرد و کشته مرده آثار دکتر والدن؟ تقریباً بلافاصله یک نامه‌هویی دستنویس هشت صفحه‌ای از دکتر والدن رسید. دکتر والدن جواب عشق را با عشق داده بود. می‌خواست به نیویورک بیاید.

فریدل فقط همان یک نامه را نوشت؛ با صدای بلند اعلام کرد که کل این قضیه یک حقه کثیف است و دیگر کاری به کار آن نخواهد داشت. ولی لپیکیند بندل یک زن پناهنده آلمانی پیر به اسم فراؤ اینگه شولدینر<sup>۱</sup> را گیر آورد که حاضر بود با او همکاری کند. مکاتباتی که آغاز شد از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ ادامه داشت. طی این سالها، فقط یک چیز مانع از آن می‌شد که دکتر والدن خودش را به نیویورک برساند - این که به شدت دریا زده می‌شد. در ۱۹۳۷، دان کنیاستر، که نزدیک بود دارایی‌اش را در برلین مصادره کنند، و کسب و کارش را هم به پسرانش واگذار کرده بودند، به لندن نقل مکان کرد. دکتر والدن را هم با خودش برد. در سفر کوتاه روی کانال، حال دکتر والدن به قدری خراب شد که مجبور شدند در دوور<sup>۲</sup> او را با برانکار از کشتی پیاده کنند.

در تابستان ۱۹۳۸، یک روز صبح ساعت هفت مرا در پانسیون محل اقامتم پای تلفن سکه‌ای خواستند. دیروقت خوابیده بودم، و مدتی طول کشید تا روب‌دوشامبر و دمپایه‌هایم را پوشیدم و آن سه طبقه پله را پایین رفتم. لپیکیند بندل بود. فریاد زد: «بیدارت کردم؟ توی مخممه افتاده‌ام. دیشب چشم روی هم نگذاشتم. اگر کمکم نکنی، بیچاره می‌شوم. لپیکیند بندل دیگر کارش تمام است. می‌توانی برایم قدیش بخوانی.»

«چی شده؟»

«دکتر والدن دارد با هواپیما می‌آید. برای فراؤ شولدینر از لندن تلگرافی به اسم النور رسیده. هزار بوسه برایش فرستاده!»  
چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد. پرسیدم: «می‌خواهی من چه کار کنم؟ خودم را به شکل یک دختر پولدار در بیاورم؟»  
«وای! چه گندی بالا آورده‌ام! اگر نمی‌ترسیدم که جنگ همین امروز و فردا در اروپا شروع شود، فرار می‌کردم و به اروپا می‌رفتم. چه کار باید بکنم؟ من دیوانه‌ام. مرا باید بیدازند توی دیوانه‌خانه. یک نفر باید به پیشوازش برود.»  
«النور می‌تواند در کالیفرنیا باشد.»

«ولی تازه به دکتر والدن اطمینان داده که امسال تابستان در نیویورک می‌ماند. به هر حال، نشانی‌اش اتاقِ مبله‌ای در خیابان هشتادِ غربی است. تا چشمش به آنجا بیفتد، می‌فهمد آپارتمان یک میلیونر نیست. تلفنش را دارد، و فراؤ شولدینر گوشی را برمی‌دارد و گندش درمی‌آید. این زن از آن آدمهای عصاقورت‌داده است و اصلاً شوخی سرش نمی‌شود.»  
«بعید می‌دانم هیچ قدرتی بتواند کمکی به تو بکند.»

«می‌گویی چه کار کنم - خودم را بکشم؟ تا به حال از سفر با هواپیما وحشت داشته. پیر خرفت یکدفعه دل و جرئت پیدا کرده. حاضرم یک میلیون دلار به خاخام مثیر<sup>۱</sup> معجزه گر بدهم که هواپیمایش توی اقیانوس بیفتد. ولی من و خدا میانه‌مان زیاد خوب نیست. ما تا ساعت هشتِ امشب بیشتر فرصت نداریم.»  
«خواهش می‌کنم پای مرا در ماجراجوییهای خودت وسط نکش.»

«بین دوستان من، تو تنها کسی هستی که از این موضوع خبر داری. فریدل دیشب به قدری عصبانی بود که تهدید کرد از من طلاق می‌گیرد. آن داو بن ژف بی‌عرضه هم توی بیمارستان است. به انجمن نویسندگان یهودی عبری‌زبان هم تلفن کردم، ولی دکتر والدن آن قدر تحقیرشان کرده که به خونس تشنه‌اند. حتی



هتل هم رزرو نکرده. لابد توقع دارد النور او را از فرودگاه بکراست ببرد زیر حجلهٔ ازدواج.»

«باور کن، من نمی‌توانم کمکی به تو بکنم.»

«لااقل بیا با هم صبحانه بخوریم - اگر با یک نفر حرف نزنم، دیوانه می‌شوم. کمی می‌خواهی صبحانه بخوری؟»

«من می‌خواهم بخوابم، نمی‌خواهم چیزی بخورم.»

«من هم همین‌طور. دیشب سه‌تا قرص خواب خوردم. شنیده‌ام دان کنیاستر وقتی از آلمان می‌رفته یک فینینگ<sup>۱</sup> هم نداشته. یک پیرمرد اسقاط هشتادوپنج ساله است. پسرهایش از آن پروسی‌های واقعی‌اند، از آن سازشکارهای از دین برگشته. اگر جنگ شروع بشود، دکتر والدن بیخ ریش من بسته است. تازه چطور می‌توانم موضوع را برایش توضیح بدهم؟ ممکن است یکدفعه سخته کند.»

قرار شد ساعت یازده در رستورانی در برودوی<sup>۲</sup> همدیگر را ببینیم. برگشتم توی تختخواب، ولی دیگر خوابم نبرد. کمی چرت می‌زدم، کمی با خودم می‌خندیدم، و دنبال راه حل می‌گشتم - دلیلش یک جور وفاداری به لیکیند بندل نبود، انگار داشتم جدول روزنامه‌ای را حل می‌کردم.

## ۲

در رستوران، لیکیند بندل را به زحمت شناختم. با اینکه کت زرد و پیراهن سرخی پوشیده و کراواتی با خالهای طلایی بسته بود، رنگش چنان پریده بود که انگار از بستر بیماری بلند شده باشد. سیگار برگ درازی را لای لبهایش می‌چرخاند و قبل از رسیدن من کنیاک سفارش داده بود. روی لبهٔ صندلی‌اش نشسته بود. هنوز نشسته بودم که با صدای بلند گفت: «راه چاره‌ای پیدا کرده‌ام، ولی تو باید کمک کنی. النور به تازگی در یک سانحهٔ هوایی جاننش را از دست

۱. pfinning، واحد پول آلمان، معادل یک صدم مارک.

داده. با فراؤ شولدینر صحبت کردم و او به من کمک می‌کند. تنها کاری که باید بکنی این است که توی فرودگاه منتظر آن زن بازِ پیر بمانی و او را به هتلی برسانی. به او بگو که دوست یا خواهرزادهٔ النور هستی. من برایش اتاق می‌گیرم و کرایهٔ یک ماه را هم پیش‌پیش حساب می‌کنم. از آن به بعدش دیگر به من مربوط نیست. بگذار برگردد لندن و برای خودش دخترِ یک لرد را پیدا کند.»

«تو هم می‌توانی به همان خوبی من خودت را جای دوست النور جابزنی.»  
 «من نمی‌توانم این کار را بکنم. مثل زالو به من می‌چسبد. ولی از تو چی گیرش می‌آید - دستنوشته‌هایت؟ چند ساعت با او وقت می‌گذرانی و بعد از آن هم دیگر به تو زحمت نمی‌دهد. اگر مجبور بشوم، کرایهٔ برگشتنش به انگلستان را هم می‌دهم. تو به دادم می‌رسی و این لطفت را هرگز فراموش نمی‌کنم. نشانی‌ات را به او نده. بگو در شیکاگو یا میامی زندگی می‌کنی. یک وقتی حاضر بودم دار و ندارم را بدهم تا نیم ساعت در محضر او باشم، ولی دیگر تمایلی ندارم. از او می‌ترسم. مطمئنم به محض آنکه او را ببینم و اسم النور را به زبان بیاورد، می‌زنم زیر خنده. راستش را بخواهی، اینجا نشسته بودم و با خودم می‌خندیدم. گارسن خیال کرد زده به سرم.»

«بندل، این کار از من بر نمی‌آید.»

«این حرف آخر توست؟»

«من نمی‌توانم این نقش مضحک را بازی کنم.»

«خُب، باشد. پس خودم باید این کار را بکنم - به او می‌گویم از اقوام دور النور هستم، یک قوم و خویش فقیر. حتی النور به من کمک مالی می‌کرده. خودم را باید به چه اسمی معرفی کنم؟ لیپمان گایگر<sup>۱</sup>. در وین شریکی به این اسم داشتم. صبر کن، باید یک تلفن بزnm.»

لیپکیند بندل از جا پرید و به طرف باجهٔ تلفن دوید. حدود ده دقیقه آنجا معطل شد. از پشت درِ شیشه‌ای می‌دیدمش. دفترچه‌ای را ورق می‌زد و اداهای

عجیب و غریبی از خودش درمی آورد. وقتی برگشت، گفت: «برایش هتل گرفتم و باقی قضایا هم جور شد. چه احتیاجی به آن مزخرفات داشتم؟ خیال دارم مجله را ببندم. می روم فلسطین و یهودی می شوم. همه این نویسنده‌ها کله‌شان پوک است، حرفی برای گفتن ندارند. پدربزرگ من در پنجاه سالگی هر شب برای دعای نیمه‌شب بیدار می‌شد، آن وقت دکتر والدن در شصت و پنج سالگی می‌خواهد دختر ثروتمندی را از راه به در کند. نامه آخرش یک غزل بود - غزلِ غزلها. اصلاً کی به دایرةالمعارف او احتیاج دارد؟ آن فراؤ شولدینر احمق است؛ تازه ادای احمقها را هم درمی آورد.»

«شاید با فراؤ شولدینر از دواج کند.»

«فراؤ شولدینر هفتاد سالش هم بیشتر است. نوه و نتیجه دارد. یک وقتی در فرانکفورت یا در هامبورگ - یادم نیست در کجا - معلم بوده. آن نامه‌ها را هم از روی یک کتاب نامه‌های عاشقانه رایج رونویسی می‌کرد. شاید لازم است زنی را گیر بیاورم تا نقش النور را بازی کند. زنهای هنرپیشه ییدیش چطورند؟»

«فقط بلدند گریه کنند.»

«شاید جایی در نیویورک یک عاشق دل‌خسته واقعی داشته باشد - پیردختری که در آرزوی چنین شوهری باشد. ولی از کجا باید پیدایش کرد؟ و اما من؛ من دیگر از همه چیز خسته شده‌ام. فریدل خیلی فرهیخته است، ولی اصلاً تخیل ندارد. تمام فکر و ذکرش شلگل است. سارا هم که به کلی مجذوب آن دخترک دیوانه است. تازگیها مُد شده که دیوانه‌ها را از آسایشگاه می‌فرستند خانه و بعد آنها را برمی‌گردانند. این دختر یک ماه توی آسایشگاه است و یک ماه پیش مادرش. وقتی پیش آنها هستم، کم‌کم احساس می‌کنم خودم هم عقل درست و حسابی ندارم. چرا دارم اینها را به تو می‌گویم؟ لطفی به من بکن و با من به فرودگاه بیا. این خوبیات را هرگز فراموش نمی‌کنم. موافقی؟ پس بیا با هم دست بدهیم. دوتایی با هم یک کاریش می‌کنیم. حالا بیا به سلامتی گیلای بزنیم.»

ایستاده بودم پشت دیوارهٔ شیشه‌ای و مسافرهایی را که می‌آمدند تماشا می‌کردم. لپکیند بندل عصبی بود، و دود سیگار برگش داشت خفهام می‌کرد. نمی‌دانم چرا مطمئن بودم که دکتر والدن مرد بلندقدی است. ولی او کوتاه‌قد و چهارشانه و چاق بود، با شکمی برآمده و سری بسیار بزرگ. در آن روز گرم تابستان، کت بلندی پوشیده بود، با کراواتی شُل و ول، و کلاهی مخمل و لبه‌پهن. سبیل خاکستری کلفتی داشت و پیبی لای لبهایش بود. دوتا چمدان چرمی جیب‌دار با قفل‌های قدیمی به دست داشت و چشمهایش زیر آن ابروهای پرپشت دنبال کسی می‌گشت.

حالت عصبی لپکیند بندل مسری بود. بوی مشروب می‌داد، و مثل گریهٔ نری خُرخر می‌کرد. دستهایش را تکان داد و فریاد زد: «باید خودش باشد. می‌شناسمش. بین چقدر چاق شده - عرضش از طولش بیشتر است. بز نر پیر.»

وقتی دکتر والدن با پله‌برقی آمد بالا، لپکیند بندل مرا هُل داد طرف او. می‌خواستم فرار کنم ولی قدرتش را نداشتم. در عوض، رفتم جلو. «دکتر والدن؟» دکتر والدن چمدانهایش را گذاشت زمین، و پیش را از لای دندانهای جرم‌گرفتهٔ سیاهش برداشت و همان‌طور روشن توی جیبش گذاشت. «Ja»

به انگلیسی گفتم: «دکتر والدن، من از دوستان دوشیزه النور سلیگمان - برآورده هستم. سانحه‌ای اتفاق افتاده. هواپیمایش سقوط کرده.» تندتند حرف می‌زدم. احساس می‌کردم گلو و سقف دهانم خشک شده.

منتظر بودم الم‌سنگه‌ای به پا شود، ولی او فقط از زیر ابروهای پرپشتش نگاهم کرد. دستش را دور گوشش کاسه کرد و به آلمانی جوابم را داد. «ممکن است حرفتان را تکرار کنید؟ لهجهٔ آمریکایی‌تان را نمی‌فهمم؟»

«مصیبتی اتفاق افتاده - یک مصیبت بزرگ.» لپکیند بندل بنا کرد دیدش حرف‌زدن. «دوست شما داشت با هواپیما از کالیفرنیا می‌آمد که هواپیمایش سقوط کرد. صاف افتاد توی دریا. همهٔ مسافرها کشته شدند - شصت نفر.»

«کی؟ چطور؟»

«دیروز - هفتادتا آدم بی‌گناه - بیشترشان هم زن و بچه.» لپیکیند بندل با لهجه اهالی گالیتسیا و صدای تودماغی حرف می‌زد. «من دوست نزدیکش بودم، این مرد جوان هم همین‌طور. شنیده بودیم شما قرار است بیایید. می‌خواستیم برایتان تلگرام بزنیم، ولی خیلی دیر شده بود، برای همین به پیشوازتان آمدم. برای ما افتخار بزرگی است، ولی خیلی متأسفیم که مجبوریم این اخبار وحشتناک را به شما بدهیم.» لپیکیند بندل دستهایش را تکان می‌داد، می‌لرزید و، انگار دکتر والدن کر باشد، توی گوش او فریاد می‌زد.

دکتر والدن کلاهش را برداشت و روی چمدانهایش گذاشت. جلو سرش طاس بود، ولی پشت سرش یک کپه موی بور با تارهای سفید دیده می‌شد. دستمال چرکی از جیبش بیرون آورد و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. احساس می‌کردم موضوع هنوز دستگیرش نشده. انگار داشت فکر می‌کرد. لب و لوجه‌اش آویزان بود. لباسهایش خاکی و چروک بود و ریشش را اصلاح نکرده بود. دسته‌های مو از گوشها و سوراخهای بینی‌اش بیرون زده بود. بوی دارو می‌داد. بعد از مدتی به آلمانی گفت: «انتظار داشتم او اینجا در نیویورک باشد. چرا به کالیفرنیا رفت؟» «برای کار. فراولاین<sup>۱</sup> سلیگمان - برآورده یک بانوی تاجر بود. پای مبلغ کلانی در میان بود - میلیونها - و در اینجا در آمریکا می‌گویند: «اول کار، بعد تفریح.» داشت باعجله برمی‌گشت که به پیشواز شما بیاید. ولی مقدر نبود.» لپیکیند بندل اینها را یک نفس گفت و بعد صدایش اوج گرفت و شبیه جیغ شد. «او همه چیز را به من گفته. شما را می‌پرستید، دکتر والدن، ولی، به قول معروف، همه چیز دست خداست. هشتادتا آدم صحیح و سالم - زنهای جوان و بچه‌های نوزاد - در بهار زندگی...»

دکتر والدن گفت: «می‌شود از شما بیرسم کی هستی؟»

«یک دوست، یک دوست.» لپیکیند بندل مرا نشان داد و گفت: «این مرد

۱. fraulein، در زبان آلمانی به معنی دوشیزه.

جوان یک نویسندهٔ ییدیش است. در روزنامه‌های ییدیش و این جور جاها مطلب می‌نویسد - داستان و از این جور چیزها. همه چیز به زبان مادری تا آدمهای ساده بتوانند لذت ببرند. ما در نیویورک هموطن زیاد داریم، و برای آنها انگلیسی زبان نچسبی است. حال و هوای وطن قدیمی را می‌خواهند.»

«Ja.»

لیپکیند بندل گفت: «دکتر والدن، ما برایتان در هتلی اتاق گرفته‌ایم. به شما تسلیت می‌گویم! واقعاً بسیار فجیع است. این فراولاین - اسمش چی بود؟ - براوده - سلیگسون<sup>۱</sup> زن فوق‌العاده‌ای بود. نرمخو، خوش‌رفتار. خوشگل هم بود. عبری و ده زبان دیگر را بلد بود. ناگهان نقصی در موتور به وجود می‌آید، پیچی شُل می‌شود، و این همه فرهنگ به پایان می‌رسد. چه می‌شود کرد. آدمی همین است دیگر - یک پَرکاه، یک ذرهٔ خاک، یک حباب صابون.»

از دکتر والدن به خاطر رفتار متینش ممنون بودم. گریه نکرد، فریاد هم نزد ابروهایش را بالا برد و با چشمهای اشک‌آلود، که پر از مویرگهای سرخ بود، با تعجب و بدگمانی به ما خیره شد. پرسید: «دستشویی مردانه کجاست؟ سفر حالم را خراب کرده.»

لیپکیند بندل فریاد زد: «همین جا، همین جا! در آمریکا چیزی که فراوان است دستشویی. همراه ما بیایید، دکتر والدن - همین الان از جلو دستشویی رد شدیم.» لیپکیند بندل یک چمدان را برداشت و من آن یکی را، و دکتر والدن را به طرف دستشویی مردانه بردیم. با تعجب به ما و چمدانها نگاه می‌کرد. بعد رفت توی دستشویی و مدت زیادی آنجا ماند.

گفتم: «رفتارش معقول بود.»

«قسمتِ بدش گذشته. می‌ترسیدم بکھو غش کند. خیال ندارم او را تنها بگذارم. بگذار تا هر وقت دلش می‌خواهد در نیویورک بماند. شاید بالاخره برای داس وُرْت مطلب بنویسد. او را سردبیر کلّ نشریه می‌کنم. فریدل دیگر از دست

مجله ذلّه شده. نویسنده‌ها حق‌التحریر می‌خواهند و نامه‌های تند می‌نویسند. اگر یک غلط چاپی یا یک سطر جاافتادگی پیدا کنند، جانت به خطر می‌افتد. هفته‌ای سی دلار به او می‌دهم و می‌گذارم بنشینند و برای خودش چیز بنویسد. می‌توانیم نصف مجله را به آلمانی و نصف دیگرش را به ییدیش دریاوریم. شما دوتا می‌توانید با هم سردبیر باشید. فریدل راضی می‌شود که - اسمش چی بود؟ - دبیر تحریریه باشد.»

«تو خودت به من گفتی که دکتر والدن از ییدیش نفرت دارد.»

«امروز از ییدیش نفرت دارد، ولی فردا عاشقش می‌شود. با کمی پول و

مقداری تعریف هر روشنفکری را می‌شود خرید.»

«نبايد به او می‌گفتی که من نویسنده ییدیش هستم.»

«خیلی کارها هست که نباید می‌کردم. در درجه اول، نباید به دنیا می‌آمدم؛ در

درجه دوم، نباید با فریدل ازدواج می‌کردم؛ در درجه سوم، اصلاً نباید این شوخی

مسخره را شروع می‌کردم؛ در درجه چهارم... من به اسم تو اشاره نکرده‌ام، در

نتیجه هرگز تو را پیدا نمی‌کند. همه این مصیبت‌ها به خاطر این است که مردان

بزرگ را تحسین می‌کنم. من همیشه نویسنده‌ها را دوست داشتم. اگر یک نفر

چیزی در روزنامه یا مجله‌ای چاپ می‌کرد، برایم خدا بود. نُوی فرای پرس<sup>۱</sup> را

طوری می‌خواندم که انگار کتاب مقدس باشد. هاغولام<sup>۲</sup> هر ماه به دستم

می‌رسید، و دکتر والدن مقاله‌هایش را توی آن چاپ می‌کرد. به هر قیمتی بود

خودم را به سخنرانیه‌ها می‌رساندم. همین‌جوری با فریدل آشنا شدم. خُب، این هم

دکتر والدن ما.»

دکتر والدن ظاهراً ضعف داشت. رنگش زرد شده بود. یادش رفته بود

دکمه‌های شلوارش را ببندد. به ما نگاه کرد و زیرلب چیزی گفت. بعد گفت:

«بخشید، و برگشت توی دستشویی.»

دکتر والدن نشانی و شماره تلفنم را پرسیده بود، و من هم هر دو را به او داده بودم. نمی‌توانستم سر این مرد فرهیخته کلاه بگذارم. روز بعد از ورود او به نیویورک، لپیکیند بندل به مکزیکوسیتی رفت. آن روزها زیاد به مکزیکو می‌رفت. حدس می‌زدم در آنجا نم‌کرده‌ای داشته باشد، و به احتمال زیاد کاری هم داشت. لپیکیند بندل نقش تاجر و کارشناس هنری را به طرز عجیبی به هم می‌آمیخت. به واشنگتن می‌رفت تا شاید برای نویسنده‌ای یهودی در آلمان ویزا بگیرد، و همان‌جا در کارخانه‌ای شریک می‌شد که قطعات هواپیما تولید می‌کرد. صاحب این کارخانه یک یهودی لهستانی بود که در کار چرم بود و از هوانوردی کوچکترین اطلاعی نداشت. رفته‌رفته می‌فهمیدم که دنیای اقتصاد، صنعت، و امور به اصطلاح عملی آن‌قدرها هم از دنیای ادبیات و فلسفه اصولی‌تر نیست.

یک روز وقتی بعد از ناهار به خانه برگشتم، دیدم برایم پیغام گذاشته‌اند که دکتر والدن تلفن کرده است. به او تلفن کردم؛ لکنت زبان داشت و خِس خِس می‌کرد. به ییدیش آمیخته به آلمانی حرف می‌زد. اسمم را اشتباه تلفظ می‌کرد. گفت: «خواهش می‌کنم بیایید اینجا. من کارم تمام است.»

لپیکیند بندل برای دکتر والدن در هتل ارتدکس جویش<sup>۱</sup> در مرکز شهر اتاق گرفته بود، در حالی که هر دو ما در حومه شهر زندگی می‌کردیم. به گمانم می‌خواست او تا حد ممکن از ما دور باشد. با مترو تا خیابان لافایت<sup>۲</sup> رفتم و بقیه راه را تا هتل پیاده طی کردم. سرسرای هتل پر از خاخام بود. ظاهراً کنفرانس داشتند. با ردهای بلند و کلاههای مخمل این طرف و آن طرف می‌رفتند. موقع صحبت کردن سر و دست تکان می‌دادند، به ریششان چنگ می‌زدند، و همه با هم حرف می‌زدند. آسانسور در همه طبقات می‌ایستاد؛ از لای درهای باز آسانسور، عروسی را دیدم که با لباس عروسی عکس می‌انداخت، و

1. Orthodox Jewish Hotel

2. Lafayette



شاگردهای مدرسه مذهبی را که کتابهای دعا و شالها را جمع می‌کردند، و پیشخدمتهایی که شب‌کلاه به سر داشتند و بعد از ضیافت مشغول نظافت بودند. در اتاق دکتر والدن را زدم. در را که باز کرد، کُتِ حوله‌ای شرابی‌رنگی به تن داشت که تا میچ پایش می‌رسید. تمامش لک و پیس بود. دمپایهای کهنه‌ای به پا داشت. اتاق بوی گند توتون و قطره‌والرین، و بوی تعفنِ بیماری می‌داد. قیافه‌اش پف کرده و پیر و آشفته بود. پرسید: «شما آقای - اسمتان چی بود؟ - سردبیر یوگندا هستید؟»

اسم را به او گفتم.

«شما برای روزنامهٔ تاگه‌بلات<sup>۱</sup> مطلب می‌نویسید؟»

اسم روزنامه‌ام را به او گفتم.

«خُب - Ja»

دکتر والدن بعد از آنکه چند بار تلاش کرد تا با من آلمانی صحبت کند، بالاخره تسلیم شد و بنا کرد به بیدیش حرف‌زدن، با همان آهنگ کلام و لهجهٔ اهالی دهکدهٔ زادگاهش. گفت: «این دیگر چه مصیبتی است؟ چطور شد که یک‌دفعه به کالیفرنیا رفت؟ سالها بود که نمی‌توانستم تصمیم بگیرم به این سفر بیایم یا نه. من هم مثل کانت دچار ترس از سفر هستم. یکی از دوستانم، پروفیسور موندک<sup>۲</sup>، از بستگان همان موندک مشهور، قرصهایی به من داد ولی باعث می‌شدند ادرارم بند بیاید. مطمئن بودم دیگر به آخر خط رسیده‌ام. فکر می‌کردم وقتی هواپیما به نیویورک برسد، احتمالاً مرده‌ام. در عوض، او مرده. هیچ سردر نمی‌آورم. از یک نفر پرسیدم و او چیزی دربارهٔ این سانحهٔ هوایی نشنیده بود. شمارهٔ تلفن النور را گرفتم و پیرزنی جواب داد. لابد کر و خرفت است - حرفهایش نامفهوم بود. آن مرد ریزنقش دیگری که در فرودگاه دیدم کی بود؟»

«لیپمان گایگر.»

«گایگر - نوهٔ آبراهام گایگر؟ ولی گایگرها که بیدیش حرف نمی‌زنند.

بیشترشان تغییر مذهب داده‌اند.»

«این گایگر اهل لهستان است.»

«با دوشیزه النور سلیگمان - بر او چه ارتباطی داشت؟»

«دوست بودند.»

«من که حسابی گیج شده‌ام.» خطابِ دکتر والدنِ نیمی به من بود و نیمی به خودش. «من انگلیسی را با مطالعهٔ آثار شکسپیر یاد گرفته‌ام. توفان را چند بار به زبان اصلی خوانده‌ام. بهترین اثر شکسپیر است. سطر به سطرش به شدت نمادین است. از هر نظر شاهکار است. کالیبان<sup>۱</sup> در واقع خودِ هیتلر است. ولی انگلیسی‌ای که اینجا حرف می‌زند شبیه چینی است. یک کلمه از حرفهایشان را هم نمی‌فهمم. دوشیزه النور سلیگمان - بر او چه قوم و خویشی نداشت؟»

«فقط خویشاوند دور. ولی تا آنجا که من می‌دانم از آنها فاصله می‌گرفت.»

«تکلیف ثروتش چه می‌شود؟ معمولاً آدمهای ثروتمند وصیتنامه‌ای از خودشان باقی می‌گذارند. نه اینکه من کوچکترین علاقه‌ای به این چیزها داشته باشم - ابداً. جنازه‌اش چه می‌شود؟ قرار نیست مراسم تدفینی در نیویورک برگزار شود؟»

«جنازه‌اش یک جایی در اقیانوس است.»

«مگر هواپیما از کالیفرنیا به نیویورک روی اقیانوس پرواز می‌کند؟»

«ظاهراً هواپیما عوضِ شرق به سمت غرب پرواز کرده.»

«چطور ممکن است؟ خبر این سانحه را کجا نوشته‌اند؟ توی کدام روزنامه؟»

«کی؟»

«اطلاعات من به چیزهایی محدود می‌شود که لیپمان گایگر به من گفته. او

دوست النور بود نه من.»

«چی؟ معما پشتِ معما. آدم نباید برخلاف طبیعتش رفتار کند. یک بار

امانوئل کانت قصد داشت از کونیشسبرک<sup>۲</sup> به شهر دیگری در پروس سفر کند.

هنوز مسافت زیادی نرفته بود که باران گرفت و رعد و برق زد، و او بلافاصله دستور داد که برگردند. تمام این مدت، ته دلم می‌دانستم که این سفر یک شکست مفتضحانه خواهد بود. من اینجا هیچ کاری ندارم بکنم - مطلقاً هیچ کاری. ولی در وضعیت فعلی‌ام نمی‌توانم با هواپیما به لندن برگردم. سفر دریایی از آن هم بدتر است. واقعیتش را به شما بگویم، من تقریباً پولی با خودم نیاورده‌ام. دوست و حامی بزرگ من، دان کنیاستر، خودش هم حالا پناهنده است. من روی دایرةالمعارفی کار می‌کردم، ولی گراوورهایش را در برلین جا گذاشتیم - حتی دستنوشته‌هایش را هم نیاوردیم. نازی‌ها توی دفترمان یک بمب ساعتی کار گذاشته بودند و چیزی نمانده بود که تکه بزرگمان گوشمان بشود. کسی خبر دارد که من در نیویورک هستم؟ من، به اصطلاح، ناشناس سفر کرده‌ام. ولی در وضعیت فعلی، شاید صلاح باشد به روزنامه‌ها خبر بدهیم. من اینجا دشمن زیاد دارم، ولی شاید جایی دوستی هم پیدا بشود.»

«فکر می‌کنم لیپمان گایگر به روزنامه‌ها خبر داده باشد.»

«هیچ جا اسمی از من به میان نیامده. گفتم روزنامه‌ها را برایم آوردند.» دکتر والدن به دسته‌ای روزنامه روی یکی از صندلیها اشاره کرد.

«هر کاری از دستم بریاید می‌کنم.»

«در سن و سال من، آدم نباید تن به چنین ماجراجوییهای بدهد. این آقای گایگر کجاست؟»

«مجبور بود بروم مکزیکو، ولی به زودی برمی‌گردم.»

«مکزیکو؟ مکزیکو چه کار می‌کند؟ خُب، دیگر کارم تمام است. من از مرگ نمی‌ترسم، ولی هیچ علاقه‌ای ندارم که توی این شهر بی در و پیکر دفنم کنند. البته لندن هم چندان ساکت تر نیست، ولی دست‌کم آنجا چندتا دوست و آشنا دارم.»  
گفتم: «شما زنده می‌مانید، دکتر والدن. آن‌قدر زنده می‌مانید که سرنگونی هیتلر را ببینید.»

«برای چی؟ هیتلر هنوز چیزی دارد که روی این زمین نابود کند. ولی من دیگر هرچه کار خبط بوده کرده‌ام. بیش از حد. این سفر نامیمون حتی فاجعه هم

نیست. فقط شوخی است - آره - Ja، زندگی من یک شوخی بزرگ است، از اول تا آخر.»

«شما آثار زیادی به بشریت، به خوانندگان یهودی، اهدا کرده‌اید.»  
 «یک مشت چرند و مزخرف. شما شخصاً دوشیزه سلیگمان - بر او را می‌شناختید؟»

«بله - نه. فقط اسمشان را شنیده بودم.»  
 «از آن گایگر اصلاً خوشم نیامد - از آن آدمهای لوده است. توی آن روزنامه بیدیش چی می‌نویسید؟ چی هست که بنویسید؟ ما داریم به عصر توحش برمی‌گردیم. انسان هوشمند به بن‌بست رسیده. همه ارزشها از بین رفته‌اند - ادبیات، علم، مذهب. خُب، من که به سهم خودم از همه چیز دست کشیده‌ام.»  
 دکتر والدن نامه‌ای از جیش بیرون آورد. قهوه و خاکستر سیگار کاغذ را لک کرده بود. یک چشمش را بست، چهره درهم کشید و در حالی که نفس نفس می‌زد آن را به دقت بررسی کرد. «کم کم دارم شک می‌کنم که این دوشیزه سلیگمان - بر او را اصلاً وجود خارجی داشته.»

## ۵

یک شب که دیروقت با لباس کامل روی تخت دراز کشیده بودم، و به تنبلی‌ام، کارهای عقب‌افتاده‌ام، و فقدان نیروی اراده‌ام فکر می‌کردم، چراغی که نشان می‌داد مرا پای تلفن سکه‌ای طبقه پایین می‌خواهند روشن شد. سه طبقه پله را پایین دویدم، گوشی را که از سیمی آویزان بود برداشتم، و صدای ناآشنایی را شنیدم. اسم مرا بر زبان آورد و گفت: «من دکتر لیندر<sup>۱</sup> هستم. شما از دوستان دکتر آکساندر والدن هستید؟»

«با ایشان آشنا هستم.»

«دکتر والدن دچار حمله قلبی شده و در بیمارستان بیت آرون<sup>۲</sup> است. اسم و

شمارهٔ تلفن شما را به من داد. قوم و خویشش هستید؟»

«نه، قوم و خویشش نیستم.»

«اینجا خویشاوندی ندارد؟»

«گمان نمی‌کنم.»

«از من خواست به پروفیسور آلبرت اینشتین تلفن کنم، ولی کسی گوشی را برنمی‌داشت. من فرصت این جور کارها را ندارم. فردا بیایید بیمارستان. توی بخش است. در حال حاضر، بیشتر از این کاری از دستمان برنمی‌آید. متأسفم.»

«حالش چطور است؟»

«تعریفی ندارد. عوارض زیادی دارد. می‌توانید از ساعت دوازده تا دو یا شش تا هشت به ملاقاتش بیایید. خداحافظ.»

توی جیبهایم دنبال یک سکهٔ پنج سنتی گشتم تا به فریدل تلفن بزنم، ولی فقط یک سکهٔ پنجاه سنتی و دو تا اسکناس یک دلاری پیدا کردم. رفتم توی خیابان برودوی تا پولم را خُرد کنم. وقتی بالاخره پول خُرد گیرم آمد و دراگ استوری با یک باجهٔ تلفن خالی پیدا کردم، بیشتر از نیم ساعت گذشته بود. شمارهٔ فریدل را گرفتم و تلفن اشغال بود. یک ربع ساعت پشت هم همان شماره را گرفتم و مدام اشغال بود. زنی وارد باجهٔ بغلی شد و سکه‌هایش را ردیف پشت سر هم چید. با حالت ازخودمتشکری به من نگاه کرد، انگار می‌خواست بگوید: «بیخود منتظری.» همان‌طور که حرف می‌زد، با سیگارش ایما و اشاره می‌کرد. هرازگاهی دسته‌ای از موهای بورکرده‌اش را دور انگشتش می‌پیچاند. چنگالهای سرخ نوک‌تیزش از آزمندی و طمعی به ژرفای شوربختی انسان خبر می‌دادند.

یک پنی توی جیبم پیدا کردم و خودم را وزن کردم. آن‌طور که ترازو نشان می‌داد، چهار پوند لاغر شده بودم. یک تکه مقوا از ترازو بیرون افتاد. رویش نوشته بود: «شما آدم بااستعدادی هستید، ولی استعدادهایتان را بیهوده هدر می‌دهید.»

با خودم گفتم یک دفعهٔ دیگر امتحان می‌کنم، و اگر تلفن باز هم اشغال بود، بلافاصله می‌روم خانه. این ترازو حقیقت تلخی را بیان کرد.

تلفن اشغال نبود. صدای مردانه فریدل را شنیدم. درست در همان لحظه، خانمی که موهایش را بور کرده و به ناخنهایش لاک قرمز زده بود باعجله از باجهٔ تلفن آمد بیرون. با مژه‌های مصنوعی‌اش به من چشمک زد. گفتم: «خانم بندل، می‌بخشید که مزاحمتان می‌شوم. دکتر والدن سکنه کرده. او را به بیمارستان بت‌آرون برده‌اند. توی بخش است.»

«وای، خدای من! می‌دانستم آن شوخی آخر و عاقبت خوشی ندارد. به لپ‌کیند هشدار دادم. این کار جنایت بود - مسلماً جنایت بود. لپ‌کیند این‌طوری است دیگر - شیطنتی به فکرش می‌رسد و نمی‌داند کی دست بردارد. چه کاری از دست من برمی‌آید؟ حتی نمی‌دانم الان کجاست. قرار بود در کوبا توقف کند. شما کجا هستید؟»

«توی دراگ‌استوری در برودوی.»

«شاید بهتر باشد بیایید اینجا. این موضوع دیگر شوخی بر نمی‌دارد. من خودم هم احساس گناه می‌کنم. همان نامهٔ اول را هم نباید می‌نوشتم. بیایید اینجا، هنوز زود است. من هیچ وقت قبل از ساعت دو نمی‌خوانم.»

«تا ساعت دو چه کار می‌کنید؟»

«کتاب می‌خوانم، فکر و خیال می‌کنم.»

زیر لب گفتم: «حُب، امشب که دیگر کاری نمی‌شود کرد»، شاید هم این را توی دلم گفتم. تا آپارتمان لپ‌کیند بندل در ریورساید درایو چند خیابان بیشتر راه نبود. دربان ساختمان مرا می‌شناخت. با آسانسور به طبقهٔ چهاردهم رفتم، و تا انگشتم را روی زنگ گذاشتم، فریدل در را باز کرد.

فریدل کوتاه‌قد بود، با باسن بزرگ و پاهای کلفت. بینی عقابی، چشمهای قهوه‌ای و ابروهایی مردانه داشت. معمولاً لباسهای تیره می‌پوشید، و هرگز اثری از آرایش در صورتش ندیده بودم. بیشتر مواقعی که به دیدن لپ‌کیند بندل می‌رفتم، بلافاصله نصف لیوان چای برایم می‌آورد، چند کلمه‌ای با من صحبت می‌کرد، و برمی‌گشت سر وقت کتابها و یادداشتهایش. لپ‌کیند بندل همیشه به شوخی می‌گفت: «از زنی که سردبیر باشد چه توقعی می‌شود داشت؟ باز جای شکرش

باقی است که می‌تواند یک استکان چای بگذارد جلو آدم.»  
 این دفعه فریدل لباس سفید بی‌آستینی با کفشهای سفید پوشیده و ماتیک زده بود. از من خواست به اتاق نشیمن بروم؛ روی میز جلو مبل یک ظرف میوه، پارچی پر از نوشیدنی، و یک بشقاب شیرینی بود. فریدل انگلیسی را با لهجه غلیظ آلمانی صحبت می‌کرد. به من اشاره کرد که روی کاناپه بنشینم و خودش روی یک صندلی نشست. گفت: «می‌دانستم این کار عاقبت خوشی ندارد. از اول هم کار خود شیطان بود. اگر دکتر والدن بمیرد، لپیکیند مسئول مرگ اوست. پیرمردا احساساتی‌اند. سن و سال و توانایی‌شان را فراموش می‌کنند. آن فراؤ شولدینر ابله طوری برای او نامه می‌نوشت که کاملاً حق داشت دچار توهم شود. سر هر کسی می‌شود کلاه گذاشت، حتی سر یک آدم دانا.» (فریدل کلمهٔ ییدیش خاخام<sup>۱</sup> را به کار برد).

یک چیزی - یک روح شیطانی یا جن - توی کله‌ام زمزمه کرد، حتی سر لپیکیند بندل هم می‌شود کلاه گذاشت. بلند گفتم: «خانم بندل، نباید می‌گذاشتید کار به اینجا بکشد.»

فریدل ابروهای پریشانش را گره زد. «لپیکیند هر کار دلش بخواهد می‌کند. با من مشورت نمی‌کند. می‌رود سفر و من حتی نمی‌دانم کجا رفته یا برای چه منظوری رفته. قرار بود برود مکزیکو. در آخرین لحظه گفت که خیال دارد در هاوانا توقف کند. نه در هاوانا کاری دارد نه در مکزیکو. احتمالاً شما خیلی بهتر از من از کارهایش خبر دارید. مطمئنم پُر معشوقه‌هایش را به شما می‌دهد.»

«ابدأ. من اصلاً نمی‌دانم چرا رفته و چه کسی را ملاقات می‌کند.»  
 «اما من می‌دانم. ولی چرا در این مورد حرف بزیم؟ من با همهٔ حقه‌های گالیتسیایی‌اش آشنا هستم...»  
 مدتی ساکت بودیم. فریدل هرگز با من آن طوری صحبت نکرده بود.

گفتگوهای معدود ما به ادبیات آلمانی، ترجمهٔ شلیگل از آثار شکسپیر، و اصطلاحات ییدیش بخصوصی مربوط می‌شد که هنوز در بعضی گویشهای آلمانی رایج بود، و فریدل کشف کرده بود که این گویشها از آلمانی قدیم ریشه گرفته‌اند. می‌خواستم در جوابش بگویم که بین گالیتسیایی‌ها هم آدم شریف پیدا می‌شود که تلفن زنگ زد. تلفن روی میز کوچکی کنار در بود. فریدل آهسته به طرف تلفن رفت و کنار آن نشست و گوشی را برداشت. آهسته حرف می‌زد، ولی معلوم بود که دارد با لپیکیند بندل صحبت می‌کند. از هاوانا تلفن می‌زد. انتظار داشتم فریدل بلافاصله به او بگوید که دکتر والدن بیمار است و من در خانه‌شان هستم. ولی او به هیچ‌کدام از اینها اشاره نکرد. با گوشه و کنایه با او حرف می‌زد: «کار؟ حتماً. یک هفته؟ هر قدر لازم است آنجا بمان. موقعیت استثنایی؟ بخرش، چرا نه؟ من مثل همیشه مشغول کارم - خبر تازه‌ای نیست.»

فریدل همان‌طور که حرف می‌زد از گوشهٔ چشم به من نگاه می‌کرد. لبخند مودبانه‌ای بر لب داشت و انگار به من چشمک زد. با خودم گفتم، امشب دیگر چه جور شب جنون‌آمیزی است. از جا بلند شدم تا به دستشویی بروم و با قدمهای تردیدآمیز به طرف در رفتم. ناگهان کاری کردم که حتی خودم هم حیرت کردم. خم شدم طرف فریدل. با دست چپم دستم را گرفتم و محکم فشار داد. صورتش هم جوان شد هم پر از تمسخر. در همین حال، پرسید: «لپیکیند، چقدر در هاوانا می‌مانی؟»

بعد بلند شد و با حالت تمسخرآمیزی گوشی را به گوش من چسباند. صدای تودماغی لپیکیند بندل را شنیدم. داشت دربارهٔ عتیقه‌هایی که خیال داشت در هاوانا بخرد حرف می‌زد و دربارهٔ مابه‌التفاوت قیمت ارز توضیح می‌داد. فریدل خم شد طرف من، طوری که گوشهایمان به هم چسبید. موهایش گردنم را قلقلک می‌داد. گوشش داغ بود و گوشم را می‌سوزاند. خجالت می‌کشیدم - مثل پسر بچه‌ها. در عرض یک لحظه، نیازم برای رفتن به دستشویی بدجوری شدت گرفت.



صبح روز بعد که فریدل به بیمارستان تلفن کرد، به او گفتند دکتر والدن مرده است. نصفه شب مرده بود. فریدل گفت: «ظالمانه نیست؟ تا آخرین لحظه عمرم عذاب وجدان خواهم داشت.»

روز بعد، خبرها در روزنامه‌های بیدیش چاپ شد. همان سردبیرهایی که، به گفته لیپکیند بندل، حاضر نشده بودند خبر ورود دکتر والدن را به نیویورک چاپ کنند، حالا با طول و تفصیل به دستاوردهای او در ادبیات یهود می‌پرداختند. در روزنامه‌های انگلیسی‌زبان هم سوگنامه‌هایی چاپ شد. عکسها دست‌کم مال سی سال پیش بود؛ قیافه دکتر والدن در این عکسها جوان و سرحال بود، با کلاه‌ای پر از مو. آن‌طور که این روزنامه‌ها نوشته بودند، انجمن نویسندگان یهودی عبری‌زبان نیویورک، یعنی همان دشمنان خونی دکتر والدن، سرگرم تدارک مراسم تدفین بودند. احتمالاً سرویس تلگراف یهود خبر این واقعه را به سراسر دنیا مخابره کرده بود. لیپکیند بندل از هاوانا به فریدل تلفن کرد و گفت که با هواپیما به نیویورک برمی‌گردد.

بعد از برگشتن به نیویورک، حدود یک ساعت پای تلفن با من صحبت کرد. یکبند می‌گفت که مرگ دکتر والدن تقصیر او نیست. اگر در لندن هم بود، می‌مُرد. چه فرقی می‌کند که عمر آدم کجا به آخر برسد؟ لیپکیند بندل مخصوصاً علاقه داشت بداند که دکتر والدن دست‌نوشته‌ای همراه داشته یا نه. قصد داشت یک شماره ویژه داس وُرت دریاورد و آن را به او اختصاص بدهد. لیپکیند بندل از هاوانا یک تابلو شاگال با خودش آورده بود که آن را از پناهنده‌ای خریده بود. پیش من اعتراف کرد که احتمالاً آن تابلو را از یک نمایشگاه نقاشی دزدیده بودند. به من گفت: «حالا اگر به چنگ نازی‌ها می‌افتاد، بهتر بود؟ خط ماژینو به قدر یک مشت توتون هم نمی‌ارزد. هیتلر پاریس را می‌گیرد! این حرف من یادت باشد.»

تالاری که قرار بود مراسم تدفین در آن برگزار شود فقط چند خیابان با آپارتمان لیپکیند بندل فاصله داشت، و من و او و فریدل قرار گذاشته بودیم جلو

ورودی تالار همدیگر را ببینیم. همه آنجا بودند - نویسنده‌های عبری‌زبان، نویسنده‌های ییدیش‌زبان، نویسنده‌های آنگلو-یهودی. تاکسیها پشت سر هم می‌رسیدند. از جایی سر و کله‌ی زن ریزنقشی پیدا شد که دختری نحیف و بیقرار همراهش بود. دختر هر چند ثانیه یک بار می‌ایستاد و به کف پیاده‌رو پا می‌کوبید؛ زن او را جلو می‌راند و تشویق می‌کرد. سارا بود. معشوقه‌ی لپیکیند بندل. مادر و دختر سعی کردند وارد تالار تدفین شوند، ولی دیگر جا نبود.

کمی بعد، لپیکیند بندل و فریدل با ماشین قرمزرنگی از راه رسیدند. لپیکیند بندل کت و شلوار خاکی‌رنگی پوشیده و کراواتی آجق و جق، سوغات هاوانا، بسته بود. سرحال و آفتاب‌سوخته بود. فریدل لباس سیاه پوشیده بود، با کلاه لبه‌پهن. به لپیکیند گفتم تالار پُر است و او گفت: «ساده‌لوح نباش. حالا می‌بینی کارها در آمریکا چطور انجام می‌شود.» چیزی توی گوش دربان گفت و او ما را به داخل تالار هدایت کرد و در یکی از ردیفهای جلو برایمان جا باز کرد. شمعهای مصنوعی منورا نور ملایمی به اطراف می‌پاشیدند. تابوت کنار سکو بود. خاخام جوانی با سبیل کوچک سیاه و شب‌کلاه کوچکی که به موهای براق روغن‌زده‌اش می‌آمد، سخنان ستایش‌آمیزی به انگلیسی ایراد کرد. ظاهراً چیز زیادی درباره‌ی دکتر والدن نمی‌دانست. وقایع و تاریخها را قاطی می‌کرد. عناوین آثار دکتر والدن را اشتباه می‌گفت. بعد خاخام پیری از پناهندگان آلمانی با ریش بزی سفید، و کلاهی سیاه شبیه به قابلمه، به آلمانی صحبت کرد. او ملات‌هایش را با تأکید ادا می‌کرد و قطعات بلندی را به عبری قرائت کرد. دکتر والدن را یکی از ارکان یهودیت خواند. گفت دکتر والدن به این منظور به آمریکا آمده بوده که بتواند انتشار دایرة‌المعارف خود را ادامه بدهد، دایرة‌المعارفی که بهترین سالهای عمرش را صرف تدوین آن کرده بود. خاخام با وقار تمام گفت: «نازی‌ها معتقدند که توپ و تانک از هر چیزی مهمتر است، ولی ما یهودی‌ها، ما قوم اهل کتاب، هنوز به قدرت کلمه ایمان داریم.» تقاضا کرد بودجه‌ای برای انتشار آخرین جلد‌های

دایرةالمعارف تأمین شود، دایرةالمعارفی که دکتر والدن زندگی‌اش را فدای آن کرده و به رغم بیماری‌اش به آمریکا آمده بود. خاخام دستمالی بیرون آورد و با گوشهٔ آن یک قطره اشک را از پشت عینک بخارگرفته‌اش پاک کرد. توجه همگان را به این امر جلب کرد که در میان جمع عزاداران در تالار، پروفیسور آلبرت اینشتین محبوب، از دوستان نزدیک متوفی، حضور دارد. همهٔ جمعیت مشغول پیچ‌پیچ کردن شدند و به دور و بر نگاه کردند. حتی چند نفر بلند شدند تا این دانشمند معروف را ببینند.

بعد از سخنان خاخام آلمانی، سردبیر یک مجلهٔ عبری در نیویورک سخنرانی ستایش‌آمیز دیگری ایراد کرد. بعد یک تک‌خوان با کلاه شش‌ضلعی، و صورتی شبیه به صورت سگهای بولداگ سرود "خداوند بخشنده و رحیم است" را از بر خواند. با صدایی بلند و حزن‌انگیز می‌خواند.

نزدیک من، زن جوانی نشسته بود که لباس سیاه به تن داشت. موهایش زرد و گونه‌هایش سرخ بود. انگشتی با نگین بسیار درشتِ الماس به انگشتش بود. وقتی خاخام جوان به انگلیسی صحبت می‌کرد، تور روی صورتش را کنار زد و دماغش را با دستمال تورداری گرفت. وقتی خاخام پیر به آلمانی حرف می‌زد، دستهایش را به هم قلاب کرد و گریه کرد. وقتی تک‌خوان فریاد کشید: «باشد که در بهشت بیارامد!» مثل زنهای لهستانی به هق‌هق افتاد. طوری خم شده بود که انگار داشت از حال می‌رفت، و صورتش غرق اشک بود. با خودم گفتم، یعنی او کیست. تا آنجا که می‌دانستم، دکتر والدن در آمریکا خویشاوندی نداشت. یادِ حرف لپیکند بندل افتادم که شاید بشود یک جایی در نیویورک یک عاشق دل‌خستهٔ واقعی دکتر والدن را پیدا کرد که واقعاً او را دوست داشته باشد. مدت‌ها پیش فهمیده بودم هر چیزی که هر کسی بتواند اختراع کند، قبلاً در جایی وجود داشته.

بعد از مراسم، همه از جا بلند شدند و به صف از کنار تابوت گذشتند. پروفیسور آلبرت اینشتین را جلوتر از خودم می‌دیدم؛ درست عین عکسهایش بود، قوز مختصری درآورده و موهایش بلند شده بود. یک لحظه ایستاد، و آهسته با دکتر والدن وداع کرد. بعد چشمم به دکتر والدن افتاد. مأمورهای کفن و دفن

بزکش کرده بودند. سرش به بالشی ابریشمی تکیه داشت، صورتش مثل موم خشک بود، ریشش را دوتیغه کرده و سبیلهایش را تاب داده بودند، و گوشه چشمهایش رد لبخندی دیده می‌شد. انگار می‌گفت: «حُب، Ja، زندگی من یک شوخی بزرگ بود - از اول تا آخر.»

## یک مهمانی یک رقص

خانه‌ها گاهی به آدمهایی که توی آنها زندگی می‌کنند شباهت عجیبی دارند. لایتر<sup>۱</sup>، برادرزن سابق دایی پِخیل<sup>۲</sup> من، چنین خانه‌ای داشت. بیلا<sup>۳</sup>، خواهر لایتر و زن دوم دایی پِخیل، از دنیا رفته بود و بعد از آنکه با پدر و مادرم به شبرین<sup>۴</sup> رفتم، دایی‌ام برای سومین بار ازدواج کرد.

لایتر شصت‌ساله مرد بلندقد و قوی‌هیکلی بود. در جوانی برای خودش یال و کوپالی داشت. ولی از وقتی پا به سن گذاشته بود، مشکلات پیر و شکسته‌اش کرده بود. زنش مرده بود. فتق داشت، و یک پایش درد می‌کرد و موقع راه رفتن می‌لنگید. انبار غله‌اش آتش گرفته و سوخته و تجارت غله‌اش نابود شده بود. دو دختر بزرگترش نان و کلوچه می‌پختند، و با درآمد ناچیز آنها زندگی‌اش را می‌چرخاند. در واقع، هرچه می‌کشید از دست سه‌تا دخترش بود – راشل، لئا<sup>۵</sup>، و فایگل<sup>۶</sup> – که شوهر نکرده و روی دستش مانده بودند. مگر ممکن بود سه‌تا دختر در یک دهکده یهودی شوهر نکرده باشند؟ همه در شبرین همین را می‌پرسیدند، و به نظر من لایتر و دخترهایش هم به اندازه دیگران گیج و سردرگم بودند، شاید هم بیشتر.

ولی اجازه بدهید برگردیم سراغ خانه. دیوارهای آجری این خانه به طرز

---

1. Leizer

2. Jekhiel

3. Beila

4. Shebrin

5. Leah

6. Feigel

غریبی ضخیم بود، بام خزه بسته و سبز شده بود، و دودکش، هر قدر هم که تمیزش می‌کردند، همیشه مخلوطی از دود و شعله‌های آتش بیرون می‌داد. گژیماک<sup>۱</sup> بخاری پاک‌کن قسم می‌خورد که یک بار جتی را توی دودکش دیده است: موجودی سیاه عین زغال که هم از جلو و هم از پشت قوز داشته، وسط کله‌اش یک دسته موی ژولیده جتی درآمده بوده، و دماغش تا روی شکمش می‌رسیده. دختر یکی از همسایه‌ها هم این هیولا را دیده بود. نصفه‌شب که رفته بود سطل دستشویی را خالی کند، صدای خنده‌اش را شنیده بود. وقتی به بام خانه لایتر نگاه کرده بود، دیده بود این موجود چمباتمه بالای دودکش نشسته. به دخترک اشاره کرده بود که پیش او برود و زبانش را، که مثل پارو دراز بود، بیرون آورده بود.

چرا معمار این خانه ضخامت دیوارهایش را حدود یک متر گرفته بود، در نمای جلو آن پنجره نگذاشته و دالان ورودی درازی برای آن ساخته بود که روز روشن هم تاریک بود؟ چرا سقفها کوتاه بودند و تیرهای چوبی سنگین داشتند و طبقه زیرشیروانی آن قدر بلند بود؟ هیچ‌کس جواب این سؤاها را نمی‌دانست، چون حدود دویست سال از عمر این بنا می‌گذشت. پنجره‌های کوچک و کج و معوجش به باتلاقی باز می‌شد که به رودخانه می‌رسید. در شبهای تاریک و مه‌آلود تابستان، نورهای مرموزی روی این باتلاق می‌افتاد و می‌گفتند کسانی که به سوی این نورها می‌رفتند هرگز بر نمی‌گشتند.

فتی لایتر باعث می‌شد روده‌هایش بیرون بزند و در سر تا سر شبرین فقط یک زن بود که می‌توانست آنها را دوباره جا بیندازد. مردم می‌گفتند اگر او نبود، لایتر مدت‌ها پیش مرده بود. برای لایتر مایه خفت بود که زن غریبه‌ای اسافل اعضایش را دستمالی کند، ولی وقتی پای جان آدم در میان باشد، نباید به این جور چیزها اعتنا کرد. این زن پول نمی‌گرفت. این کار را به خاطر ثوابش می‌کرد. به علاوه، در دور کردن چشم بد هم تخصص داشت، و همین‌طور در باز کردن گره

راه گلوی مرغها که باعث می‌شد دوباره بتوانند غذا بخورند.

وقتی من و پدر و مادرم به شبرین رفتیم، لئا دیگر چهل سالش هم گذشته بود. مثل پدرش بلندقد و قوی‌هیکل بود، دستهای مردانه‌ای داشت و صورتش مثل نانهای چاوداری که می‌پخت پهن و قهوه‌ای‌رنگ بود. به زحمت می‌شد یک کلمه حرف از دهانش درآورد. زورش هم به مردها رفته بود. هیزم می‌شکست، از چاه آب می‌کشید، و کیسه‌های آرد را روی کولش می‌گذاشت و از آسیاب می‌آورد. با همه اینها، خیلی خوش‌قیافه بود؛ اجزای صورتش متناسب بود و چشمهای سیاه‌گیری داشت.

شنیده بودم یک روز که کیسه گندمی را به آسیاب می‌برد، دو راهزن به او حمله کرده بودند. یکی از آنها تفنگی را به طرف سینه‌اش نشانه رفته بود. لئا تفنگ را از دست راهزن گرفته و از وسط شکسته بود، و با قنداق تفنگ آن‌قدر راهزنها را زده بود که از هوش رفته بودند. آن خطاکارها را گرفتند و به بیمارستان بردند، و مدتی بعد به زندان انداختند.

راشل، که از لئا کوچکتر بود، از نظر ظاهری به او شباهت داشت؛ ولی هر قدر لئا زحمت و قوی و قاطع بود، خواهرش انگار ظریف و لطیف و مردد بود. هیچ‌کس جرئت نداشت از لئا بپرسد چرا هرگز شوهر نکرده - سؤالی که همه از راشل می‌کردند. جوابش همیشه همان بود: «آدم وقتی شام را سر سفره می‌آورد، اول سوپ را می‌آورد، بعد گوشت را.»

یادم می‌آید مادرم یک بار به او گفت: «یعنی این‌قدر هولناک است که آدم اول گوشت را سر سفره بیاورد؟ هیچ قانونی این کار را منع نکرده.»  
و راشل در جواب مادرم گفت: «این‌طور رسم است، اول سوپ را می‌آورند، بعد گوشت را.»

لئا خمیر را ورز می‌داد و به شکل نان درمی‌آورد، و با پاروی نانوایی توی تنور می‌گذاشت، و بعد نانهای پخته را بیرون می‌آورد. فروختن نانها کار راشل بود. روزهای پنج‌شنبه، با یک سبد نان و کلوچه و نان روغنی و توتک توی بازار می‌ایستاد. جمعه‌ها نان حَلَا و شیرینیهای مخصوص شبات می‌فروخت.

فایگل، کوچکترین دختر، آن موقع بیست‌ونه سال بیشتر نداشت و دل‌های ازدواج هنوز از او قطع امید نکرده بودند. مادرش سرِ زایمان او از دنیا رفته بود. فایگل، برخلاف خواهرهایش، سفیدرو و ظریف بود و هیچ شباهتی به بقیه خانواده نداشت. حدس می‌زدند به خاله بزرگش در یانوف<sup>۱</sup> رفته باشد. سه بار نامزد کرده بود. نامزد اولش مُرد، قرارداد نامزدی نامزد دومش را پس‌فرستاد، و سومی هم به جنگ رفت و دیگر خبری از او نشد.

لئا و فایگل ده سال بیشتر بود که با هم حرف نمی‌زدند. حتی به همدیگر نگاه هم نمی‌کردند. فایگل دوست داشت آواز بخواند. یک گربه هم داشت. پدرش برایش چرخ خیاطی خریده بود و فایگل خیاطی می‌کرد، پیراهن و زیرشلواری مردانه و سینه‌بند می‌دوخت. کلی با دل‌های ازدواج چک و چانه می‌زد. هرازگاهی مجلسی برای معارفه و آشنایی با یک خواستگار احتمالی ترتیب می‌دادند، ولی معلوم نبود چرا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. فایگل زیاد به دیدن مادرم می‌آمد. داستانهای وحشتناکی درباره شیوع وبا در سال ۱۹۱۵ تعریف می‌کرد و پشت سرِ دخترها و زنهای جوانی حرف می‌زد که در زمان جنگ در شبرین جنس قاچاق می‌کردند. ژاندارمهای اتریشی اغلب مجبورشان می‌کردند موقع بازرسی بدنی لباسهایشان را دریاورند و به قسمتهای حساس بدنشان، که هیچ زن آبروداری نمی‌گذارد مردهای غریبه لمس کنند، دست می‌زدند. مادرم، که کلاه گیس به سر داشت، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «همه آنها نتیجه تبعید طولانی مدت ماست.»

فایگل لئا را به جادو و جمبل متهم می‌کرد، می‌گفت که لئا خودش نمی‌خواست ازدواج کند و مانع شوهرکردنِ راشل هم می‌شد. هر دفعه که فایگل نامزد می‌کرد، لئا بختش را می‌بست. فایگل به مادرم می‌گفت: «خاله جان، این لئا مرد است، نه زن.»

مادرم چهره در هم می‌کشید و می‌گفت: «چه می‌گویی؟ لئا پستان دارد.»



«پاهایش عین پاهای قزاقهاست. انگار در خلقتش اشتباه شده.»  
«زیانت را گاز بگیر. خداوند متعال هرگز اشتباه نمی‌کند.»  
«پس هیولاست.»

این خانواده با معیارهای ما جور در نمی‌آمدند. دایی یخیل من عاشق زن دوش شده بود، با اینکه آن زن از نظر اجتماعی خیلی از او پایینتر بود؛ و وقتی فایگل مادرم را «خاله» صدا می‌زد، انگار به او فحش می‌داد. ولی مادرم دلش برای دخترهای لایتسر می‌سوخت، چون یتیم بودند. مرا می‌فرستاد تا از آنها فارغی پخته بخرم و پیراهنهایم را به فایگل سفارش می‌داد. وقتی فایگل اندازه‌هایم را می‌گرفت، قلقلکم می‌آمد و به خنده می‌افتادم. این حرف مادرم که می‌گفت لئا پستان دارد از ذهنم بیرون نمی‌رفت. تا آن موقع، خیال می‌کردم فقط زنهایی که بچه شیر می‌دهند پستان دارند. بله، لئا پستانهای خیلی بزرگی داشت، ولی صدایش مثل صدای مردها کلفت بود. یعنی او همان آدم دوجنسیتی بود که در تلمود آمده بود؟ از او همان قدر می‌ترسیدم که از جاده‌های تاریک و پر چاله چوله. در داستانها خوانده بودم که زنهای خطاکاری هستند که با شیاطین می‌آمیزند و جن و پری به دنیا می‌آورند. شاید لئا با آن جنّی که توی دودکش خانه‌شان زندگی می‌کرد سر و سَری داشت. کم‌کم به سنّ برمی‌سوا نزدیک می‌شدم، و روز به روز بیشتر به چیزهایی فکر می‌کردم که دربارهٔ روابط زن و مرد در گمارا خوانده بودم. رفته رفته به رمان هم علاقه‌مند می‌شدم. تقریباً در همین ایام بود که مادرم از فایگل خواست چندتا زیرشلواری و پیراهن برایم بدوزد.

داشتم پارچهٔ کتانی را می‌بردم پیش فایگل، و وقتی به آن خانه نزدیک شدم، دیدم دود سیاه غلیظی از دودکش بیرون می‌آید. یاد جنّی افتادم که در پناهگاه پُر از دوده‌اش پنهان شده بود. از جلو نانوايي که رد شدم، لئا را دیدم. با دامن کهنه و پوتینهای خیلی بزرگ آنجا ایستاده بود. وقتی روی نانهای تازه از تنور درآمد آب می‌پاشید، بخار به هوا بلند می‌شد.

درگاهی در ورودی بلند بود و پایم به آن گرفت. روز گرمی بود و درِ اتاق لایتسر چهارطاق باز بود. ریش سفیدش از انقیه‌ای که می‌کشید گُله به گُله قهوه‌ای

شده بود. فکر اینکه زنی به اسافل اعضایش دست می‌زند کنجکاوی‌ام را تحریک کرد و چندش‌م شد. کارگاهی مجهز به انواع و اقسام چکش و اره و انبردست و پیچ‌گوشتی داشت. تخته‌ها و مفتولهای فلزی یک گوشه روی هم تلبار شده بود. یادِ حرف مادرم افتادم که می‌گفت لایتسر در جوانی سعی کرده بود گهواره‌ای اختراع کند که خود به خود با نیروی وزنه و فنر تکان بخورد. و برای همین به خاک سیاه نشسته بود.

کمی بعد وارد اتاق فایگل شدم. از همهٔ اتاقهای آن خانه روشن‌تر بود. این پدر و دخترهایش مثل یک خانواده زندگی نمی‌کردند. بیشتر شبیه همسایه بودند. بعضی از اتاقها مخروبه شده و درشان قفل بود. فایگل توی اتاقش یک مانکن داشت - یک مانکنِ زنِ بدون سر که باسن و پستان داشت. تکه‌های نخ‌کی که لای موهای فایگل گیر کرده بود در نظرم جذابیت خاصی به او می‌بخشید. باورم نمی‌شد که دارد سی سالش می‌شود، چون قیافه‌اش شبیه دخترهای جوان بود. پای کوچکش را با مهارت روی پدال چرخ خیاطی‌اش فشار می‌داد و انگشت سبابه‌اش را به سرعت از سر راه سوزن کنار می‌کشید.

با روی خوش به من لبخند زد و گفت: «آمدی، ها؟»

«بله، مادرم مرا فرستاده.»

«مادرت را دوست داری؟»

خجالت‌زده همان‌جا ایستادم. «بله، چرا نداشته باشم؟»

فایگل پرسید: «یک حاسید اجازه دارد زنی را دوست داشته باشد؟»

«مادر که زن نیست؟»

«پس چیست؟»

فایگل بلند شد تا اندازه‌هایم را بگیرد؛ خیلی دقت می‌کرد چون مادرم به او گفته بود که گردنم کلفت‌تر شده. بند انگشتهایش به چانه‌ام می‌خورد و تماس انگشتهای نرم و گرمش را حس می‌کردم. ناگهان سرش را پایین آورد؛ گرمای نفس‌اش را روی پوست صورتم حس کردم و موهایش به گونه‌ام سایید. به قدری گیج شده بودم که یک کلمه هم از دهانم درنیامد. به من گفت: «به هیچ‌کس چیزی نگو.»

چقدر عجیب بود: از چند روز پیش می‌دانستم که قرار است مرتکب خطایی شوم. ذهنم پر از فکرهای گناه‌آلود بودم. چند شب پیش، خواب دختر عموم تاوبه<sup>۱</sup> را دیده بودم، برهنه بود، بدنش در حریری پیچیده شده بود. فردای آن روز تا ظهر روزه گرفتم.

این خبر در شیرین دهان به دهان می‌گشت که قرار است فایگل دوباره نامزد کند. خواستگار جدید یک درشکه‌چی اهل ورشو بود که در شیرین قوم و خویشی به اسم خَیم کالخ<sup>۲</sup> داشت، و ترتیب این ازدواج را هم او داده بود. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. دو روز بعد از آنکه خبر نامزدی را شنیدیم، به جشن نامزدی دعوت شدیم. مراسم بی سر و صدایی بود، تعداد مهمانها کم بود. لیبوش، داماد آینده، سی و هفت هشت ساله یا شاید چهل و یکی دو ساله نشان می‌داد. تنومند بود، با پوستی سرخ و مایل به کبود، بینی پهن، لبهای کلفت و گردنی قاچ قاچ و یکپارچه جوش. به نظر آمد بوی پهن اسب و روغن چرخ می‌دهد. ابروهای بوری داشت و در نگاه چشمهای آبی اشک‌آلودش خشم و تمسخر با هم موج می‌زد؛ انگار کل آن مراسم فقط ظاهرسازی بود. راشل با ماهی خرد شده، نان تازه، و ودکا از مهمانها پذیرایی می‌کرد. لئا فقط یک دقیقه خودش را نشان داد، حتی به خودش زحمت نداده بود که لباسهایش را عوض کند. صدای لیبوش خَش داشت، مثل آدمهایی که به دادزدن عادت دارند. شنیدم که گفت: «از قلوه‌سنگهای ورشو خسته شده‌ام.» وقتی داشت درباره کارش حرف می‌زد، سه چهارم ودکا و تقریباً همه نانها را خورد. دیگر از سروصدا و بوی گند ورشو به تنگ آمده بود، و قصد داشت در شیرین گاری و اسبی بخرد و به لوبلین بار حمل کند. مردم ورشو بلد نبودند از خیابان رد شوند، و وقتی تصادف می‌شد، گناه را به گردن درشکه‌چی می‌انداختند. از حرفهایش این‌طور فهمیدم که به احتمال زیاد یک نفر را زیر گرفته، و در نتیجه محاکمه‌اش کرده‌اند، یا شاید هم زندان

1. Taube

2. Chaim Kalch

رفته است. فایگل هم در پذیرایی از مهمانها کمک می‌کرد. پدرم قرارداد نامزدی را تنظیم می‌کرد. از لیبوش پرسید: «اسم شریفتان به طور کامل؟»  
 «لیبوش موتیل<sup>۱</sup>»

پدرم اسم او را به عبری ترجمه کرد. «آریه مُردخای<sup>۲</sup>»  
 بعد پرسید: «از کدام نسل هستید؟ کهن<sup>۳</sup>، لوی<sup>۴</sup>، یا اسرائیل<sup>۵</sup>؟»  
 «خدا می‌داند.»

«مگر کنیسه نمی‌روید؟ شما را برای خواندن تورات صدا نمی‌کنند؟»  
 «گاه گذاری.»

فایگل پرید وسط حرفشان: «اینجا باید به کنیسه بروی. در یک شهر کوچک رفتارت باید مناسب باشد.»  
 «خُب...»

به نظر می‌رسید پدر فایگل، یعنی لایتسر، ناراحت و بی‌تاب است و دیگر طاقت ندارد و می‌خواهد برود سراغ چکشها، اژه‌ها، سوهانها، و پیچهایش. هرچه می‌گفتند، سرش را در سکوت تکان می‌داد. فایگل لبخند به لب داشت، شوخی می‌کرد، و حتی به من چشمک می‌زد. شانه بالا انداخت و گفت: «از دواج و مرگ اجتناب نپذیرند.»

مادرم گفت: «این چه حرفی است؟ تو هنوز جوانی و صدویست سال عمر می‌کنی.»

«آن قدرها هم جوان نیستم. کسی از فردا خبر ندارد.»

لیبوش در تأیید حرف او گفت: «من هم دقیقاً همین را می‌گویم. همین هفته پیش با رفیقم نشسته بودم و آبجو می‌خوردم که یکهو کله‌اش یک‌وری شد و نفس آخر را کشید.»

1. Leibush Motl

2. Aryeh Mordecai

3. Cohen

4. Levi

5. Israelite

۶. روزهایی که در کنیسه قرائت تورات است عده‌ای از بین نمازگزاران دعوت می‌شوند تا براخی تورات (دعای تورات) بگویند. براخی اول را کهن، دوم را لوی و سوم را اسرائیل می‌گویند.

«پناه بر خدا، چه مصیبت‌هایی اتفاق می‌افتد.»

«آدمها می‌روند زیر چرخ درشکه.»

قرار عروسی را برای یک ماه بعد گذاشتند. لایتسر و لئا می‌خواستند مجلس عروسی بی سروصدا باشد، ولی فایگل جشن مفصلی با دسته‌ارکستر و دلک می‌خواست. شنیدم که به مادرم می‌گفت: «مگر یک دختر از زندگی چه نصیبی می‌برد؟ یک مهمانی و یک رقص.»

در جشن عروسی، فایگل اول با خواهرش راشل و بعد با دختر دیگری رقصید. توی لباس عروسی، که خودش دوخته بود، خوشگل شده بود. وقتی می‌چرخید، دامن لباسش مثل چتر باز می‌شد و لباس‌زیر توردوزی‌اش را می‌دیدم. بعد از مراسم رقص، دوزن فایگل را به طرف اتاق خواب تاریک بردند. چند دقیقه بعد، لایتسر و یکی دیگر از مردها لیبوش را پیش عروس بردند.

لئا با لباس شبات و کفش پاشنه بلند به عروسی آمد. چشمهای سیاهش زیر آن ابروهای پرپشتِ مردانه، غمگین و رنجیده بود. مادرم جلو رفت تا به راشل تبریک بگوید، و او در جوابش گفت: «تا به حال کی شنیده دسر را قبل از غذای اصلی سر سفره بیاورند؟»

«تو و لئا هم یک روز دلِ پدرتان را شاد خواهید کرد.»

«شاید.»

فردای عروسی، پیچ‌پیچها شروع شد. پسرچه‌ای که پشت پنجره‌اتاق عروس و داماد پنهان شده بود، می‌گفت فایگل و لیبوش نیمی از شب را دعوا کرده‌اند. فحش می‌داده‌اند، و صدای زدوخورده می‌آمده. پسرک برای آنکه خودش را به پنجره‌اتاق آنها برساند از میان باتلاق گذشته بود، و برای اثبات حرفش گِل و لجنی را نشان می‌داد که هنوز به پاچه‌های شلوار و پوتینهایش چسبیده بود. طولی نکشید که فایگل برای درددل کردن آمد سراغ مادرم. خیلی دلم می‌خواست راز فایگل را بشنوم، ولی مرا بیرون کرد. گفت: «لطفی به من بکن و از این اتاق برو بیرون. این حرفها برای سن و سال تو مناسب نیست.»

از پشت در صدای پیچ‌پیچ و گریه‌فروخورده می‌شنیدم. فایگل که رفت، صورت

مادرم سرخ شده بود. پرسیدم فایگل و شوهرش چه مشکلی دارند، و مادرم گفت: «خدا به ما رحم کند. چه مردهای دیوانه‌ای پیدا می‌شوند!»

«با هم نمی‌سازند؟»

«دختره بدشانشی آورده.»

ولی حرفهای پسرهای مدرسه مذهبی صریح بود: «فایگل شوهرش را توی تختخواب راه نمی‌دهد.»

لیبوش برای شکایت کردن پیش دایی یخیلام آمد، و رفتند توی اتاق مطالعه و در را قفل کردند. لیبوش، درست همان‌طور که قبلاً از ورشو بد می‌گفت و از شیرین تعریف می‌کرد، حالا عکسش را می‌گفت. می‌ایستاد وسط بازار و پسر بچه‌ها و مردها دوره‌اش می‌کردند و او یکبند می‌گفت: «مگر می‌شود توی این دهکده خراب‌شده زندگی کرد؟ آدم از بس گل و شل می‌بیند عقل از سرش می‌پرد. ورشو هر عیبی هم داشته باشد، دست کم پرجنب‌وجوش است.»

یک بار مرد جوانی که تازه ازدواج کرده بود با صدای بلند گفت: «پول داشته باشی، اینجا هم همه چیز گیر می‌آید.»

«چی گیر می‌آید؟ حتی جایی نیست که بشود یک لیوان آبجو درست و حسابی خورد.»

مردم سعی می‌کردند فایگل و لیبوش را آشتی بدهند. اسب‌فروشا پیشنهاد می‌کردند دوتا اسب به قیمت خیلی ارزان به لیبوش بفروشند. تاجرها قول می‌دادند گاری‌اش را کرایه کنند تا کالاهایشان را به لوبلین و لمبرگ حمل کند. ولی لیبوش سرش را تکان می‌داد. فایگل پیدایش نبود. دختری که برای پرو لباس به مغازه‌اش رفته بود، دیده بود در قفل است. خاله ینتل<sup>۱</sup> آمد تا درباره این موضوع با مادرم صحبت کند. با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و روبانهای کلاه بی‌لبه خاله ینتل تکان می‌خورد. خاله ینتل گفت: «بعید می‌دانم از این خمیر نانی دربیاید.» مادرم در تأیید حرف او گفت: «مردک یک ابله دیوانه است.»

ازدواج به سرعت به هم خورد. در شیرین طلاق مجاز نبود چون رودخانه دو اسم داشت و نمی دانستند کدام اسم را در طلاقنامه بنویسند. زن و شوهر برای طلاق گرفتن به لوبلین رفتند. موقعی که برای این سفر سوار گاری می شدند تماشایشان می کردم. لیوش کنار گاریچی نشست و فایگل پشت گاری روی یک دسته کلاه. همان کلاه پرداری سرش بود که شبات بعد از عروسی اش، وقتی او را به قسمت زنانه کنیسه هدایت کردند، به سر داشت. قیافه اش تکیده و مسن تر شده بود. راشل آمد بیرون و بسته ای غذا به خواهرش داد. دخترها و زنهای از پشت پرده ها تماشا می کردند.

قرار بود فایگل بعد از طلاق زود برگردد، ولی چند هفته گذشت و او هنوز در لوبلین بود. وقتی بالاخره برگشت، دیگر زمستان شده بود. راشل سری به ما زد و گفت: «هیچ وقت غذای سوم را قبل از غذای اول سر سفره نیاورید.»

«معدرت می خواهم، راشل، ولی تو مزخرف می گویی.»

راشل، نیمی خطاب به مادرم و نیمی خطاب به خودش، گفت: «مردها حیوانات وحشی و درنده ای هستند.»

«تو چه مرگت شده؟ بزرگترین قدیسه ها مرد بودند.»

«شاید در زمانهای قدیم.»

یک روز بعد از ظهر، سر و کله فایگل در خانه ما پیدا شد. سفره دلش را پیش مادرم باز کرد. «همه اش زیر سر لثاست. ما را جادو کرده. وقتی فهمید من قرار است عروسی کنم، قیامتی به پا شد. بختم را بست. باور کنید.»

«آدم اگر به خدا ایمان داشته باشد، لازم نیست از شیطان بترسد.»

«فایده ای ندارد. راشل را جادو کرده. راشل حرفهای لثا را مثل طوطی کلمه به کلمه تکرار می کند. اگر لثا دستور بدهد، روی سرش می ایستد. دلیل دشمنی لثا با من این است که حاضر نشدم از او اطاعت کنم.»

«خدا شوهر مناسب را به سراغت می فرستد.»

«نه، خاله جان، شوهر من ملک الموت است.»

فایگل راست می گفت. مدت زیادی از این گفتگو نگذشته بود که شنیدیم

سخت ناخوش است. دکتر خبر کردند، ولی نتوانست کمکی به او بکند. زنها خبر می‌آوردند که مثل آدمهای مسلول لاغر و نحیف شده و روز به روز بیشتر تحلیل می‌رود. وقتی می‌رفتم فارفیل بخرم، دیگر صدای چرخ خیاطی فایگل را نمی‌شنیدم. یک بار دیدم در خیاطخانه‌اش باز است و به داخل نگاه کردم. نشسته بود و درزی را کوک می‌زد. مرا که دید، لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و گفت: «چقدر بزرگ شدی!»

«فایگل، آرزو می‌کنم هرچه زودتر شفا پیدا کنی.»  
 «اگر آرزوها اسب بودند، گداه‌ها سواره می‌رفتند. دیگر به شفای من امیدی نیست، ولی لطف کردی که به دیدنم آمدی. بیا تو، بگیر بنشین.»  
 روی چهارپایه که نشستم، صحبت از گذشته‌ها را شروع کرد. «تا همین دیروز یک پسر بچه بودی. حالا برای خودت مردی شده‌ای. می‌خواهم یک چیز را فراموش نکنی: هرگز زنی را که به دستت می‌افتد عذاب نده.»  
 «خدا نکند.»

«همه ما فرزندان خدا هستیم.»

«مهم این است که شما سلامت باشید.»

«نه، عزیز دلم، عمر من دیگر زیاد به این دنیا باقی نیست.» این را گفت و لبخند معنی‌داری بر لبهایش نشست.

چند هفته بعد، فایگل مُرد. فرستاده بود دنبال دایی یخیلام، پیش او اعتراف کرده بود، و وصیت کرده بود که جهیزیه‌اش را به عروسهای بی‌بضاعت بدهند. زندهای دهکده می‌گفتند مثل یک قدیسه مُرد. من دنبال جنازه‌اش راه افتادم. راشل ضجه می‌زد و دودستی به سرش می‌کوبید، ولی لثا ساکت قدم برمی‌داشت. لایترس قدیش می‌خواند. پدر و دخترهایش هفت روز عزاداری را با هم به سوگ نشستند.

بعد از مرگ فایگل، خانواده آنها از هم پاشید. لایترس چند ماه بعد سینه‌پهلو کرد و از دنیا رفت. آن وقت شایع شد که راشل دارد دیوانه می‌شود. پول خُردی که به مشتریها برمی‌گرداند از کل مبلغ خریدشان بیشتر بود. کار به جایی رسید که لثا دیگر اطمینان نمی‌کرد فروش نانها را به او بسپارد. لثا خودش فروشنده خوبی



نبرد. حوصله دهاتیاها و چک و چانه زدنشان را نداشت. پختِ نان‌ش به مشتریهایی محدود شده بود که به مغازه می‌آمدند - چندتا دختر جوان و زن مسن که از نانها و کلوچه‌های دستپخت او خوششان می‌آمد. دو خواهر دیگر نمی‌توانستند چرخ زندگی‌شان را بچرخانند. راشل، که خرید خانه همیشه با او بود، دیگر به قصابی نمی‌آمد. خرفت شده بود. وقتی به دیدن مادر می‌آمد، تاریخها و وقایع را موقع تعریف کردن قاتی می‌کرد. مثل همیشه روزهای فرد برایمان نان و توتک می‌آورد. یک روز شبات، در باز شد و راشل، سبد نان به دوش، با لباس کار آمد تو. مادر صورتش را چنگ زد و گفت: «راشل، تو چه مرگت شده؟ امروز شبات است!»

«شبات؟ فکر می‌کردم یکشنبه است.»

«ولی همه مغازه‌ها بسته‌اند. حمل بار قدغن است.»

«نانها را برگردانم خانه؟»

«نه، بگذار باشد. خوراک شبات را درست نکرده‌ای؟»

«شاید کرده باشم. من می‌روم خانه.»

مدت زیادی از این واقعه نگذشته بود که راشل سرطان پستان گرفت. توی رختخواب افتاده بود و لثا از او پرستاری می‌کرد. دکتر کاتس، پزشک شبرین، می‌گفت اگر راشل به ورشو برود، شاید بتوانند او را جراحی کنند و نجاتش بدهند. با اینکه اهالی ده حاضر بودند مخارج راشل را بپردازند، حاضر نشد برود. می‌گفت: «من اینجا به دنیا آمده‌ام و همین جا هم می‌میرم.»

راشل در میانه آن درد و هذیان بنا کرد به آوازخواندن. تکه‌هایی از سرودهای روش هسانا و یوم کیپور را هنوز به خاطر داشت. معلوم شد صدای خوبی دارد، هرچند تا آن موقع هرگز کسی آوازش را نشنیده بود. حتی فی‌البداهه شعر و ترانه می‌ساخت، و نوحه‌هایی برای پدرش، و مادرش که مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود - همه هم با همان آهنگهای حزن‌انگیزی که نسل اندر نسل باقی مانده بود. حالا علناً شکایت می‌کرد که لثا مانع ازدواج او و فایگل شده است.

بعد از مرگ راشل، لثا نان پختن را تعطیل کرد. دوتا از اتاقهای خانه را اجاره

داد و با کرایه آنها یک جوری زندگی‌اش را می‌گذراند. کاملاً منزوی بود. هیچ‌جا نمی‌رفت و حتی در روش هشانا برای شنیدن صدای شوفار به قسمت زنانه کنیسه نمی‌آمد. دیگر از دودکش آن خانه دود و جرقه بیرون نمی‌آمد، و اهالی شبرین می‌گفتند که آن جن حالا پشت اجاق لثا زندگی می‌کند و روی نیمکت چوبی او می‌خوابد. با اینکه لثا شصت سالش هم گذشته بود، موهایش هنوز مثل شبق سیاه بود.

وقتی شبرین را ترک می‌کردم، لثا هنوز زنده بود. شنیدم که درست پیش از حمله نازی‌ها مُرد. مدتها بود یاد این خواهرها نیفتاده بودم، ولی دیروز که یک دقیقه پشت میز تحریرم چُرتَم برد، خوابِ فایگل را دیدم. لباس عروسی و کفشهای ابریشمی پوشیده بود، موهایش تا توی کمرش ریخته بود، صورتش رنگپریده بود، و شادی و نشاطی آن جهانی در چشمهایش می‌درخشید. یک شاخه نخل و یک دانه ترنج به دست داشت و آنها را تکان می‌داد، انگار که سوکوت باشد، و به مادرم می‌گفت: «مگر یک دختر از زندگی چه نصیبی می‌برد؟ هیچ چیز، فقط یک مهمانی و یک رقص.»

## پدر بزرگ و نوه

بعد از مرگ پیل تیمه<sup>۱</sup>، راب مُردخای مئیر<sup>۲</sup> مغازه‌اش را فروخت و بنا کرد از مایه خوردن. یک نفر روی یک ورق کاغذ برایش با مداد حساب کرد که اگر هفته‌ای هشت روبل خرج کند، سرمایه‌اش هفت سال کفاف زندگی‌اش را می‌دهد – مگر می‌خواست چقدر عمر کند؟ پدر و مادرش در همین سن و سال مرده بودند. از این به بعد، هر دقیقه عمر موهبتی بود.

تنها دخترش چند سال پیش تیفوس گرفته و مرده بود، و یک جایی در اسلونیم<sup>۳</sup> چندتا نوه داشت، ولی نوه‌هایش مجبور بودند بدون ارث و میراث او سرکنند. دخترِ راب مُردخای مئیر به یک لیتواک<sup>۴</sup> شوهر کرده بود، به یک مخالف آیین حسیدیم، یک یهودی متجدد، و پدرش به تلافی او را از ارث محروم کرده بود.

راب مُردخای مئیر مرد ریزنقشی بود با ریشی سفید و مایل به زرد، پیشانی بلند، و ابروهایی پرپشت که یک جفت چشم زرد، مثل چشم مرغ، از زیر آنها دزدکی نگاه می‌کرد. نوکِ دماغش چند دانه مو درآمده بود. از گوشها و سوراخهای بینی‌اش، دسته‌های مو بیرون زده بود. پشتش به مرور زمان خم شده بود و انگار همیشه داشت روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. راه نمی‌رفت، در واقع

1. Beyle Teme

2. Reb Mordecai Meir

3. Slonim

۴. Litvak، یهودی اهل لیتوانی.

پاهایش را لخلخ روی زمین می‌کشید. سرتاسر سال قبایی کتانی به تن داشت و شال به کمر می‌بست، کفش تخت می‌پوشید، و کلاه مخملی روی دو شب‌کلاه به سر می‌گذاشت. وقتی حرف می‌زد، جمله‌هایش نیمه‌کاره می‌ماند، و فقط با مطلعانی حسیدیم حرف می‌زد.

راب مُردخای مئیر حتی در میان پیروان فرقهٔ حسیدیم به بی‌دست‌وپایی معروف بود. با اینکه سالها در ورشو زندگی کرده بود، خیابانهای این شهر را اصلاً نمی‌شناخت. فقط راه خانه‌اش تا عبادتگاه فرقهٔ حسیدیم را بلد بود. در طول سال، گاه سری به خاخام آلکساندروف می‌زد، ولی پیدا کردن تراموایی که تا ایستگاه قطار می‌رفت، و تعویض قطار و خریدن بلیت همیشه برایش سخت بود. برای این کارها باید از جوانهایی که شهر را بلد بودند کمک می‌گرفت. نه فرصت این جور امور دنیوی را داشت نه حوصله‌اش را.

نیمه شب برای مطالعه و عبادت بلند می‌شد. هر روز صبح خیلی زود گیمارا و تفسیر توسافوت می‌خواند. بعد از آن، نوبت خواندن مزامیر می‌شد، و باز هم دعا، و تفحص در کتابهای فرقهٔ حسیدیم، و بحث دربارهٔ مسائل آیین حسیدیم. روزهای زمستان کوتاه بود. هنوز لقمه‌ای فرو نداده و چرتی نزده، باید برای نماز مغرب به عبادتگاه برمی‌گشت. روزهای تابستان بلند بود، ولی باز هم وقت کم می‌آورد. اول عید پسخ بود، بعد هم جشن عومر، و هنوز سر نچرخانده شاووعوت می‌رسید. بعد از آن هفدهم تموز بود، سه هفته عزاداری برای ویرانی معبد، نه روز روزهٔ گوشت، و بعد روزهٔ سوگواری نهم ماه آب، و شنبهٔ بعد از نهم ماه آب. بعد از آن ماه الول می‌رسید که حتی ماهیها هم در آب می‌لرزیدند. کمی بعد رُوش هسانا بود، و ده روز توبه، یوم کیپور، سوکوت، عید نزول تورات، و بعد از آن شنبهٔ خواندن مجدد تورات از کتاب پیدایش.

راب مُردخای مئیر از همان بچگی فهمیده بود که آدم اگر بخواهد یهودی واقعی باشد، فرصت هیچ کار دیگری را ندارد. شکر خدا زنش، بیل یمه، این را فهمیده بود. هیچ وقت از او نمی‌خواست در مغازه کمکش کند، به کسب و کار

برسد، و بار تأمین زندگی را به دوش بکشد. غیر از چند گولدن<sup>۱</sup> که زنش هر هفته برای خیرات، حمام غسل، کتاب، انفییه، و توتون پپ به او می‌داد، به‌ندرت پولی همراه داشت. راب مُردخای مئیر حتی آدرس مغازه را هم درست بلد نبود و خبر نداشت در آنجا چه جنسهایی می‌فروشدند. مغازه‌دار باید با مشتریهای زن حرف بزند و راب مُردخای مئیر خوب می‌دانست که از حرف‌زدن تا نگاه کردن، تا افکار شهوانی، یک گام کوتاه بیشتر فاصله نیست.

خیابانی که راب مُردخای مئیر در آن زندگی می‌کرد پر از زنهای بی‌ایمان و ولنگار بود. پسر بچه‌ها روزنامه‌های ییدیش می‌فروختند که مملو از دلک‌بازی و بی‌خدایی بودند. ارادل و اوباش در میخانه‌ها می‌لولیدند. راب مُردخای مئیر پنجره‌های کتابخانه‌اش را، حتی در طول تابستان، می‌بست. همین که درز پنجره را باز می‌کرد، صدای آهنگهای سُبک گرامافونها و خنده زن‌ها به داخل هجوم می‌آورد. تردستهای بدون کلاه اغلب در محوطه حیاط مشغول اجرای شیرین‌کاری بودند که به نظرش جادوی سیاه بود. راب مُردخای مئیر شنیده بود دخترها و پسرهای یهودی به تئاتر ییدیش می‌روند که در آنجا یهودیت را مسخره می‌کنند. نویسنده‌های دنیا دوستی پیدا می‌شدند که به عبری و ییدیش می‌نوشتند. و باعث می‌شدند خواننده‌ها گناه کنند. شیطان در هر گوشه‌ای کمین نشسته بود. برای غلبه بر او یک راه بیشتر وجود نداشت: تورات، عبادت، آیین حسیدیم.

سالها می‌گذشت و راب مُردخای مئیر نمی‌فهمید این سالها کجا می‌رود و چطور می‌گذرد. ریش زردش یک‌شبه سفید شد. دوست نداشت به سلمانی برود و بین گناهکارهای ریش‌تراشیده بنشیند، برای همین بیل تیمه موهایش را کوتاه می‌کرد. شب‌کلاهها را از سرش برمی‌داشت و او بلافاصله آنها را دوباره به سر می‌گذاشت. زنش به اعتراض می‌گفت: «با این شب‌کلاههای روی سرت چطور می‌توانم موهایت را کوتاه کنم؟»

پا به سن که گذاشت، موهایش ریخت و فقط پاگوشیهایش باقی ماند. وقتی بیل

تمه دیگر بچه‌اش نشد (پنج‌تا از بچه‌هایشان مرده بودند و فقط یک دختر، زلدا رایتزل<sup>۱</sup>، برایشان مانده بود)، راب مُردخای مثیر تخت‌خوایش را از زنش سوا کرد. او که فرمان «بارور شده زیاد شوید» را اجرا کرده بود، دیگر چه نیازی وجود داشت؟ بدون تردید مرد، بر اساس شرع، مجاز بود که وقتی زنش دیگر نمی‌توانست بچه به دنیا بیاورد، باز هم با او رابطه داشته باشد. حتی بعضی‌ها عقیده داشتند که آدم نباید گوشه‌نشین شود. ولی این را کی گفته بودند؟ وقتی که می‌شد بدون هیچ‌گونه تمنای جسمانی جماع کرد. اگر کسی به خاطر لذت آمیزش می‌کرد، ممکن بود به وسوسه و شهوت منتهی شود. از این گذشته، پیل تمه در این سالهای آخر سلامت نبود. خسته و هلاک از مغازه به خانه برمی‌گشت، و بوی ماهی حشیننه و قطره‌والرین می‌داد.

بعد از مرگ زلدا رایتزل، پیل تمه افسرده شد. تقریباً هر شب گریه می‌کرد و زبان می‌گرفت: «این چه بلایی بود که سر من آمد؟» راب مُردخای مثیر به یادش می‌آورد که شکایت‌کردن از آفریدگار قدغن است. «خداوند هر کاری بکند خوب است.» چیزی مانند مرگ به این دلیل وجود داشت که جسم لباسی بیش نبود. روح را برای مدت کوتاهی به گهینوم می‌فرستند تا تطهیر شود و بعد از آن به بهشت می‌رود و از رازهای تورات آگاه می‌شود. یعنی خوردن و آشامیدن و ادرارکردن و عرق‌کردن این‌قدر اهمیت داشتند؟

ولی حال پیل تمه روز به روز وخیمتر می‌شد. در یک روز چهارشنبه از دنیا رفت و جمعه بعد از ظهر او را به خاک سپردند. درست فردایش شبات بود، برای همین از فشار قبر معاف شد؛ کسانی که در طول هفته به خاک سپرده می‌شوند باید این فشار را تحمل کنند. راب مُردخای مثیر برای آمرزش روحش قدیش خواند، در جمع عبادت‌کنندگان دعا کرد، و میشنا خواند. سی روز عزاداری که گذشت، یکی از قوم و خویشها مغازه را به چهار هزار روبل خرید. پشا<sup>۲</sup>، یکی از همسایه‌ها که بیوه‌زن بود، هر روز برای نظافت و پخت‌وپز به خانه راب

1. Zelda Rayzel

2. Pesha

مُردخای مثیر می‌آمد. خوراک و فرنی شبات را برایش درست می‌کرد. یهودی‌های حسیدیم سعی کردند زنی برایش پیدا کنند، ولی راب مُردخای مثیر حاضر نشد دوباره ازدواج کند.

در یک صبح تابستان، موقع خواندن خاندان یعقوب یوسف<sup>۱</sup>، چرتش برد و با صدای زنگ در از خواب پرید. در را باز کرد؛ مرد جوان بی‌ریش و موبلندی پشت در بود که کلاه سیاه لبه‌پهنی به سر داشت، پیراهن سیاهی پوشیده بود، شالی به کمر بسته، و شلوار چهارخانه‌ای به پا داشت. در یک دست چمدانی، و در دست دیگر کتابی گرفته بود. صورتش رنگپریده بود و بینی کوتاهی داشت.

راب مُردخای مثیر پرسید: «چه می‌خواهی؟»

جوان چند بار پلک زد - چشمهایش خیلی از هم فاصله داشتند - و با لکنت گفت: «من فولی<sup>۲</sup> هستم... شما پدربزرگ من هستید.»

راب مُردخای مثیر مات و مبهوت مانده بود. تا آن موقع، چنین اسمی به گوشش نخورده بود. آن وقت به فکرش رسید که فولی به احتمال زیاد شکل جدیدی از اسم یهودی قدیمی رافائل است. پسر بزرگ زلدا رایتزل بود. راب مُردخای مثیر هم ناراحت شد هم خجالت کشید. نوه‌ای داشت که سعی می‌کرد ادای غیریهودی‌ها را در بیاورد. گفت: «حُب، بیا تو.» پسر جوان یک لحظه تردید کرد؛ بعد وارد شد و چمدانش را زمین گذاشت. راب مُردخای مثیر پرسید: «راجع به چی هست؟» و کتاب را نشان داد.

«اقتصاد.»

«به چه درد تو می‌خورد؟»

«حُب...»

راب مُردخای مثیر پرسید: «در اسلونیم چه خبر؟» نمی‌خواست اسم داماد سابقش را که ضدحاسید بود به زبان بیاورد. از قیافه فولی این‌طور برمی‌آمد که سؤال پدربزرگش را درست نفهمیده است.

«در اسلونیم؟ آنجا هم مثل همه جای دیگر است. پولدارها روز به روز پولدارتر می‌شوند و کارگرها هم چیزی ندارند بخورند. مجبور بودم از آنجا بیایم بیرون، چون...» فولی حرفش را نیمه‌کاره گذاشت.

«اینجا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«اینجا... برای خودم گشتی می‌زنم...»

راب مُردخای مئیر با خودش گفت، حُب، این هم یک آدم الکن. گلویش به خارش افتاد و دلش آشوب شد. این پسر دخترش زلدا رایتزل بود، ولی تا وقتی ریشش را می‌تراشید و مثل غیریهودی‌ها لباس می‌پوشید، او، راب مُردخای مئیر، چه کارش می‌توانست بکند؟ سرش را تکان داد و دهن‌دره کرد. به نظر می‌رسید پسر جوان با آن گونه‌های برجسته و پیشانی کوتاه و دهان گشاد به خانواده پدری‌اش کشیده باشد. قیافهٔ کثیف و قحطی‌زده‌اش راب مُردخای مئیر را یاد تازه‌سربازهایی می‌انداخت که برای دررفتن از زیر سربازی خودشان را از گرسنگی هلاک می‌کردند.

«دستهایت را بشور و یک چیزی بخور. یادت نرود که یک یهودی هستی.»

«پدربزرگ، مگر می‌گذارند آدم یادش برود؟»

توی آشپزخانه، پسر جوان نشست پشت میز و بنا کرد کتابش را ورق‌زدن. راب مُردخای مئیر در قفسهٔ آشپزخانه را باز کرد، ولی نانی توی آن پیدا نکرد؛ فقط چند دانه پیاز، یک رشته قارچ خشک‌شده، یک بسته کاسنی، و چند کله سیر.

به فولی گفت: «من به تو پول می‌دهم؛ برو به مغازه و یک قرص نان بخر، یا

چیز دیگری که بتوانی بخوری.»

پسر جوان جواب داد: «پدربزرگ، من گرسنه نیستم. به علاوه، هرچه کمتر

بیرون باشم بهتر است.»

«چرا؟ خدای نکرده ناخوش که نیستی، ها؟»

«همهٔ روسیه همین ناخوشی را دارند. همه جا پر از خائن و مأمور مخفی

است. پدربزرگ، من روی هم رفته "آدم بی‌مسئله‌ای" نیستم.»



«به خدمت نظام احضارت کرده‌اند؟»

«آن هم هست.»

«می‌شود نجات داد؟»

«همه نوع بشر را باید نجات داد، نه فقط من را.»

راب مُردخای مئیر تصمیم گرفته بود نوه‌اش هر کاری بکند یا هرچه بگوید، عصبانی نشود. عصبانیت هیچ‌کس را به سوی زهد و پارسایی رهنمون نمی‌شد. مواقعی بود که راب مُردخای مئیر دلش می‌خواست توی صورت این جوان گستاخ تف بیندازد و او را از خانه‌اش بیرون کند؛ ولی هر طور بود جلو خودش را می‌گرفت. فولی به بیدیش حرف می‌زد، ولی راب مُردخای مئیر باز هم درست نمی‌فهمید چه می‌گوید. همه حرفهایش در یک گلایه خلاصه می‌شد: پولدارها در ناز و نعمت زندگی می‌کردند، و فقیرها محرومیت می‌کشیدند. مدام سنگ کارگرهایی را به سینه می‌زد که در کارخانه‌ها کار می‌کردند، و کشاورزهایی که مزارع را شخم می‌زدند. مخالف تزار بود. «خودش توی قصر زندگی می‌کند و می‌گذارد دیگران توی سردابها بپوسند. میلیونها نفر از گرسنگی و سل می‌میرند. مردم باید بیدار شوند. باید انقلاب کنند...»

راب مُردخای مئیر دست در ریشش فرو برد و پرسید: «از کجا می‌دانی تزار جدید بهتر باشد؟»

«اگر حرف ما پیش برود، تزار جدیدی در کار نخواهد بود.»

«پس کی حکومت می‌کند؟»

«مردم.»

راب مُردخای مئیر جواب داد: «ولی همه مردم که نمی‌توانند روی تخت سلطنت بنشینند.»

«نماینده‌هایی از بین کارگرها و کشاورزها انتخاب می‌شوند.»

راب مُردخای مئیر گفت: «شاید آنها هم بعد از آنکه به قدرت برسند، شرور و تبهکار بشوند.»

«در آن صورت، آنها را برکنار می‌کنند.»

راب مُردخای مئیر گفت: «نوشته شده است: "زیرا که فقیران هرگز از روی زمین محو نخواهند شد." اگر گدا نباشد، به کی باید صدقه داد؟ از این گذشته، همه چیز در آسمان رقم می‌خورد. در رُوش هسانا، در آسمان مقرر می‌شود که کی ثروتمند خواهد بود و کی فقیر.»

فولی گفت: «در آسمان، غیر از هوا چیزی وجود ندارد. هیچ‌کس چیزی را مقرر نمی‌کند.»

«چی؟ یعنی دنیا خودش خلق شده؟»

«تکامل پیدا کرده.»

«یعنی چه؟»

پسر جوان خواست توضیح بدهد، ولی گرفتار شد. به اسمهایی اشاره می‌کرد که اصلاً به گوش راب مُردخای مئیر نخورده بود. کلمه‌های لهستانی و روسی و آلمانی را قاتی می‌کرد. حاصل حرفهایش این بود که همه چیز تصادف است، شانسی است. دربارهٔ یک جور مه، و نیروی جاذبه، جدا شدن زمین از خورشید و سرد شدن صحبت می‌کرد. منکر خروج بنی‌اسرائیل از مصر، و دو نیم شدن دریای سرخ، و نازل شدن تورات بر یهودیان در کوه سینا بود. همهٔ اینها افسانه بود. کلمه به کلمهٔ حرفهای فولی دل و جگر راب مُردخای مئیر را آتش می‌زد، انگار از آن گلوله‌های سربی مذاپ فرو داده بود که در زمانهای باستان به محکومین می‌خوراندند، محکومینی که بنا بود سوزانده شوند. فریادی از گلوش بیرون آمد. می‌خواست نعره بزند: «ای رذل، ای یارو وُعام<sup>۱</sup>، ای پسر نواط<sup>۲</sup>، از خانهٔ من برو بیرون. برو پیش شیطان!» ولی یادش افتاد که پسر جوان یتیم است. در آن شهر غریب است، و پولی ندارد. ممکن بود، خدای نکرده، از دین برگردد یا خودش را بکشد.

۱. Jeroboam. شاه ناحیهٔ شمالی سرزمین اسرائیل (عهد عتیق، اول پادشاهان ۱۱: ۲۸)

۲. Nebat. پدر یارو وُعام (عهد عتیق، اول پادشاهان ۱۱: ۲۶)

گفت: «خدا تو را ببخشد. تو گمراه شده‌ای.»

«پدربزرگ، شما سؤال کردید، من هم جواب دادم.»

از آن به بعد، پدربزرگ و نوه دیگر بحث نمی‌کردند. در واقع، اصلاً با هم حرف نمی‌زدند. راب مُردخای مئیر در اتاق نشیمن می‌نشست، و فولی در آشپزخانه می‌ماند و روی تخت سفری می‌خوابید. وقتی پشا غذایی می‌پخت، یک بشقاب هم به او می‌داد. برایش نان و کره و پنیر می‌خرید. پیراهنش را می‌شست. کلید در ساختمان را به فولی داده بودند. با اینکه اسمش جزء ساکنان ساختمان ثبت نشده بود، سرایدار شبها راهش می‌داد. فولی هر بار ده گروشین<sup>۱</sup> به او می‌داد. بعضی شبها اصلاً خانه نمی‌آمد.

راب مُردخای مئیر خوابش کم بود. درست بعد از نماز مغرب، خستگی بر او چیره می‌شد و به رختخواب می‌رفت، ولی یکی دو ساعت بعد بیدار می‌شد. صبحها، پیش از آنکه راب مُردخای مئیر خواندنِ شَمَع را شروع کند، فولی رفته بود. راب مُردخای مئیر با خودش می‌گفت: «نباید آنها را رنجاند. مصائب تولد ماشیح آغاز شده است.»

راب مُردخای مئیر در آشپزخانه، توی یک جعبه کتاب، جزوهٔ پوسیده‌ای به زبان ییدیش پیدا کرد. سعی کرد آن را بخواند، ولی از نوشته‌هایش چیز زیادی نمی‌فهمید. ظاهراً نویسنده داشت با نویسندهٔ دیگری مثل خودش مناظره می‌کرد. به اسمهای خیلی عجیبی مثل ژلیابوف<sup>۲</sup>، کیلباچیچ<sup>۳</sup> و پیروفسکایا<sup>۴</sup> اشاره می‌کرد. یکی‌شان را می‌گفت شهید شده. دهان راب مُردخای مئیر تلخ شد. سر پیری باید با ملحدی هم‌خانه می‌شد که نوه‌اش بود. در مکتب‌خانهٔ توراتِ آلکساندروف، سؤال کرد در دنیا چه خبر شده و چیزهایی به او گفتند که مات و مبهوت ماند. همانهایی که چند سال پیش تزار را کشته بودند، حالا باز هم تحریک مردم را شروع کرده بودند. بین آنها، تعداد زیادی یهودی وجود داشت. یک جایی در

۱. groschen. سکهٔ نقرهٔ کم‌ارزشی که سابقاً در اتریش و آلمان رایج بود.

2. Zhelyabov

3. Kilbatchitch

4. Perovskaya

روسیه بمب انداخته بودند، قطاری از خط خارج شده، و کیسه‌های طلا به سرقت رفته بود. در شهر دوری، فرماندار را با تیر زده بودند. زندانها پر بود. خیلی از شورشیها را به سیبری فرستاده بودند. حاسیدی که این ماجراها را برایش تعریف می‌کرد گفت: «آنها می‌کشند و کشته می‌شوند. هرکسی شمشیرش را توی قلب همسایه‌اش فرو می‌کند!»

راب مُردخای مئیر پرسید: «آنها چه می‌خواهند؟»

«می‌خواهند همه برابر باشند.»

«مگر چنین چیزی ممکن است؟»

«پسرهای پولدارها هم به آنها ملحق شده‌اند.»

حاسید می‌گفت دختر یک تاجر شراب، حاسیدی از پیروان خاخام گور<sup>۱</sup>، با این عاملان تحریک قاتی شده و در سیتادل<sup>۲</sup> زندانی است. در آنجا هجده روز روزه گرفته و مجبور شده‌اند به زور به او غذا بدهند.

راب مُردخای مئیر حیرت کرده بود. نجات باید نزدیک باشد! پرسید: «اگر به دنیای دیگر اعتقاد ندارند، چرا خودشان را این‌طور عذاب می‌دهند؟»

«آنها عدالت می‌خواهند.»

آن شب، راب مُردخای مئیر وقتی بعد از نماز مغرب به خانه برگشت، دید فولی پشت میز آشپزخانه نشسته. دکمه‌های پیراهن سیاهش باز بود، موهایش ژولیده بود، و یک تکه نان را گاز می‌زد و کتاب می‌خواند.

«چرا نان خشک می‌خوری؟ این زن که برای تو هم غذا می‌پزد.»

«پِشا؟ او را برده‌اند بیمارستان.»

«راستی؟ باید برایش دعا کنیم.»

«کیسهٔ صفرایش یکدفعه درد گرفت. اگر بخواهید، من می‌توانم یک چیزی بپزم.»  
«تو؟»

«مطمئن می‌شوم که کاشر باشد.»

«مگر به کاشر عقیده داری.»

«برای خاطر شما.»

«نه، لازم نیست.»

از آن روز به بعد، پدربزرگ و نوه فقط غذای حاضری می‌خوردند. فولی از مغازه نان و پنیر و شکر می‌خرید. چای دم می‌کرد. راب مُردخای مئیر مطمئن نبود بتواند حتی در مورد چای دم‌کردن به چنین آدمی اعتماد کند. آشپز غیریهودی یک چیز بود، و در تلمود هم آمده بود که به زندگی‌اش لطمه نمی‌زند و در نتیجه می‌شود به او اطمینان کرد، ولی یک یهودی مرتد خیلی فرق داشت. با این حال، نان و شکر را نمی‌توانست ناپاک کند. فولی شکر را از داویت در مغازهٔ لبنیاتی آن طرف خیابان می‌خرید. اگر در خیابان دیگری دنبال یک مغازهٔ غیریهودی می‌گشت، معلوم می‌شد از فرط رذالت مرتد شده و از دین برگشته است، و از همانهایی است که درباره‌شان آمده: «او اربابش را می‌شناسد و می‌خواهد او را به مبارزه بطلبد.» ولی فولی هنوز تا این حد سقوط نکرده بود.

خوراک شبات را همسایهٔ دیگری درست می‌کرد. راب مُردخای مئیر شمعه‌های شبات را خودش روشن می‌کرد. تک و تنها با ردای ساتن نخ‌نما و کلاه کهنه‌اش پشت میز می‌نشست و مناجاتهای شبات را می‌خواند و تکه‌ای نان حَلَا را توی پیالهٔ شراب متبرک فرو می‌کرد. آن پسر (این اسمی بود که راب مُردخای مئیر روی فولی گذاشته بود) روزهای شبات پیدایش نبود. دختر همسایه برایش سوپ برنج، گوشت، و فرنی هویج می‌آورد. راب مُردخای مئیر هم دعا می‌خواند و هم استغاثه می‌کرد.

اگر خاخام سابق هنوز زنده بود، راب مُردخای مئیر می‌رفت و با او زندگی می‌کرد. ولی راب خَنوخ<sup>۱</sup> مرده بود. خاخام جدید جوان بود و بیشتر به پیروان جوان فرقهٔ حسیدیم اهمیت می‌داد تا به پیرها. شایع بود که از امور دنیوی

سررشته دارد. خیلی از حاسیده‌های پیر مرده بودند و هیچ حاسید جدیدی به آنها نپیوسته بود.

یک روزِ شب‌ات، که راب مُردخای مئیر پشت میز نشسته بود و زمزمه می‌کرد: «تو را ستایش خواهم کرد»، صدای تیر و صدای جیغ هولناکی را شنید. توی حیاط قیامتی بود. پنجره‌ها یکدفعه باز شدند. صدای سوت پلیس هوا را شکافت. همسایه‌ای آمد تو و به راب مُردخای مئیر گفت که "رفقا"، اعتصابیها، یکی از خودشان را با تیر زده‌اند، کفاشی را که می‌گفتند آنها را به پلیس لو داده بوده. راب مُردخای مئیر به خود لرزید.

«کی این کار را کرد؟ یهودی‌ها؟»

«بله، یهودی‌ها.»

«آخرالزمان شده.» همین که این حرف از دهان راب مُردخای مئیر بیرون آمد، پیشیمان شد. در شب‌ات، اجازه نداشتند غمگین باشند و حرفهای یأس‌آمیز بر زبان بیاورند.

راب مُردخای مئیر برای دعای نیمه‌شب بیدار می‌شد، برای همین شبها زود می‌خوابید. ساعت نه دیگر توی تخت‌خواب بود، اغلب همان‌طور با لباس. فقط پوتینه‌هایش را درمی‌آورد. آن شب شنید که در آشپزخانه باز شد و صدای پای فولی را شناخت. دوباره خوابش برد، ولی درست سر ساعت دوازده بیدار شد، از رخت‌خواب بیرون آمد، نظیلا گرفت، لباس خانه و دمپایی پوشید، و به عزاداری برای ویرانی معبد پرداخت. از خاکستری که در شیشه کوچکی نگه می‌داشت، کمی به سرش مالید. با آهنگ حزن‌انگیز و یکنواختی دعا می‌خواند. وقتی راب مُردخای مئیر به آیه «راحل برای فرزندان عزاداری می‌کند» رسید، در باز شد و فولی پابره‌نه، با یک زیرشلواری چرک، و بدون کلاه آمد تو. راب مُردخای مئیر ابروهایش را بالا برد و به فولی اشاره کرد که برود بیرون و بگذارد او استغاثه‌اش را تمام کند، ولی پسر جوان گفت: «پدر بزرگ، دارید دعا می‌خوانید؟»

راب مُردخای مئیر نمی‌دانست مجاز است دعایش را قطع کند یا نه. بعد از

قدری تردید گفت: «دارم دعای نیمه‌شب را می‌خوانم.»

«چه جور دعایی هست؟»

«یک یهودی هرگز نباید ویرانی معبد را از یاد ببرد.»

فولی پرسید: «با این کار می‌خواهید به کجا برسید؟»

با اینکه راب مُردخای مُثیر تک تک کلمه‌ها را می‌فهمید، ولی معنی آنها را درک نمی‌کرد. می‌خواست از فولی بپرسد زیرپوش منگوله‌دارش<sup>۱</sup> کجاست، ولی متوجه شد که این سؤال بی‌مورد است. یک لحظه فکر کرد و گفت: «آدم باید دعا کند. به کمک خداوند، ماشیح خواهد آمد و تبعید به پایان خواهد رسید.»

فولی پرسید: «اگر تا به حال نیامده، چرا باید حالا بیاید؟»

«بیشتر از آنکه یهودی‌ها خواهان آمدن ماشیح باشند، ماشیح است که می‌خواهد نزد یهودی‌ها بیاید، ولی آن نسل باید ارزشش را داشته باشد. خداوند نعمتهای زیادی به ما عطا می‌کند، ولی ما با شرارت‌هایمان راههای رحمت را سد می‌کنیم.»

«پدربزرگ، من باید با شما حرف بزنم.»

«می‌خواهی درباره‌ی چی حرف بزنی؟ قطع کردن دعای نیمه‌شب مجاز نیست.»

«پدربزرگ، با این همه نماز و دعا دنیا به هیچ جا نمی‌رسد. مردم قریب به دو هزار سال دعا خوانده‌اند، ولی هنوز ماشیح سوار بر الاغ سفیدش نیامده. جنگ است، پدربزرگ، یک جنگ سخت بین استثمارگران و استثمارشده‌ها. کی کشاورزها را تحریک کرد که یهودی‌ها را قتل عام کنند؟ زمیندارها، ضدانقلابیها، مرتجعین. اگر کارگرها مقاومت نکنند، ما را بیشتر به بردگی می‌کشند. پدربزرگ، فردا تظاهرات بزرگی است و من سخنران این تظاهرات هستم. اگر اتفاقی برای من افتاد، می‌خواهم این پاکت را به دختری به اسم نخاما کاتس<sup>۲</sup> بدهید.»

---

۱. زیرپوشی (طلبت قاطان) که در چهار طرف آن رشته‌های منگوله یا ریشه دوخته شده و مردان یهودی از کودکی در تمام مدت روز آن را زیر لباس خود به تن دارند.

در این موقع، راب مُردخای میتر تازه متوجه شد که پسر جوان پاکت قطوری به دست دارد.

گفت: «من که هیچ دختری را نمی‌شناسم. من یک پیرمردم. اصلاً تو با شورشیها چه کار داری؟ ممکن است خدای نکرده دستگیرت کنند و باعث مصیبت و بدبختی همه ما بشوی. تزار خیلی قزاق دارد و از تو قویتر است. تو که به روح و زندگی بعد از مرگ عقیده نداری. پس چرا خودت را به خطر می‌اندازی؟»

«پدربزرگ، من نمی‌خواهم این بحث را از اول شروع کنم. سرتاسر اروپا آزاد است و در اینجا یک تزار مستبد حکومت می‌کند. ما مجلس نداریم. او و فرمانده‌هایش هر کار بخواهند می‌کنند. جنگ با ژاپن میلیونها روبل هزینه داشت. هزارها سرباز به هلاکت رسیدند. در غرب نگران بهداشت کارگرها هستند، ولی اینجا کارگر از سگ هم کمتر است. اگر نتوانیم حق داشتن قانون اساسی را به دست بیاوریم، در سرتاسر روسیه حمام خون راه می‌افتد.»

راب مُردخای میتر کتاب دعایش را زمین گذاشت. «مگر تو کارگری؟»  
«مهم نیست من چی هستم، پدربزرگ. ما برای یک ایده، برای یک آرمان، مبارزه می‌کنیم. این هم آن نامه. بگذاریدش توی کشو. شاید فردا برگشتم. ولی اگر برنگشتم، دختری به اسم نخاما کاتس می‌آید اینجا. پاکت را بدهید به او.»

«صبر کن، عجله نکن. آن که آن بالاست بر جهان حکم می‌راند. اوست که تصمیم می‌گیرد آدمهای پولدار و آدمهای فقیر وجود داشته باشند. اگر آدم فقیر وجود نداشت، هیچ‌کس حاضر نبود کارهای معمولی را انجام بدهد. یکی تاجر است یکی هم بخاری پاک‌کن. اگر همه مغازه‌دار بودند، کی دودکشها را تمیز می‌کرد؟»

«ما داریم مبارزه می‌کنیم تا به بخاری پاک‌کن‌ها هم همان حقوق و امکانات تاجرها را بدهیم. وجود تاجرها ضروری نیست. در دنیای سوسیالیستی، تولید براساس نیاز تقسیم می‌شود. ما اجازه نمی‌دهیم واسطه‌ها پروار شوند.»

«چی! ما یهودی‌ها نباید دخالت کنیم. هرکسی حکومت کند، یهودی‌ها را آزار و اذیت می‌کند.»

«یهودآزاری را سرمایه‌دارها اختراع کردند تا خشم توده‌ها را نسبت



به حکومت منحرف کنند. صهیونیست‌ها می‌خواهند خودشان را به فلسطین برسانند، به مزار مادر راحل، ولی همه اینها خواب و خیال است. ما یهودی‌ها باید در کنار سایر ستمدیدگان برای فردای بهتر مبارزه کنیم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب. آن نامه را بده به من. راحت بگذار. "مگر آنکه خداوند خانه‌ای بنا کند، وگرنه آنان بیهوده برای ساختنش زحمت می‌کشند." نوشته شده: "هیچ‌کس نباید پیش از آنکه به او هشدار داده شود مجازات شود." گمارا می‌گوید: "اگر به عطاری بروی بوی خوش احساس می‌کنی، و اگر به دباغی بروی بوی تعفن از مشامت بیرون نمی‌رود."»

«پدر بزرگ، به چه چیزی می‌گویید بوی تعفن، به این مردمی که برای احقاق حقوقشان مبارزه می‌کنند؟ شما طرفِ استثمارگرها هستید؟»  
«آن پاکت را بده به من.»

«شب بخیر، پدر بزرگ. ما هیچ وقت حرف همدیگر را نمی‌فهمیم.»  
فولی از اتاق بیرون رفت. راب مُردخای مئیر از یک گوشهٔ پاکت گرفت و آن را در کشویی انداخت. بعد دوباره شروع کرد به خواندن: «صدایی در رآمِه به گوش می‌رسید، صدای زاری و شیون، راحل بر فرزندانِش می‌گریست، و هیچ چیز تسلاش نمی‌داد.» چراغ نفتی روشن بود و پیکر راب مُردخای مئیر سایهٔ بزرگی روی دیوار می‌انداخت. سرش از تیرهای شیب بالا می‌رفت. راب مُردخای مئیر اخم کرد و به عقب و جلو تاب خورد. از خودش پرسید، آیا امکان دارد که بتوان حقیقت را به آنها حالی کرد؟ چندتا کتاب می‌خواند و همان شیر و ورها را تکرار می‌کنند. قانون اساسی، قانون اساسی! جنگ فقط بین خیر و شر است، بین خدا و شیطان، بین اسرائیل و عمالیق. عیسو و اسمعیل حاضر نشدند تورات را بپذیرند. برده دوست دارد به حال خود رها شود. ولی زمانی که یهودی‌ها شریعت را رها می‌کنند، مثل کافرها و شاید حتی بدتر از آنها می‌شوند. چه اتفاقی باید بیفتد تا ماشیح بیاید؟ شاید، خدای نکرده، کل نسل یکسره گناهکار خواهد شد. دستی به پیشانی‌اش کشید. «ای پدر ما که در آسمانهای، دیگر کارد به استخوان رسیده!»

راب مُردخای مئیر بعد از آنکه دعایش را تمام کرد به تختخواب برگشت. ولی این بار خوابش نمی‌برد. صدای این طرف و آن طرف رفتن پسر جوان را توی آشپزخانه می‌شنید. بشقابها را به هم می‌زد، و شیر آب را باز می‌کرد. راب مُردخای مئیر به نظرش رسید که صدای آهی شنیده است. یعنی فولی بود؟ کسی چه می‌داند، شاید پشیمان شده بود. بالاخره نسبش از طرف مادری به آدمهای باتقوایی می‌رسید. شاید حتی در میان اجداد لیتواکش هم یهودی‌های باخدایی پیدا می‌شدند. راب مُردخای مئیر نمی‌توانست توی تختخواب بماند. شاید می‌شد پسرک را متقاعد کرد که از خانه بیرون نرود. حرفهای آن شیش به آخرین وصیت شباهت داشت. راب مُردخای مئیر با پاهای لرزان از تختخواب بیرون آمد. دوباره دمپاییهایش را پا کرد و ردایش را پوشید. در آشپزخانه را که باز کرد، با چنان صحنه عجیبی مواجه شد که باورش نمی‌شد درست دیده باشد. فولی لباس پوشیده وسط آشپزخانه ایستاده بود و تپانچه‌ای به دست داشت. راب مُردخای مئیر می‌دانست تپانچه است. در جشن عومر، به بچه‌ها از این تفنگها می‌دادند؛ البته تفنگ واقعی که نبود، اسباب‌بازی بود.

فولی پدربزرگش را که دید، اسلحه را روی میز آشپزخانه گذاشت. «پدربزرگ، چه می‌خواهید؟ جاسوسی مرا می‌کنید؟»  
راب مُردخای مئیر پرسید: «این دیگر چه کار نفرت‌انگیزی است؟» بدنش به لرزه افتاد و دندانهایش به هم می‌خورد.

فولی خندید. «نترسید، پدربزرگ. این برای شما نیست.»  
«پس برای چه کسی است؟»

«برای آنهایی که می‌خواهند جلو پیشرفت را بگیرند، و دنیا را در ظلمت نگه دارند.»

«چی؟ تو آنها را به مرگ محکوم می‌کنی؟ در سنهدرین، هفتاد قاضی لازم بود تا یک نفر را به مرگ محکوم کنند. تذکر و هشدار و دست‌کم دو نفر شاهد لازم بود. در گمارا آمده دادگاهی که طی هفتاد سال فقط یک بار کسی را به مرگ محکوم می‌کرد دادگاه قاتلان نام می‌گرفت.»

«پدربزرگ، این آدمها خودشان خودشان را محکوم کرده‌اند. دوره‌شان گذشته، ولی حاضر نیستند با صلح و صفا کنار بروند. پس باید به زور مجبورشان کرد که بروند.»

«فولی، رافائل، تو یک یهودی هستی!» راب مُردخای مئیر موقع ادای این کلمات گلویش گرفت. «عیسو به زور شمشیر زندگی می‌کند، نه یعقوب.»  
 «یاوه‌های خاله‌زنکی. یهودی‌ها و غیریهودی‌ها فرقی با هم ندارند. همهٔ اینها فقط شوونیسیم ابلهانه است. این قضیهٔ قوم برگزیده مزخرف محض است. پدربزرگ، من دارم می‌روم.»

«نرو! نرو! اگر تو را بگیرند، ممکن است خدای نکرده...»

«می‌دانم، می‌دانم. من که بچه نیستم.» فولی تپانچه را در جیب شلوارش گذاشت و بستهٔ پیچیده در روزنامه‌ای را برداشت. احتمالاً لقمه‌ای نان بود. وقتی بیرون می‌رفت، در را ول کرد و پشت سرش محکم به هم خورد. راب مُردخای مئیر با پاهای لرزان همان‌جا ماند. به دیوار تکیه داد تا نیفتد. از خودش پرسید: «یعنی اوضاع این‌قدر وخیم است؟» خوابیدن دیگر امکان نداشت، ولی برای نماز صبح هم خیلی زود بود. ستارهٔ صبحگاهی هنوز در آسمان دیده نمی‌شد. شب و روز هنوز به هم آمیخته بود.

راب مُردخای مئیر با پاهای لرزان به طرف پنجره رفت. در سمت راست، آسمان هنوز سیاه بود. ولی در سمت چپ، در شرق، انگار روشنایی روز آسمان را رنگ زده بود. همهٔ مغازه‌های خیابان بسته بود. یک شاگرد نانوا، پابرنه، با شلوار سفید، طبقِ کلوچه یا نان بر سر، رد شد. راب مُردخای مئیر زیر لب گفت: «حُب، نان لازم است.»

انتظار داشت فولی را توی پیاده‌رو ببیند، ولی پیدایش نشد. احتمالاً در حیاط هنوز قفل بود. راب مُردخای مئیر به این نتیجه رسید که فولی حتماً توی حیاط دوستانی دارد. وای بر من، مردمانم به چه روزی افتاده‌اند! برای اولین بار به بیل یمه حسودی‌اش شد - زنده نمانده بود که این فجایع را ببیند. حالا دیگر حتماً توی بهشت بود. تا امروز، راب مُردخای مئیر به‌ندرت موقع عبادت یاد زنش افتاده

بود. یهودی باید فقط به درگاه خداوند دعا کند، نه برای هیچ مرد یا زن پرهیزگاری. ولی راب مُردخای مئیر حالا داشت با روح بیل یمه حرف می‌زد. «او نوهٔ ماست. شفاعتش را بکن. نگذار اتفاق ناگواری برایش بیفتد. نگذار خدای نکرده آسیبی به دیگران برساند.»

در سمت راست، ماه هنوز در آسمان دیده می‌شد. راب مُردخای مئیر سرش را بلند کرد و به آن نگاه کرد، به آن روشنایی کوچک که، بر اساس تلمود، به روشنایی بزرگ غبطه می‌خورد، و به جبران آن ستارگان را به او بخشیده بودند. پس معنی‌اش این بود که آن بالاها هم حسادت وجود داشت. این فکرِ راب مُردخای مئیر با پرسشی آمیخته بود. دلش راضی نمی‌شد از جلو پنجره کنار برو؛ امیدوار بود یک بار دیگر فولی را ببیند. فکر کرد که ابراهیم هم نوه‌ای چون عیسو داشت. هم پسری چون اسمعیل داشت و هم پسران قَظوره<sup>۱</sup> را. حتی قدیسان هم فقط ثمرِ خوب نمی‌دادند. ناگهان خیابان در نور سرخ‌رنگی غرق شد. خورشید در کرانه‌های ویستولا<sup>۲</sup> دمیده بود. صدای تَرَقِ توروَقِ نعل اسبها روی سنگفرشها و صدای جیک‌جیکِ پرنده‌ها به گوش می‌رسید. راب مُردخای مئیر سربازها را دید، سوار بر اسب، با شمشیرهای درخشان. سوارها مدام به طبقات بالاتر ساختمانها نگاه می‌کردند.

یعنی فولی به جنگِ اینها رفته بود؟ راب مُردخای مئیر به فکر فرو رفت. سردش شد و لرزید. پیش از آن، هرگز آرزو نکرده بود از دست این دنیا خلاص شود. ولی حالا برای مردن آماده بود. دیگر چقدر باید در وادی گریه سرگردانی می‌کشید؟ تحمل عذابِ گهینوم بهتر از آن بود که شاهد این آشوب بی‌ثمر باشد. داد و فریاد و هیاهو صبح زود شروع شد. انگار شورشها می‌خواستند درست همان‌جا، توی همان خیابان، نیروهای تزار روس را شکست بدهند. جوانها با داد و هوار از درِ حیاطها بیرون می‌ریختند، فریاد می‌زدند، مشت‌هایشان را تکان

۱. Keturah، یکی از زنان ابراهیم.

می‌دادند، و سرود می‌خواندند. پلیسها با شمشیرهای برهنه دنبالشان می‌کردند و تیر می‌انداختند. پرچم سرخی را در هیاهوی سرود و فریاد برافراشتند. مغازه‌ها هنوز باز نکرده بودند. در حیاطها بسته بود. صدای گوشخراش سوت پلیسها هوا را می‌شکافت. گاریهای کمکهای اولیه از راه رسیدند، و خیابان مدتی خلوت شد. پرچم سرخ، که یک نفر تازه آن را افراشته بود، حالا پاره و کثیف در جوی آب افتاده بود. کمی بعد، جمعیت دوباره به خیابان سرازیر شد. پرچم دیگری به اهتزاز درآمد. فریادها و پاکوبیدنهای بسیار دوباره شروع شد.

راب مُردخای مئیر طاقت نداشت بیشتر از این تماشا کند. بی‌تردید پیش از آنکه اختیار و آزادی عمل، پاداش و کیفر، و رستگاری پدید آید، نور خداوند باید به تاریکی می‌گرایید و چهره‌اش پنهان می‌شد؛ ولی آیا قادر متعال نمی‌توانست راه دیگری برای نشان‌دادن قدرتش پیدا کند؟ این جوانها با آن ریشه‌های اصلاح‌کرده و کنه‌های کوتاهشان مثل کشاورزها عربده می‌کشیدند. هرازگاهی صدای جیغ زنها به گوش می‌رسید. پلیسی را کتک زده بودند، اسبی از پا درآمده و کف پیاده‌رو افتاده بود، ظاهراً پاهایش شکسته بود. این حیوان بیچاره دیگر چه گناهی داشت؟ مگر آنکه روحی تناسخ‌یافته بود، و به خاطر خطایی مجازات می‌شد که در زندگی پیشین مرتکب شده بود.

راب مُردخای مئیر شروع کرد به دعاخواندن. در چنین روزی، رفتن به کنیسه امکان نداشت. خودش را در شال دعا پیچید، منگوله‌هایش را بوسید، و تقیلین را به بازو و سرش بست. به زحمت هجده دعای برکت را دوام آورد. وقتی دعا می‌خواند، هیاهوی خیابان اوج گرفت. صدای فریاد کسانی را می‌شنید که تیر خورده و مجروح شده بودند. خون روی دیوار آن طرف خیابان پاشیده بود. کودکانی که مادرها در بطن خود پرورش داده، به دنیا آورده، شیر داده، و نگران کوچکترین حرکتشان بودند، حالا به خاک و خون افتاده بودند و از درد به خود می‌پیچیدند. «وای بر من، کیفر من سخت‌تر از آن است که تاب تحملش را داشته باشم!»

راب مُردخای مئیر معمولاً بعد از نماز صبح دستهایش را می‌شست و لقمه‌ای

می خورد: یک تکه نان، یک برش پنیر، گاهی کمی ماهی حشینه، و یک استکان چای. ولی امروز نمی توانست چیزی بخورد؛ غذا از گلویش پایین نمی رفت. قطعه ای از میدراش به یادش آمد: «زمانی که مصریان در دریای سرخ غرق شدند، فرشتگان می خواستند سرودی در ستایش خداوند بخوانند، ولی قادر متعال به ایشان گفت: "مخلوقان من در دریا غرق می شوند و شما می خواهید سرود بخوانید!" پروردگار یکتا حتی بر ستمکاران مصری نیز دل می سوزاند.»

راب مُردخای مئیر سرش گیج رفت و روی کاناپه دراز کشید. کلاه لبه پهنش را روی چشمهایش گذاشت تا روشنایی روز چشمش را نزند. تا مدتی خواب و بیدار بود. عاقبت، مثل آدمهایی که چند شب نخوابیده و از خستگی از پا درآمده باشند، به خواب عمیقی فرورفت. خواب می دید، ولی وقتی بیدار شد چیزی از خوابهایش به یادش نبود.

هیاهوی بیرون باز هم اوج گرفت. ناگهان از خواب پرید. صدای جیغ و تیراندازی در اتاق می پیچید. راب مُردخای مئیر به نظرش آمد که تعداد زیادی زن شیون می کنند و چند سگ زوزه می کشند. وقتی یک دقیقه در این هیاهو وقفه افتاد، راب مُردخای مئیر صدای آواز پرندگان را شنید که در میانه این جنون محض به انجام وظیفه مشغول بودند. این موجودات حتی در همان حال که زیر لبه بام آدمها لانه می ساختند، پس مانده غذایشان را می خوردند، و روی سیمهای تلفن آنها جست و خیز می کردند، به آنها و برنامه ها و آرزوهایشان بی اعتنا بودند. آدمها هم از کمک موجوداتی بهره مند می شوند که قادر به درکشان نیستند.

راب مُردخای مئیر از جا بلند شد تا برای خودش یک فنجان چای درست کند. رفت توی آشپزخانه، کبریتی پیدا کرد، و کتری را از آب شیر پر کرد. یک چهارم یک قرص نان، که لابد فولی شب قبل خریده بود، و یک تکه کیک مانده روی میز بود. پیرمرد می خواست کبریتی روشن کند که ناگهان یادش افتاد تصمیم گرفته روزه بگیرد. با خودش گفت: «امروز برای من نهم ماه آب است. نه چیزی می خورم نه چیزی می نوشم،» و قوطی کبریت را زمین گذاشت.

قفسه کتاب توی اتاق نشیمن بود؛ مشغول زیر و رو کردن آن شد. نای تلمود

خواندن نداشت، ولی بدش نمی‌آمد نگاهی به یک کتاب آیین حسیدیم بیندازد. خاندان یعقوب یوسف چطور بود؟ کتاب باریکی را بیرون کشید، روده‌های شیلو<sup>۱</sup>، نوشتهٔ سرسلسلهٔ خاندان رادزیم<sup>۲</sup>. تعجب کرد؛ حتی نمی‌دانست که چنین کتابی دارد. راب مُردخای مئیر صفحه‌ای را در اواسط کتاب باز کرد. نوشته بود راه درک عظمت پروردگار پی بردن به پوچی خویش است. تا زمانی که انسان خود را مهم بداند، چشمانش از دیدن پروردگار عاجز است. راب مُردخای مئیر دستی به ریشش کشید. جسم فراموش می‌کند. شیطان و رب‌النوع فراموشی دست به دست هم می‌دهند. شاید اصلاً هر دو یکی هستند؟

ناگهان احساس کرد که بیرون به طرز عجیبی ساکت است. یعنی خسته شده‌اند؟ رفت پای پنجره؛ خیابان خالی بود و مغازه‌ها همچنان بسته بودند. خورشید داشت غروب می‌کرد. از خودش پرسید: «یعنی دیگر به آن چیزی که می‌خواستند - اسمش چی بود، قانون اساسی - رسیدند؟» دیدن مغازه‌های بسته در یک روز عادی هفته برایش عجیب بود. میدان، که معمولاً پسرها و دخترها و دستفروشهای جورواجور و بچه‌های ولگرد در آن وول می‌زدند، خالی بود، انگار نصفه‌شب باشد.

بعد صدای قدمهای سنگینی را در راه‌پله شنید و بلافاصله فهمید که سراغ او می‌آیند، و خبرهای بدی دارند. به خود لرزید، لهایش تکان خورد و شروع کرد به دعا خواندن، با اینکه می‌دانست دیگر برای دور کردن آنچه اتفاق افتاده بود دیر است. چند لحظه هیچ صدایی نیامد و این فکر به سرعت از ذهنش گذشت که شاید اشتباه کرده بود. آن وقت صدای کوبیدن در و صدای ضربهٔ پوتینی باعث شد پاهایش به هم بیپیچد. احساس می‌کرد نمی‌تواند خودش را به در برساند. ولی بالاخره در را باز کرد و همان صحنه‌ای را دید که انتظارش را داشت: چهار مرد جنازه‌ای را روی برانکار می‌آوردند، جنازهٔ یک مرد - فولی. بی‌آنکه چیزی بگویند، با قیافهٔ گرفتهٔ تابوت‌کشها داخل شدند.

یکی‌شان فریاد زد: «قاتلها او را کشتند.» یکی دیگر پرسید: «کجا باید بگذاریمش؟» راب مُردخای مئیر زمین را نشان داد. از جنازه خون می‌رفت. یک حوضچهٔ خون کفِ زمین جمع شد. دستی از زیر روانداز بیرون افتاد - دستی بی‌جان، لخت، رنگپریده، که دیگر نمی‌توانست چیزی را بگیرد، نه هدیه‌ای را، نه مرحمتی را، و نه قانون اساسی را...

شکم راب مُردخای مئیر مثل طبل ورم کرد. «خدای بزرگ، دیگر از زندگی سیر شده‌ام. بس است!» از دست خدا به خاطر کیفری که سرِ پیری بر سرش نازل کرده بود عصبانی بود. دلش آشوب می‌شد؛ خودش را به زحمت تا دستشویی کشاند و بالا آورد، انگار روزه نگرفته و تمام روز خورده و نوشیده بود. شعله‌های آتش جلو چشمهایش زبانه می‌کشید. به عمرش هرگز به درگاه خداوند شکوه نکرده بود. آهسته گفت: «این مصیبت حق من نبود!» و می‌دانست که دارد کفر می‌گوید.

آن شب، دیروقت، باز هم در زدند. راب مُردخای مئیر با نگرانی از خودش پرسید: «باز چه خبر شده؟ یک جنازهٔ دیگر آورده‌اند؟» کنار جنازهٔ فولی نشسته بود و مزامیر می‌خواند. در را که باز کرد، اول پلیسی وارد شد، پشت سرش یک لباس شخصی، و بعد دو پلیس دیگر و سرایدار. به روسی چیزی می‌گفتند، ولی راب مُردخای مئیر زبانشان را نمی‌فهمید. جنازه را نشان داد، ولی آنها رویشان را برگرداندند.

بازرسی شروع شد. کسوها را بیرون می‌کشیدند و کاغذها را پخش و پلا می‌کردند. مردی که لباس شخصی پوشیده بود پاکتِ قطورِ فولی برای ناخاماکانس را از توی بوفه بیرون کشید. آن را باز کرد و چند ورق کاغذ، یک دفترچهٔ یادداشت، ساعتی با روکش آب نیکل، و چیزهای دیگری بیرون آورد. قسمتی از نامه را - به روسی - برای دیگران خواند. یکی از آنها لبخند زد. یکی دیگر ساکت نگاه می‌کرد. آن وقت مأمور لباس شخصی به بیدیش دست و پا شکسته‌ای به راب مُردخای مئیر گفت: «پدر بزرگ، راه بیفت برویم.»

«چی؟ کجا؟»



«راه بیفت.»

«تکلیف این جنازه چه می‌شود؟»

«راه بیفت برویم. زود باش.»

سرایدار پالتو راب مُردخای مئیر را از جایی پیدا کرد. راب مُردخای مئیر می‌خواست از آن که مسئول بود بپرسد چرا او را دستگیر می‌کنند، ولی نه لهستانی بلد بود نه روسی. به هر حال، سؤال کردن چه فایده‌ای داشت؟ مرد لباس شخصی یک بازویش را گرفت، و یکی از پلیسها آن یکی را، و او را به طرف راه‌پله تاریک بردند. سرایدار کبریت روشن می‌کرد. در حیاط را باز کرد. درشکه کوچکی با پنجره‌های میله‌دار بیرون منتظر بود. به راب مُردخای مئیر کمک کردند سوار شود و او را روی نیمکتی نشانندند. یکی از پلیسها کنارش نشست. کالسکه آهسته راه افتاد.

راب مُردخای مئیر با خودش گفت: «حُب، خیال می‌کنم تشییع جنازه خودم است. به هر حال، هیچ‌کس برایم قدیش نمی‌خواند.»

آرامش عجیبی بر وجودش مستولی شد، و آن حالت تسلیم محض که با مصیبتی چنین عظیم همراه است - مصیبتی که می‌دانی بدتر از آن نمی‌تواند اتفاق بیفتد. پیش از این، وقتی جنازه فولی را آورده بودند، در دل شکوه کرده بود، ولی حالا از خشم خود پشیمان بود. «ای پدر آسمانی، مرا ببخش.» جمله‌ای از تلمود به یادش آمد: «هیچ‌کس برای کلامی که در رنج و تألم بر زبان می‌راند مستوجب مجازات نیست.»

از خودش پرسید: «ساعت چند است؟» ناگهان یادش افتاد که شال دعا و تفیلین‌هایش را برنداشته. حُب، حتی برای این هم خیلی دیر بود. راب مُردخای مئیر بنا کرد به گناهانش اعتراف کردن. «خطا کرده‌ایم، خیانت کرده‌ایم، فریب داده‌ایم، گمراه کرده‌ایم...» دستش را بلند کرد و سعی کرد آن را مشت کند و به سینه‌اش بکوبد، ولی انگشت‌هایش خشک شده بودند. راب مُردخای مئیر داشت به فولی فکر می‌کرد. حُب، او که احتمالاً دیگر برای گناهانش مجازات شده است. نیتش خیر بود. می‌خواست به فقرا کمک کند. برای گرسنگان دل می‌سوزاند. شاید

همین مایهٔ نجاتش باشد. در آسمان، همه چیز را براساس قصد و نیت قضاوت می‌کنند. شاید روحش دیگر تطهیر شده باشد.

رسم نبود بدون انجمن تدفین یا برای کسی که هنوز دفن نشده قدیش بخوانند، ولی راب مُردخای مئیر می‌دانست فرصت زیادی ندارد. زیر لب قدیش می‌خواند. بعد فصلی از میشنا را که از بر بود خواند. «خواندن شِمَع چه موقع شب مجاز است؟ از زمانی که کاهنها برای خوردن غذای نذری وارد معبد می‌شوند. خاخام الیعزیر<sup>۱</sup> این‌طور فرموده. و فرزندگان می‌گویند تا نیمه شب.»

پلیس پرسید: «هی، یهودی. با کی داری حرف می‌زنی؟ با خدایت؟»  
 راب مُردخای مئیر به نحوی این چند کلمه را فهمید. او چه می‌داند؟ چطور می‌تواند بفهمد؟ راب مُردخای مئیر در ذهن خود از او دفاع کرد. خداوند نمی‌تواند منشأ هیچ شری باشد، پس آنها که به صورت او آفریده شده‌اند نمی‌توانند به کلی شرور باشند. به پلیس گفت: «بله، من یهودی هستم. به درگاه خدا دعا می‌کنم.»

اینها تنها کلمات غیریهودی بود که راب مُردخای مئیر می‌دانست.

## وانویلد کاوا

اگر برای کم نوشتن به کسی جایزه نوبل می‌دادند، این جایزه حتماً نصیب وانویلد کاوا<sup>۱</sup> می‌شد. در طول عمرش، یک بروشور نازک و چند مقاله چاپ کرده بود. نصف این بروشور از اسامی نویسنده‌ها و عناوین کتابها تشکیل می‌شد. با این حال، عضو باشگاه نویسندگان ییدیش ورشو بود و حتی در انجمن پِن هم عضویت داشت.

وقتی من کارت مهمان باشگاه نویسندگان<sup>۲</sup> را گرفتم، کاوا سالها بود که عضو این باشگاه بود. معروف بود که آدمی عجیب و سخت‌گیرترین منتقد موجود است. درباره نویسندگان برجسته ییدیش، مثل شالوم علیخیم<sup>۳</sup> و پرتس<sup>۴</sup> می‌گفت که نیمچه استعدادی دارند، و معتقد بود که مندل موخر اسفوریم<sup>۵</sup> بی‌استعداد است. شالوم آش<sup>۶</sup> در نظرش جوان خوش‌آتیه‌ای بود که هنوز به جایی نرسیده بود.

---

1. Vanvild Kava

2. P. E. N.

۳. Sholem Aleichem، نام مستعار Sholem Rabinowitz (۱۹۱۶-۱۸۵۹)، طنزنویس یهودی روس.

۴. Issac Leib Peretz (۱۹۱۵-۱۸۵۲)، نویسنده یهودی لهستانی که به پدر ادبیات جدید ییدیش شهرت داشت.

۵. Mendele Mocher Sforim نام مستعار Shalom Abramovich (۱۹۱۷-۱۸۳۵)، نویسنده یهودی روس.

۶. Sholem Asch (۱۹۵۷-۱۸۸۰) رمان و نمایشنامه‌نویس لهستانی.

برادرم آی. جی. سینگر<sup>۱</sup>، و دوستم آرون زایتلین<sup>۲</sup> به نظرش تازه در ابتدای راه بودند. کاوا دوست داشت مثل معلمهای مدرسه به حاصل کار نویسنده‌ها نمره بدهد، و به هر دو آنها از هفت نمره دو داده بود. در مورد برادرم نمی‌توانستم با او بحث کنم، ولی به او گفتم که زایتلین از نظر من یک استاد است و او را با نویسنده‌هایی مثل ادگار آلن پو، لرمنتوف<sup>۳</sup>، و اسلواکی<sup>۴</sup> مقایسه کردم. ولی کاوا حتی نسبت به این شاعرها هم نظر چندان مساعدی نداشت. از همه ایراد می‌گرفت. کاوا معتقد بود که چون فرهنگ و تمدن فقط پنج هزار سال قدمت دارد، ادبیات هنوز نخستین مراحل تکوین خود را می‌گذرانند، و فی‌الواقع در آغاز راه است. شاید پنج هزار سال دیگر طول بکشد تا یک نابغه ادبی تمام‌عیار به منصفه ظهور برسد. در جوابش می‌گفتم که هر هنرمندی باید از ابتدا شروع کند؛ هنر، برخلاف علم، بر مبنای اطلاعات و قابلیت‌های دیگران رشد نمی‌کند. ولی کاوا می‌گفت: «هنر هم جهشها و انتخابهای خودش را دارد، دوره تکامل خودش را طی می‌کند.»

وجود چنین منتقد خشمگینی در باشگاه نویسندگان ییدیش ورشو حیرت‌انگیز بود. هر جمعه، در بخش کتاب روزنامه‌های ییدیش، منتقدین دست‌کم پنج شش استعداد جدید را معرفی می‌کردند. هر قدر کاوا سخت‌گیر بود، آنها کار را آسان می‌گرفتند. بعد از آنکه کاوا به من نمره سه هزارم داد (که برای نویسنده بی‌تجربه‌ای مثل من تحسین بسیار سخاوتمندانه‌ای محسوب می‌شد)، با همدیگر زیاد درباره ادبیات صحبت می‌کردیم. کاوا به من می‌گفت که جنگ و صلح تولستوی شاید از نظر توصیف و دیالوگ بسیار غنی باشد، ولی ساختار ضعیفی دارد. بینش داستایووسکی از تولستوی بهتر بود، ولی او هم یک اثر شاخص بیشتر نداشت - جنایت و مکافات. ارزش شکسپیر در شعرش بود - آن هم

۱. Israel Joshua Singer (۱۸۹۳-۱۹۴۴) نویسنده آمریکایی متولد لهستان.

2. Aaron Zeitlin

۳. Mikhail Yuryevich Lermontov (۱۸۱۴-۱۸۴۱)، شاعر و رمان‌نویس روس.

۴. Juliusez Slowaki (۱۸۰۹-۱۸۴۹)، شاعر و نمایشنامه‌نویس لهستانی.

نه چندان در سانت<sup>۱</sup> هایش که در چند شعری که در نمایشنامه هایش هست. کاوا اذعان می‌کرد که اشعار هومر، به عنوان یکی از نخستین شاعران، قابل خواندن است. آثار هاینه را سَبک و عامیانه می‌خواند. در بروشورش، فهرستی از آثار علمی و ادبی تهیه کرده بود که لازم بود به ییدیش ترجمه شوند تا این زبان موقعیتی فراتر از یک گویش پیدا کند. نویسندگان ییدیش او را بدترین دشمن خود می‌دانستند، ولی مترجمهای حرفه‌ای ستایشش می‌کردند. بعضی از ادبا عقیده داشتند که کاوا را باید از باشگاه نویسندگان ییدیش بیرون انداخت، و سایرین از او دفاع می‌کردند، و می‌گفتند که آدم بسیار مضحکی است و حرفهایش را نباید جدی گرفت.

سرنوشت و شخص کاوا دست به دست هم داده بودند تا او هیئت یک دلچک را پیدا کند. ریزنقش و نحیف بود، دهانی کج داشت، و از گوشه آن نوک‌زبانی حرف می‌زد. لوده‌های باشگاه نویسندگان در تقلید از او تخصص داشتند؛ ادای حرفهای تحقیرآمیز، افاضات علمی قلنبه سلنبه، و لحن فضل‌فروشانه‌اش را درمی‌آوردند. به نظر کاوا، فروید آماتور محض و نیچه فیلسوف بعد از این بود. ادیبان شوخ طبع لقبی به کاوا داده بودند - دیوجانس.

کاوا آدم مفلسی بود. تنها درآمدش مربوط به مواقعی بود که نمونه‌خوانهای مطبوعات ییدیش به تعطیلات تابستانی می‌رفتند و موقتاً جانشین آنها می‌شد. ولی حرفچینها اصلاً به اصلاحاتش توجه نمی‌کردند، چون در مورد دستور زبان و نحو عقاید خاص خودش را داشت. انواع و اقسام دایرةالمعارفها، لغت‌نامه‌ها و فرهنگها را به دفتر تحریریه می‌آورد. سردبیرها می‌گفتند اگر بنا باشد همه اصلاحات کاوا اعمال شود، روزنامه‌ها سه ماه یکبار هم در نمی‌آیند.

لازم به گفتن نیست که کاوا پیر پسر بود. کدام زنی حاضر می‌شد با مردی مثل وانویلد کاوا ازدواج کند؟ زمستان و تابستان کلاه لگنی رنگ و رو رفته‌ای سرش

بود، و پالتویی به تن داشت که تا قوزک پایش می‌رسید، با یقه شق و رقی که به یقه «کشیش قاتل» معروف بود. شنیده بودم توی جیب جلیقه‌اش، عوض ساعت، یک کرونومتر دارد. اگر کسی از او می‌پرسید ساعت چند است، می‌گفت: «یک دقیقه و بیست و یک ثانیه به پنج.» موقع نمونه‌خوانی، از عدسی چشمی ساعت‌سازها استفاده می‌کرد. کاوا در طبقه پنجم ساختمانی زندگی می‌کرد که آسانسور نداشت، در یک اتاق کوچک زیر شیروانی که همه دیوارهایش را قفسه‌های کتاب پوشانده بود. وقتی به باشگاه نویسندگان می‌آمد، هیچ چیز حتی یک استکان چای هم به بوفه سفارش نمی‌داد. بازاری پیدا کرده بود که می‌توانست در آن نان سیاه بیات و پنیر و میوه مانده را تقریباً مفت بخرد. می‌گفتند پیراهنهایش را خودش می‌شوید و، عوض اتو کردن، آنها را زیر کتابهای سنگین کتابخانه‌اش پهن می‌کند. با این حال، هیچ‌وقت یک لک هم به لباسهایش نبود. روش خاصی برای تیزکردن تیغ ریش‌تراشی روی شیشه داشت. وانویلد کاوا زاهد بود - نه به لحاظ مذهبی، بلکه از نظر تعبیرش از امور دنیوی.

ناگهان یک روز در باشگاه نویسندگان ولوله‌ای به پا شد. کاوا ازدواج کرده بود. آن هم با کی؟ با یک دختر جوان و خوشگل. آدم باید باشگاه نویسندگان بیدیش و فضای مستعد آن را برای شایعه‌سازی می‌شناخت تا می‌فهمید که این خبر چه هیاهویی به پا کرد. اول، همه فکر کردند شوخی است. ولی خیلی زود معلوم شد که شوخی نبوده. نمونه‌خوانها و حروفچینها دیگر آگهیهای تبریک خود را در روزنامه‌هایشان چاپ کرده بودند. یک روز کاوا نوعروسش را به باشگاه نویسندگان آورد، درست سر همان ساعتی که هر روز می‌آمد - یازده و هفده دقیقه. به نظر می‌رسید بیست و هفت یا بیست و هشت سال داشته باشد، لباس مد روزی پوشیده بود، موهای کوتاه سیاهی داشت، و ناخنهایش را لاک زده بود. هم لهستانی و هم بیدیش را خوب صحبت می‌کرد. همه آدمهایی که آن روز در باشگاه بودند انگشت به دهان ماندند. کاوا دو فنجان قهوه و چند برش کیک برای خودش و زن عزیزش سفارش داد. بعد از آنکه این زن و شوهر دقیقاً سر ساعت دوازده و هفده دقیقه رفتند، باشگاه از شدت هیجان پر از همهمه و پیچ‌پیچ شد.

توضیحات و فرضیه‌هایی درجا ابداع شد. فقط یکی از آنها به خاطر من مانده - اینکه کاوا یک جور راسپوتینِ بیدیش بود، یک معجزه‌گر جنسی. ولی بلافاصله تشخیص دادند که این فرضیه کاملاً بی‌اساس است. همهٔ مردهای باشگاه نویسندگان عقیده داشتند که سایر اعضای مذکر باشگاه دچار ناتوانی جنسی‌اند. کاوا هم نمی‌توانست مستثنی باشد.

باشگاه نویسندگان بیدیش روزها و هفته‌ها سرگرم حل این معما بود، ولی همین‌که فرضیه‌ای مطرح می‌کردند، بلافاصله رد می‌شد. بعضی از نویسنده‌ها می‌دانستند من با کاوا رابطهٔ دوستانه‌ای دارم؛ از این گذشته، در ارزیابی‌های او کمی ترقی کرده بودم، و اصرار داشتند رهنمودی در اختیارشان بگذارم. ولی من هم مثل دیگران سردرگم بودم. هیچ‌کس جرئت نداشت سراغ کاوا برود و دربارهٔ موضوعی خصوصی از او سؤال کند. در این مرد کوچک، غروری وجود داشت که دوستی و صمیمیت را ناممکن می‌کرد.

آن وقت اتفاقی افتاد. دختری که به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردم دوستی داشت که اهل شهر پولاوا<sup>۱</sup> بود. پولاوا چاپخانهٔ بزرگی داشت و تعدادی کتاب بیدیش در این چاپخانه چاپ می‌شد. به علاوه، مردم این شهر افتخار می‌کردند که چند نویسنده و مترجم هم دارند. این دخترِ اهل پولاوا از دوستان زنِ کاوا بود، و یک شب که در خانهٔ دوست دخترم بودم دوتایی به دیدن او آمدند. شانس غیرمنتظره‌ای بود. با کسی شام می‌خوردم که بخشی از یک راز بود. ظاهراً دختر باهوش و معقولی بود، و در رفتارش هیچ چیز اسرارآمیزی وجود نداشت. دربارهٔ سیاست، ادبیات، و جمع ادبی پولاوا صحبت کردیم. بعد از شام، خانم کاوا سیگاری روشن کرد و در مدتی که دو دخترِ دیگر مشغول شستن ظرفها بودند با هم حرف زدیم. به او گفتم: «می‌خواهم موضوعی را از شما بپرسم، ولی بهتان برنخورم اگر خیلی خصوصی است. مجبور نیستید جوابم را بدهید...»

او حرفم را قطع کرد. «می‌دانم چه چیزی را می‌خواهید از من بپرسید. چرا با

کاوا ازدواج کردم. همه همین را از من می‌پرسند. دلیلش را به شما می‌گویم. من که دیروز به دنیا نیامده‌ام، مردها را می‌شناسم، ولی از بخت بد با هر مردی آشنا شده‌ام حوصله‌ام را سر برده. هیچ‌کدام برای خودشان عقیده و نظری نداشتند. همه همان حرفهای همیشگی را می‌زدند که مردهای جوان به دخترها می‌گویند. سرمقاله‌های روزنامه‌ها را تقریباً کلمه به کلمه تکرار می‌کردند و همه کتابهایی را که منتقدان توصیه می‌کردند می‌خواندند. بعضی‌هایشان از من خواستگاری می‌کردند، ولی چطور می‌توانستم بروم و با مردی زندگی کنم که حتی در همان ملاقات اول حوصله‌ام را سر می‌برد؟ صحبت کردن با مرد برای من خیلی اهمیت دارد. البته او باید مرد باشد، ولی این همه چیز نیست. آن وقت با وانویلد کاوا آشنا شدم و همه خصوصیتی را که از جوانی دنبالش می‌گشتم در او پیدا کردم - آدمی با معلومات، با عقایدی از آن خود. من از دوازده سالگی شطرنج بازی می‌کردم، و لابد می‌دانید که کاوا شطرنج‌باز ماهر است. اگر وقتش را در این راه صرف کرده بود، حتماً قهرمان شطرنج می‌شد. البته از من بزرگتر است، و بی‌پول است. ولی من هرگز دنبال پول و ثروت نبودم. من معلم، زندگی‌ام از این راه تأمین می‌شود و به پول کسی احتیاج ندارم. نمی‌دانم نظرتان درباره نوشته‌های او چیست، ولی به نظر من نویسنده خیلی خوبی است. امیدوارم در کنار من به طور منظم کار کند و آثار خوبی خلق کند. فقط همینها را می‌توانم به شما بگویم.»

تک تک کلمات خانم کاوا از عزم راسخ و قاطعیت او حکایت می‌کرد. اولین بار بود که کسی بی آنکه کاوا را مسخره کند و ادایش را در بیاورد درباره او حرف می‌زد. به او گفتم که کاوا را می‌شناسم و معلومات و عقاید محکمش را تحسین می‌کنم، هرچند گاهی خیلی اغراق‌آمیزاند. او به من گفت: «کاوا خلاق است. هیچ‌وقت مبتذل نیست. مشککش این است که به بیدیش می‌نویسد. اگر به زبان دیگری می‌نوشت، خیلی قدرش را می‌دانستند، چه با او موافق بودند و چه نبودند.»

فردای آن شب که به باشگاه نویسندگان رفتم و به رفقایم گفتم زن کاوا را



دیده‌ام و حرفهایش را برای آنها بازگو کردم، همه لب و لوجه‌شان آویزان شد. یکی‌شان پرسید: «چطور می‌شود آدمی مثل کاوا را دوست داشت؟» و من همان جواب همیشگی را تحویلش دادم: «هنوز کسی مشخص نکرده که چه کسی را می‌شود دوست داشت و چه کسی را نمی‌شود.»

بعد از مدتی، رفت و آمدم به خانه‌ای که زن کاوا را آنجا دیده بودم قطع شد و کاوا هم دیگر کمتر از دوران تجردش به باشگاه نویسندگان می‌آمد. تنها خبری که از او داشتم این بود که کار جانشین نمونه‌خوان را رها کرده است. کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید در کنار این زن پخته‌تر شده باشد و اثر باارزشی بنویسد. تردیدی نداشتم که این مرد استعداد ادبی خوبی داشت. آدمی که توقعش از دیگران آن‌قدر زیاد باشد احتمالاً در شرایط مناسب از خودش هم خیلی توقع دارد.

ولی بعد اتفاق خیلی عجیبی افتاد که چهار سال بعد از آن تاریخ هنوز هم از آن متحیرم. یکی دو سال گذشته بود، و دوستم آرون زایتلین، که حالا سردبیر فصلنامه‌ای شده بود، پستِ معاونت سردبیر را به من پیشنهاد کرد. برای شماره اول، دنبال مقاله مهمی درباره ادبیات ییدیش یا ادبیات به طور کلی بودیم، و من به زایتلین پیشنهاد کردم که کاوا این مقاله را بنویسد. زایتلین اول مخالفت کرد. گفت: «حالا چرا از بین این همه آدم، کاوا؟ اولاً، یکی دو سال طول می‌کشد تا مقاله را بنویسد. ثانیاً، پنبه همه را می‌زند. باعث می‌شود از همان اول شهرت بدی پیدا کنیم.» ولی من در جوابش گفتم: «این‌قدر مطمئن نباش. به نظر من، از وقتی ازدواج کرده عوض شده. ولی حتی اگر دخل همه را هم بیاورد، باز هم می‌توانیم در پانوشت ذکر کنیم که با نظریات او موافق نیستیم. حتی شاید در آغاز انتشار، یک مطلب کاملاً منفی برای مجله بد نباشد.»

بعد از کلی چک و چانه، بالاخره زایتلین را متقاعد کردم که مقاله را به کاوا سفارش بدهیم، ولی او شرط کرد که کاوا باید بپذیرد که ممکن است در پانوشت مخالفت خودمان را با نظر او اعلام کنیم، و تاریخ دقیقی هم برای تحویل مقاله معین کند. خوشحال بودم که زایتلین کوتاه آمده و رضایت داده. نمی‌دانم چرا

احساس می‌کردم که کاوا ممکن است باعث تعجب‌مان بشود.

برحسب تصادف، کاوا فردای آن روز به باشگاه نویسندگان آمد، و وقتی این پیشنهاد را با او مطرح کردم، انگار جاخورد. گفت: «از من می‌خواهی مقاله اصلی مجله را بنویسم؟ سالهاست که ادبیات ییدیش مرا تکفیر کرده. اسم کاوا کاشر نبوده. آن وقت تو یکدفعه مرا انتخاب می‌کنی.»

به کاوا اطمینان دادم که هم من و هم زایتلین نسبت به او نظر مساعدی داریم. از او خواهش کردم از نویسنده‌ها انتظار کار محال نداشته باشد و در ضمن به او اطمینان دادم که دست به ترکیب مقاله‌اش نمی‌زنیم. اگر کار بیخ پیدا می‌کرد، پانوشتی با این مضمون به مقاله اضافه می‌کردیم که با نظر او موافق نیستیم. همین و بس.

کاوا بعد از تردید فراوان رضایت داد که مقاله را بنویسد و تاریخی هم برای تحویل آن معین کرد. قول داد که مقاله در هیچ صورتی از پنجاه صفحه بیشتر نخواهد شد. به کاوا گفتم که احساس می‌کنم این مقاله نقطه عطفی در کار ادبی‌اش خواهد بود. شانه بالا انداخت و با همان کلام موجزش گفت: «زمان نشان خواهد داد.»

زمان تحویل مقاله نزدیک بود، ولی هیچ خبری از کاوا نداشتیم. دیگر به باشگاه نویسندگان نمی‌آمد، و این برای من نشانه‌ای بود دالّ بر اینکه سرگرم کار روی مقاله است. یک روز به من تلفن زد. برای تحویل مطلب دو هفته مهلت اضافه می‌خواست. پرسیدم کار چطور پیش می‌رود و او گفت: «متأسفانه احتمال دارد از پنجاه صفحه یک مقدار طولانی‌تر بشود.»

پرسیدم: «چقدر طولانی‌تر؟»

«نه صفحه و نیم.»

می‌دانستم زایتلین از دستم عصبانی می‌شود. همان پنجاه صفحه هم خیلی زیاد بود. ولی این را هم می‌دانستم که اگر مطلبی خوب باشد، خواننده‌ها و منتقد‌ها هر حجمی را می‌پذیرند. در مرحله‌ای از کار، می‌خواستم از کاوا خواهش کنم که یک قسمت از مقاله‌اش را به من بدهد، ولی تصمیم گرفتم بی‌صبری نشان ندهم. وقتی

به زایتلین گفتم چه اتفاقی افتاده، گفت: «می‌ترسم کاوا پنجاه‌ونُه صفحه‌ونیم که سهل است، پنجاه‌ونُه سطر و نیم هم برایمان مطلب نیامورد.»

روز موعود رسید و من کاوا را در باشگاه نویسندگان ملاقات کردم. مطلب را آورده بود. پنجاه‌ونُه صفحه‌ونیم بود. قلم‌خوردگیهای زیادی در آن می‌دیدم و همین‌طور نقل قولهایی به آلمانی، فرانسه، و حتی انگلیسی که می‌توانست کار را برای حروفچین یک نشریهٔ ییدیش مشکل کند. به علاوه، سطرهای مطلبش به قدری نزدیک به هم بودند که پنجاه‌ونُه صفحه و نیم دست‌نویس کاوا ممکن بود در چاپ هشتاد صفحه بشود. گفت: «به این شرط این را به تو می‌دهم که اینجا نخوانی‌اش، بلکه بروی خانه و خودت تنهایی آن را بخوانی. فقط آن وقت می‌توانی آن را به زایتلین بدهی.»

مطلب را گرفتم و با نهایت سرعتی که می‌توانستم خودم را به خانه رساندم. به محض آنکه وارد اتاقم شدم، خودم را روی کاناپه انداختم و شروع کردم به خواندن. سه چهار صفحه خواندم؛ همه چیز برایم خوشایند بود. کاوا مطلب را با توصیف و ویژگیهای ادبیات به طور کلی، و داستان ییدیش به طور خاص آغاز کرده بود. سبک مطلب مناسب بود، جمله‌ها کوتاه و موجز بودند. هرگز از خواندن هیچ مطلبی به اندازهٔ پنج صفحهٔ اول آن مقاله لذت نبرده بودم. در صفحهٔ شش، کاوا به نویسندهٔ "نژاده" اشاره کرده بود. با توجه به اینکه این اصطلاح برای طبقه‌بندی اسبهای مسابقه و نه سنجیدن استعداد به کار می‌رفت، آن را در گیومه گذاشته بود. عجیب است که بین همهٔ زبانها، این اصطلاح باید در زبان ییدیش در مورد سطوح تفکر به کار برود.

جلوتر رفتم و در کمال تعجب دیدم که کاوا بیش از حد به توضیح این اصطلاح می‌پردازد. فکر کردم این قسمت مسلماً انحرافی از موضوع است که باید حذف شود، البته اگر از نظر کاوا اشکالی نداشته باشد. ولی هرچه جلوتر می‌رفتم، بیشتر حیرت می‌کردم. کاوا یک مقالهٔ کامل دربارهٔ اسبها نوشته بود - اسبهای

عربی، اسبهای بلژیکی، اسبهای مسابقه، اسبهای آپالوسا<sup>۱</sup>. اسمهایی می‌خواندم که تا آن موقع به گوشم نخورده بود. آنچه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. با خودم گفتم: «شاید دارم خواب می‌بینم.» گونه‌هایم را نیشگون گرفتم تا مطمئن شوم که کابوس نیست. وانویلد کاوا برای نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ اسبها، فیزیولوژی، آناتومی، و رفتار و نژادهای مختلفشان کلی تحقیق کرده و از کتابهای زیادی نقل قول آورده بود. حتی یک کتابشناسی به مقاله ضمیمه کرده بود. از خودم پرسیدم: «نکنند دیوانه شده؟ شاید هم این کار یک جور رذالت است؟» از فکر آنکه مطلب را برای زایتلین ببرم به خود لرزیدم. شکی وجود نداشت که به هیچ وجه نمی‌توانستیم چاپش کنیم. مجبور بودم زیر قولم بزنم و مطلب را به کاوا برگردانم. در عین عصبانیت، خنده‌ام گرفته بود.

بعد از آنکه مدت زیادی ماتم گرفتم، به سراغ زایتلین رفتم. هرگز قیافه‌اش را فراموش نمی‌کنم؛ وقتی به صفحاتی رسید که کاوا با آب و تاب دربارهٔ اصطلاح "نژاده" توضیح می‌داد، ابروهای بورش را بالا برد و تا آخر مقاله دیگر آنها را پایین نیاورد. تا مدتی آمیزه‌ای از تمسخر و انزجار بر صورتش نقش بسته بود. بعد در چشمهایش چیزی شبیه به اندوه دکترها دیدم وقتی که بیماری برای معالجهٔ سرماخوردگی به آنها مراجعه می‌کند و معلوم می‌شود یک تومور بدخیم دارد. به من گفتم: «به تو چی گفتم؟ از وانویلد کاوا غیر از این چه توقعی داشتی؟»

چاره‌ای نداشتیم. باید مطلب را برمی‌گرداندم. از کاوا پرسیدم چرا چنین کاری کرده بود و خواهش کردم برایم توضیح بدهد. بی‌حرکت و رنگپریده همان‌جا نشست. بعد گفتم: «من که به تو گفتم ادبیات بیدیش مرا تکفیر کرده. دیگر از من نخواه چیزی بنویسم. باید بقیهٔ عمرم را بدون مجلهٔ تو سرکنم.» یک لحظه وسوسه شدم خانم کاوا را صدا بزنم و به او بگویم توی چه مخصصه‌ای افتاده‌ام، ولی مطمئن بودم که از ماجرای مقاله خبر دارد و به احتمال زیاد طرف شوهرش را خواهد گرفت. شاید دید تحریف‌شده نسبت به مسائل طی سالیان مسری می‌شد.

کاوا لطف داشت که بعد از آن ماجرا باز هم با من حرف می‌زد. هیچ‌کدام ما دیگر حرفی از آن قضیه به میان نیاوردیم. تا چند ماه، نصفه‌شبه‌ها بیدار می‌شدم و از خودم می‌پرسیدم: یعنی این کار یک عمل مازوخیستی بود؟ یک جور جنون بود؟ اگر بود، از چه نوعی؟ شیزوفرنی؟ پارانوئیا؟ روان‌پریشی زودرس پیری؟ یک چیز روشن بود: کاوا کلی کار و مطالعه را صرف این مقاله به درد نخور کرده بود. بین جماعتِ بیدیش، هیچ‌کس کوچکترین علاقه‌ای به اسب نداشت. در عین جوانی، به این نتیجه رسیده بودم که برای خیلی از اعمال انسان هیچ انگیزه‌ای وجود ندارد. در واقع امر، در آثار داستانی انگیزه‌ها همیشه داستان را خراب می‌کنند.

در ۱۹۳۵ که عازم آمریکا بودم، شاخهٔ بیدیش انجمن پین اولین رمانم، شیطان در گوری<sup>۱</sup>، را چاپ کرد. هیئت اجرایی انجمن، کاوا را برای نمونه‌خوانی و نوشتن مقدمهٔ کتاب انتخاب کرد. می‌ترسیدم از کتابم صدها ایراد بگیرد و از مقدمه برای بیان بعضی از ایده‌های عجیب و غریب استفاده کند. ولی او هیچ مشکل خاصی در نمونه‌خوانی به وجود نیاورد و مقدمه‌اش کوتاه و مناسب بود. نه، کاوا دیوانه نبود. احساس می‌کردم رساله‌اش دربارهٔ اسبها آخرین تاخت و تاز او در عرصهٔ پوچی بود. همان موقع عازم آمریکا شدم.

هنوز هم گاهی سعی می‌کنم معنی عمل عجیب کاوا را درک کنم، ولی می‌دانم اگر معنایی هم وجود داشته باشد، در همان جایی است که وانویلد کاوا الان هست - در به اصطلاح عالم باقی.



## خائن به قوم یهود

چه کیفی داشت که روی بالکن بایستی و سرتاسر خیابانِ کروخمالنا<sup>۱</sup> را (آن قسمتش را که یهودی‌نشین بود) ببینی، از گنوینا<sup>۲</sup> تا سیپلا<sup>۳</sup> و حتی دورتر، تا خیابان آیزون<sup>۴</sup> که خطِ تراموا داشت! یک روز، و حتی یک ساعت، هم نبود که اتفاقی نیفتد. یک لحظه دزدی را می‌گرفتند و لحظه بعد ایتخا مایر<sup>۵</sup> دائم‌الخمر - شوهرِ استرِ فروشنده قنادی - به سرش می‌زد و توی جوی آب می‌رقصید. یک نفر حالش بد می‌شد و آمبولانس خبر می‌کردند. خانه‌ای آتش می‌گرفت و آتش‌نشانها، با کلاهای برنجی و چکمه‌های لاستیکی بلند، سوار بر اسب چهارنعل به آن سمت می‌تاختند. در آن بعدازظهر تابستان، با ردای بلند، و کلاه مخملی که موهای قرمزم را می‌پوشاند، با دوتا پاگوشی ژولیده، توی بالکن ایستاده بودم و انتظار اتفاق دیگری را می‌کشیدم. در همین حال، مغازه‌های آن طرف خیابان، و مشتریهایشان را تماشا می‌کردم، و میدان را که پُر بود از جیب‌برها، دخترهای ولنگار، و دستفروشهایی که بساط بخت‌آزمایی داشتند. شماره‌ای را از کیسه درمی‌آوردید، و اگر بخت یارتان بود، شاید سه تا مداد رنگی برنده می‌شدید، یا یک دانه خروس‌قندی با تاج شکلاتی، یا یک دلکک مقوایی که وقتی نَخش را می‌کشیدید دست و پایش را تکان می‌داد. یک بار یک مرد چینی با موی دُمِ اسبی

---

1. Krochmalna

2. Gnoyna

3. Ciepla

4. Iron

5. Itcha Meyer

از خیابان می‌گذشت. در یک چشم به هم زدن، خیابان پُر از آدم شد. یک بار دیگر سر و کلهٔ مرد سبزه‌رویی پیدا شد با عمامهٔ سرخ‌رنگ که منگوله‌ای از آن آویزان بود؛ عبایی شبیه به شال دعا روی دوش انداخته، و پای بی‌جوراب سندن پوشیده بود. بعدها فهمیدم یک یهودی ایرانی بوده، از اهالی شهر شوش - همان پایتخت باستانی که شاه آخسورش، ملکه استر، و هامان خبیث در آن زندگی می‌کردند.

همهٔ اهالی خیابان مرا می‌شناختند، چون پسر خاخام بودم. آدم روی بالکن که می‌ایستد، از هیچ‌کس نمی‌ترسد. انگار ژنرال باشد. وقتی یکی از دشمنهایم رد می‌شد، می‌توانستم روی کلاهش تف بیندازم و تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که مشتی برایم تکان بدهد و ناسزا بگوید. حتی پلیسها هم از آن بالا چندان ابهتی نداشتند. زنبورها و پروانه‌ها، و مگسهای با شکمهای بنفش روی نردهٔ بالکن می‌نشستند. سعی می‌کردم آنها را بگیرم یا فقط می‌ایستادم و با شگفتی تماشایشان می‌کردم. چطور تا خیابان کروخمالنا پرواز می‌کردند، و آن رنگهای خیره‌کننده را از کجا می‌آوردند؟ سعی کرده بودم مقاله‌ای دربارهٔ داروین را در یک روزنامهٔ ییدیش بخوانم، ولی چیزی از آن دستگیرم نشده بود.

ناگهان باز هم غوغایی به پا شد. دو مأمور پلیس مرد کوچک‌اندامی را می‌آوردند، و چند زن با جیغ و فریاد دنبال او می‌دویدند. در کمال تعجب دیدم که از در حیاط ما داخل شدند. باورم نمی‌شد: پلیسها این مرد کوچک‌اندام را به خانهٔ ما آوردند، به دادگاه پدرم. اشموتل اِسْمِتِنَا همراهش بود، یک وکیل غیررسمی که هم رفیق دزدها بود هم با پلیسها زدوبند داشت. اشموتل روسی بلد بود و اغلب نقش مترجم را بین یهودی‌های خیابان و مقامات دولتی ایفا می‌کرد. خیلی زود فهمیدم چه اتفاقی افتاده. مرد کوچک‌اندام، کوپل میتزنر<sup>۲</sup>، فروشندهٔ لباسهای دست دوم، چهارتا زن داشت. یکی از آنها در خیابان کروخمالنا زندگی می‌کرد، یکی در خیابان اِسْموتسا<sup>۳</sup>، یکی در خیابان پراگا<sup>۴</sup>، و یکی هم در خیابان

1. Shmuel Smetena

2. Koppel Mitzner

3. Smocza

4. Praga



وَلَا! کَلِّی طول کشید تا پدرم از قضیه سردرآورد. مأمور ارشدِ پلیس، که نشانی طلایی به کلاهش بود، گفت که کوپل میتزرن قانوناً، طبق دفاتر اداره ثبت احوال، با این زنها ازدواج نکرده، بلکه فقط طبق شریعت یهود شوهر آنها محسوب می‌شود. دولت نمی‌توانست او را محکوم کند چون این زنها فقط قبالة ازدواج یهودی داشتند، نه سند ازدواج روسی. کوپل میتزرن مدعی بود که آنها زنش نیستند و معشوقه‌اش هستند. از طرف دیگر، مقامات رسمی نمی‌توانستند اجازه بدهند که او قانون را زیر پا بگذارد و قیسر دربرود. برای همین، به دستور رئیس پلیس، متهم را پیش خاخام آورده بودند. خیلی عجیب بود که من، که یک پسر بچه بیشتر نبودم، سرعتر از پدرم از این مسئله پیچیده سردرآوردم. پدرم سرش توی کتابهای تلمود و تفاسیرش بود که کوپل و زنهایش و کل آن جماعتِ عجیب و غریب، از مرد و زن، به خانه ما ریختند. بعضیهایشان می‌خندیدند، و سایرین کوپل را سرزنش می‌کردند. پدرم - مردی ریزنقش و نحیف، با ردای دراز و شب‌کلاه مخمل، و پیشانی بلند و چشماهای آبی و ریش قرمز - با اکراه کاغذ و قلم را روی میز خطابه گذاشت. یک سر میز نشست و از دیگران هم خواست که بنشینند. چند نفر روی صندلیها نشستند، و بقیه روی نیمکت درازی کنار دیوار که تا سقف پوشیده از کتاب بود. صندوق طومارهای مقدس بین پنجره‌ها درون قاب طلاکاری شده قرار داشت، و روی آن دو شیر الواح ده فرمان را با زبانهای لوله‌شده خود نگه داشته بودند.

همه حرفها را کلمه به کلمه گوش می‌کردم و در چهره همه آدمها دقیق می‌شدم. کوپل میتزرن هم قد و قواره شاگردمدرسه‌ها و یک مشت پوست و استخوان بود؛ صورت لاغری داشت، و دماغی دراز، و یک سیب آدم نوک‌تیز. روی چانه ظریفش، ریش تُنک کوچکی به رنگ گاه دیده می‌شد. کت چهارخانه به تن داشت و پیراهنی که یقه‌اش با یک دگمه برنجی طلایی و براق بسته می‌شد. لب نداشت، دهانش فقط یک شکاف بود. لبخند موزیانه‌ای بر چهره‌اش نقش بسته

بود و سعی می‌کرد با آن صدای نازکش بلندتر از دیگران جیغ بکشد. وانمود می‌کرد کلّ ماجرا شوخی یا اشتباهی بیشتر نیست. وقتی پدرم بالاخره فهمید که کوپل چه کار کرده، پرسید: «چطور جرئت کردی مرتکب چنین گناهی بشوی؟ نمی‌دانی که خاخام گرشوم<sup>۱</sup> برای تعدد زوجات مجازات طرد از دین را مقرر کرده؟» کوپل میتزرن با انگشت سبابه به همه اشاره کرد که ساکت باشند. بعد گفت: «جناب خاخام، اولاً که من به میل خودم با اینها ازدواج نکردم. مرا گول زدند. صد بار بهشان گفتم که زن دارم، ولی خودشان را مثل زالو به من چسبانده‌اند. همین که کارم به بیمارستان خیابان بونی‌فرا<sup>۲</sup> نکشیده، ثابت می‌کند اعصابم از فولاد است. ثانیاً، من که قرار نیست از جدّم یعقوب مؤمن‌تر باشم. اگر یعقوب می‌توانست چهارتا زن بگیرد، من مجازم ده‌تا زن بگیرم، شاید هم هزارتا، مثل حضرت سلیمان. از قضا، این را هم می‌دانم که حکم خاخام گرشوم برای هزار سال بوده، و نهصد سال از آن هزار سال دیگر گذشته. فقط صد سالش مانده. گناهش هم به گردن من. جناب خاخام، شما را که عوض من در آتش جهنم نمی‌سوزانند.»

صدای خنده به آسمان رفت. چندتا از مردهای جوان دست زدند. پدرم دستی به ریشش کشید و گفت: «ما نمی‌دانیم صد سال دیگر چه اتفاقی می‌افتد. فعلاً حکم خاخام گرشوم معتبر است و کسی که آن را نقض کند خائن به قوم یهود است.» «جناب خاخام، من که دزدی نکرده‌ام، سرِ کسی هم کلاه نگذاشته‌ام. حاسیدهای پولدار سالی دو بار ورشکست می‌شوند و روزهای تعطیل هم می‌روند پیش خاخامشان و سر سفره او می‌نشینند. من وقتی چیزی می‌خرم، پولش را نقد می‌دهم. دیناری به کسی بدهکار نیستم. من نان چهارتا دختر یهودی و نه‌تا بچه دستة گل را می‌دهم.»

زنهای کوپل سعی می‌کردند حرف او را قطع کنند، ولی پلیس مانعشان می‌شد. اِشموئل اِسمتنا حرفهای کوپل را به روسی ترجمه می‌کرد. با اینکه روسی

نمی‌فهمیدم، به نظرم می‌آمد حرفهای کوپل را درز می‌گیرد - ایما و اشاره می‌کرد، چشمک می‌زد، و انگار نمی‌خواست روسها همه دفاعیات کوپل را بفهمند. اسموئل اسمتنا قدبلند و چاق بود، و گردن سرخی داشت. کُنی از جنس مخمل کبریتی با دگمه‌های طلایی پوشیده بود و زنجیر ساعتی که روی جلیقه‌اش خودنمایی می‌کرد از یک‌روبل‌های نقره درست شده بود. رویه پوتینهایش مثل روغن جلا برق می‌زد. من حواسم به زنهای کوپل بود. آن که مال خیابان کروخمالنا بود کوتاه‌قد بود و پهن، مثل قابلمه خوراک شبان، و دماغ کوفته و پستانهای خیلی بزرگی داشت. ظاهراً از بقیه مسن‌تر بود. موهای کلاه‌گیسش آشفته و مثل پر کلاغ سیاه بود. گریه می‌کرد و اشکهایش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد. با انگشت کلفتش که ناخنش شکسته بود کوپل را نشان می‌داد، و او را جنایتکار، خوک، قاتل و هرزه می‌خواند، و تهدید می‌کرد که دنده‌هایش را خرد می‌کند.

یکی از زنهای کم سن و سال و شبیه دختر بچه‌ها بود. کلاه حصیری با نوار سبز به سر داشت و کیفی با چفت برنجی به دست گرفته بود. گونه‌های سرخس آدم را یاد زنهای خیابانی می‌انداخت که به انتظار مشتری جلو در خانه‌ها می‌ایستادند. شنیدم که گفت: «دروغ می‌گوید، حقه‌بازتر از او در تمام دنیا پیدا نمی‌شود. کلی به من وعده و وعید داده بود. در تمام ورشو، چنین آدم متقلب و چاخانی پیدا نمی‌کنید. اگر همین الان طلاقم ندهد، باید توی زندان پیوسد. من شش تا برادر دارم که تک‌تکشان می‌توانند دخلش را بیاورند.»

وقتی این حرفهای تند را بر زبان می‌آورد، چشمهایش می‌خندید و گونه‌هایش چال می‌افتاد. به نظرم زن دلربایی آمد. کیفش را باز کرد و یک ورق کاغذ بیرون آورد و جلو صورت پدرم گرفت. «این هم قبالة ازدواج من.»

زن سوم قدکوتاه و موبور بود، از آن که کلاه حصیری به سر داشت بزرگتر بود، ولی از زن خیابان کروخمالنا خیلی جوانتر نشان می‌داد. گفت که آشپز بیمارستان یهودی‌هاست؛ همان‌جا با کوپل میتزرن آشنا شده بود. به این زن گفته

بود اسمش موریس کِلتزر<sup>۱</sup> است. برای معالجهٔ سردرد شدیدش به بیمارستان مراجعه کرده بود و دکتر فرانکل به او گفته بود که برای معاینهٔ کامل باید دو روز بستری شود. این زن به پدرم گفت: «حالا می‌فهمم چرا سرش درد می‌کرد. اگر من هم همین دسته گلِ او را به آب داده بودم، سرم از درد می‌ترکید و روزی ده بار عقل از کله‌ام می‌پرید.»

زن چهارم موقرمز بود، صورتش پر از کک و مک، و چشمهایش مثل زمرد سبز بود. دندانِ طلایی گوشهٔ دهانش برق می‌زد. مادرش، که کلاه بی‌لبه‌ای پوشیده از منجوق و روبان به سر داشت، نشسته بود روی نیمکت و هر بار که اسم دخترش را می‌آوردند هوار می‌کشید. دختر سعی می‌کرد با نمک بویا او را به هوش بیاورد؛ در یوم کیپور، کسانی را که نه توانایی روزه گرفتن دارند و نه حاضرند روزه‌شان را بشکنند با این نمک به هوش می‌آورند. شنیدم که دختر گفت: «مادر، گریه و شیون فایده ندارد. توی هچل افتاده‌ایم و باید راه چاره‌ای پیدا کنیم.»

پیرزن جیغ‌جیغ‌کنان گفت: «خدایی هم هست، خدایی هم هست. صبرش زیاد است، ولی سخت کیفر می‌دهد. سرافکندگی و بی‌آبرویی ما را می‌بیند و قضاوت می‌کند. ای ملعون، ای زناکار، ای حیوان!»

سرش افتاد عقب، انگار داشت غش می‌کرد. دختر به طرف آشپزخانه دوید و با حولهٔ خیسی برگشت. شقیقه‌های پیرزن را با آن مالید. «مادر، به هوش بیا. مادر، مادر، مادر!»

پیرزن یکهو به هوش آمد و باز شروع کرد به فریاد کشیدن. «آی مردم، به دادم برسید، دارم می‌میرم.»

دختر قرصی را لای لته‌های بی‌دندانِ پیرزن فرو کرد. «بیا، این را بخور.»

بعد از مدتی، پلیسها رفتند و قرار شد کوپل میتزرن فردای آن روز در مقرّ پلیس حاضر شود، و اشموتل اسمتنا بنا کرد به سرزنش کردن کوپل. «چطور ممکن است مردی، آن هم یک کاسب، چنین کاری بکند؟» پدرم به کوپل گفت که باید بی‌معطلی سه زنِ دیگرش را طلاق بدهد و فقط زن اولش را نگه دارد، همان که مالِ خیابان کروخمالنا بود. پدر به زنها گفت بروند نزدیک میز، و از آنها پرسید با طلاق موافقت یا نه. ولی هیچ‌کدام جواب درستی ندادند. کوپل شش تا بچه از زنِ خیابان کروخمالناش داشت، دوتا از آشپز بیمارستان یهودی‌ها، و یکی هم از زن موقرمز. فقط از زنی که از همه جوانتر بود بچه نداشت. آن که مالِ خیابان کروخمالنا بود اسمش ترینا لئنا<sup>۱</sup> بود، زن آشپز اسمش گوتشا<sup>۲</sup> بود، و زنِ موقرمز ناومی<sup>۳</sup>. زنی که از همه جوانتر بود یک اسم غیریهودی داشت، پولا<sup>۴</sup>. معمولاً وقتی مردم برای دین تورا - قضاوت - پیش پدرم می‌آمدند، او حد وسط را می‌گرفت. اگر یک طرف دعوا شکایت می‌کرد که بیست روبل طلب دارد و طرف دیگر به کلی منکر بدهی‌اش می‌شد، حکم پدرم این بود که ده روبل بدهد. ولی در چنین قضیه‌ای چطور می‌شد حد وسط را گرفت؟ پدر سرش را تکان داد و آه کشید. گهگاه نگاهی به کتابها و نسخه‌های خطی‌اش می‌انداخت. دوست نداشت موقع مطالعه مزاحمش شوند. به من نگاه کرد و سر تکان داد، انگار می‌خواست بگوید: «بین شیطان کسانی را که به شریعت پشت کرده‌اند به کجا می‌کشاند؟»

پدر، بعد از کلی چک و چانه، زنها را به آشپزخانه فرستاد تا مشکلات و مسائل مالی‌شان را با مادرم در میان بگذارند. مادرم در امور دنیوی باتجربه‌تر بود. یکی دو بار به داخل دادگاه سرک کشیده و نگاه نفرت‌باری به کوپل انداخته بود. زنها بلافاصله به داخل آشپزخانه دویدند و من هم دنبالشان رفتم. مادرم از پدرم قدبلندتر بود، و لاغر و رنگپریده مثل مریضها، با بینی عقابی و چشمهای

1. Trina Leah

2. Gutsha

3. Naomi

4. Pola

خاکستری درشت. مثل همیشه مشغول خواندن یک کتاب اخلاق عبری بود. روی کلاه گیس بورش روسری سفیدی بسته بود. شنیدم که به زنهای کویپل گفت: «از این مرد طلاق بگیرید. همان‌طور که از آتش می‌گریزید از او فرار کنید. خدا مرا به خاطر این حرفها بیخشد، ولی شما در او چه دیدید؟ یک مرد هرزه!»

گوتشای آشپز جواب داد: «زنِ خاخام، طلاق گرفتن که کاری ندارد، ولی ما دوتا بچه داریم. این درست که شندرغاز بیشتر بابت خرجی آنها نمی‌دهد، ولی همینش هم غنیمت است. اگر طلاق بگیرم، این مرد از هفت دولت آزاد می‌شود. بچه کفش و دامن و لباس زیر می‌خواهد. تازه، وقتی بزرگ شدند، بهشان چی بگویم؟ او فقط روزهای شنبه می‌آمد پیش ما، با این حال برای دخترهایم بابا بود. برایشان آب‌نیات و اسباب‌بازی و شیرینی می‌آورد. و وانمود می‌کرد دوستانشان دارد.»

مادرم پرسید: «تو نمی‌دانستی زن دارد؟»

گوتشا کمی تردید کرد. «اولش نمی‌دانستم، و وقتی فهمیدم که دیگر خیلی دیر بود. می‌گفت با زنش زندگی نمی‌کند، همین امروز و فردا طلاقش می‌دهد. این مرد مرا جادو کرده بود. نمی‌دانید چه زبان چرب و نرمی دارد؛ مار را از سوراخش بیرون می‌کشد.»

ترینا لئا فریاد زد: «تو می‌دانستی، بدکاره، می‌دانستی. وقتی مردی فقط روز شبات پیش زنی می‌رود، اگر خوک کاشر باشد او هم کاشر است. این زن هم دست‌کمی از او ندارد. این‌جور زنها فقط می‌خواهند شوهرهای زنهای دیگر را از چنگشان دریاورند. این زن هرجایی است، بی‌پدر و مادر است.» ترینا لئا این را گفت و تفی به صورت گوتشا انداخت.

گوتشا صورتش را با دستمال پاک کرد و گفت: «الهی خون و چرک از دهانت

بیرون بیاید.»

مادرم گفت: «راستش، من که عاقلم به جایی قد نمی‌دهد.» خطابش هم به آن زنها بود هم به خودش. بعد اضافه کرد: «شاید بشود حکم کرد که خرجی بچه‌ها را طبق قانون غیریهودی‌ها بدهد.»

گوتشا گفت: «زنِ خاخام، اگر مردی بچه‌هایش را دوست داشته باشد، لازم نیست به زور چیزی از او بگیرند. این مرد هر هفته که می‌آمد بهانه‌ی تازه‌ای می‌آورد. همان چند گولدن را هم انگار صدقه می‌داد. امروز پلیسها آمدند بیمارستان و من را مثل خلافاکارها با خودشان بردند. دشمن‌شاد شدم. بچه‌هایم را سپرده‌ام به پرستاری که ساعت چهار باید برود و بعد از آن تنها می‌ماند.»

مادرم گفت: «در این صورت، فوراً برو خانه. بالاخره یک کاری می‌کنند. مملکت هنوز نظم و قانون دارد.»

«نظم و قانون کجا بود؟ همه‌اش تقصیر خودم است. حتماً دیوانه شده بودم. هرچه سَرَم بیاید حَمَم است. به مرگِ خودم راضی‌ام، ولی جگرگوشه‌هایم را کی نگه می‌دارد؟ آنها که تقصیری ندارند.»

ترینا لُنا هوار کشید: «اگر من کُنْتسم، این زن هم مادر است. بدکاره، جذامی، بی‌سروپا!»

دلم برای گوتشا خیلی سوخت؛ با این حال، می‌خواستم بدانم مردها چه می‌کنند، و دویدم توی اتاقی که در آنجا مشغول بحث بودند. شنیدم که اشموئل اسمتنا گفت: «گوش‌کن بین چه می‌گویم، کوپل. هرچه هم که بگویی، بچه‌ها نباید قربانی شوند. باید خرجشان را بدهی، وگرنه روس‌ها تو را می‌اندازند زندان و هیچ‌کس هم ککش نمی‌گزد. هیچ وکیلی چنین پرونده‌ای را قبول نمی‌کند. اگر از کوره در بروی و یک نفر را چاقو بزنی، شاید قاضی زیاد سخت نگیرد. ولی این کاری که تو یک عمر کرده‌ای کارِ آدمیزاد نبوده.»

کوپل گفت: «خرجشان را می‌دهم، خرجشان را می‌دهم – لازم نکرده این‌قدر برای من جانماز آب بکشی. اینها بچه‌های من هستند، و نمی‌گذارم به گدایی بیفتند.» کوپل در این موقع صندوق تورات را نشان داد. «جناب خاخام، اگر اجازه بدهید به طومار مقدس قسم بخورم.»

پدر جواب داد: «قسم بخوری؟ پناه بر خدا! اول باید تعهد کتبی بدهی که حکم مرا اجرا می‌کنی و وظایفت را نسبت به بچه‌هایت انجام می‌دهی. وای بر من!» در این موقع، لحن پدرم عوض شد. «اصلاً آدم مگر چقدر زنده است؟ ارزش دارد

به خاطر این قبیل احساسات شیطانی آن دنیا را از دست بدهیم؟ بعد از مرگ، بر سر جسم ما چه می‌آید؟ خوراک کرمها می‌شود. آدم تا وقتی نفس می‌کشد، هنوز می‌تواند توبه کند. توی قبر دیگر حق انتخاب وجود ندارد.»

«جناب خاخام، من آماده‌ام که روزه بگیرم و کفاره بدهم. فقط می‌خواهم یک چیزی بگویم: عقلم زایل شده بود. یک عفريت يا روح شیطانی روحم را تسخیر کرده بود. گرفتار شده بودم، مثل مگسی که توی دام عنکبوت افتاده باشد. می‌ترسم مردم از من انتقام بگیرند و دیگر هیچ‌کس پایش را توی مغازه‌ام نگذارد.» پدرم گفت: «یهودی‌ها آدمهای دل‌رحمی هستند. اگر از صمیم قلب توبه کنی، هیچ‌کس اذیت نمی‌کند.»

اشموئل اسمتنا حرف پدرم را تأیید کرد: «کاملاً درست است.»  
 مردها را به حال خود گذاشتم و به آشپزخانه برگشتم. زن پیر، مادرِ ناعومی، داشت می‌گفت: «زنِ خاخام، من از همان اول هم از او خوشم نمی‌آمد. تا چشم به او افتاد، گفتم: "ناعومی، اگر از طاعون فرار می‌کنی، از این مرد هم فرار کن. او خیال ندارد زنش را طلاق بدهد." گفتم: "بگذار اول زنش را طلاق بدهد، تا بعد بینیم چه می‌شود." خانم‌جان، ما آدمهای بی‌سروپایی نیستیم. شوهر مرحومم، پدر همین ناعومی، حاسید بود. ناعومی دختر نجیبی بود. خیاطی می‌کرد که خرج مرا بدهد. ولی این مرد زبانی دارد که مار را از سوراخ بیرون می‌کشد. هرچه بیشتر سعی می‌کرد با آن زبان چرب و نرمش دلم را به دست بیاورد، بیشتر می‌فهمیدم چه مار خوش‌خطو خالی است. ولی دخترم احمق است. اگر به او بگویند در آسمان بازار مکاره‌ی اسب راه انداخته‌اند، می‌خواهد برود آن بالا و اسب بخرد. از این گذشته، شانس ندارد. دخترم شوهر داشت و فقط سه ماه از عروسی‌اش گذشته بود که بیوه شد. شوهرش برای خودش یلی بود؛ یکهو مثل چوب خشک افتاد زمین و دیگر بلند نشد. وای که سرِ پیری چه چیزها دیده‌ام. عمر زیادی هم مصیبت است. کی به من احتیاج دارد؟ حیف از آن نانی که من می‌خورم.»  
 مادرم گفت: «این چه حرفی است؟ وقتی خداوند به ما امر می‌کند که زندگی کنیم، باید زندگی کنیم.»



«برای چی؟ که مردم به ریشمان بخندند؟ وقتی دخترم به من گفت که از این هیولا آبتن است، موهایش را گرفتم توی چنگم... وای مردم، به دادم برسید، دارم می میرم!»

آن روز، هر سه زن قبول کردند که از کوپل میتزرنر طلاق بگیرند. قرار شد تشریفات طلاق در خانه ما انجام شود. کوپل کاغذی را امضا کرد و پنج روبل به پدرم پیش پرداخت داد. پدر دیگر اسم آن سه زن را ثبت کرده بود. ناعومی اسم یهودی خوبی بود. گوتشا هم اسم مصغر گوتته<sup>۱</sup> بود، که در اصل طووا<sup>۲</sup> بوده. ولی پولا دیگر چه جور اسمی بود؟ پدرم در کتاب اسامی آدمها دنبال این اسم گشت، ولی توی آن کتاب پولا وجود نداشت. به من گفت بروم و ایزایا<sup>۳</sup>ی کاتب را بیاورم و با هم در این مورد صحبت کردند. ایزایا در این قبیل مسائل خیلی وارد بود. به پدرم گفت هر بار که طلاقنامه ای تنظیم می کند، توی یک دفترچه یادداشت دایره ای می کشد، و اخیراً پسرش بیشتر از هشتصدتا از این دایره ها شمرده است. ایزایا گفت: «طبق قانون شرع، اسم غیریهودی در طلاقنامه قابل قبول است.»

بنا بود اول ناعومی را طلاق بدهند. تشریفات طلاق قرار بود روز یکشنبه انجام شود. ولی آن یکشنبه نه کوپل و نه زنهایش هیچ کدام پیدایشان نشد. این خبر در خیابان کروخمالنا پیچید که کوپل میتزرنر و جوانترین زنش، پولا، دوتایی غیبتشان زده. کوپل سه زن دیگرش را ترک کرده بود، و آنها دیگر هرگز نمی توانستند دوباره شوهر کنند. او و پولا کجا رفته بودند هیچ کس نمی دانست، ولی شایع بود که به پاریس یا نیویورک رفته اند. مادر گفت: «این جور شارلاتانها دیگر کجا را دارند که بروند؟»

بعد نگاه غضب آلودی به من انداخت، انگار فکر می کرد به سفر کوپل و، کسی چه می داند، شاید حتی به همسفر او غبطه می خورم. فریاد زد: «تو توی آشپزخانه چه غلطی می کنی؟ برگرد برو سر درس و مشقت. این جور هرزگیها ربطی به تو ندارد!»

1. Gutte

2. Tovah

3. Isaiah



## کافه‌تريا

### ۱

با اینکه ديگر به جايی رسيده‌ام که مقدار زيادی از درآمدم را ماليات می‌دهم، هنوز هم عادت دارم تنها که هستم در کافه‌تريا غذا بخورم. خوشم می‌آيد سيني را با قاشق و چنگال و چاقوی ارزان‌قيمت بردارم و غذای مورد علاقه‌ام را پای پيشخوان انتخاب کنم. از اين گذشته، آنجا هموطنان لهستانی را می‌بينم، همين‌طور انواع و اقسام ادیبان تازه‌کار و خوانندگانی را که بيديش می‌دانند. به محض آنکه سر ميز می‌نشينم، می‌آيند سراغم. سلام می‌کنند. «سلام آرون!» و درباره ادبیات بيديش حرف می‌زنيم، و فاجعه کشتار يهوديان، کشور اسرائيل، و غالباً درباره آشنایانی که آخرين بار که آنجا بودم داشتند شيربرنج یا کمپوت آلو می‌خوردند و حالا ديگر زیر خاک‌اند. به‌ندرت روزنامه می‌خوانم، برای همين اين خبرها را همیشه ديرتر می‌شنوم. هر دفعه هم جامی خورم، ولی در سن و سال من آدم بايد برای اين جور خبرها آماده باشد. لقمه توی گلو گیر می‌کند؛ پريشان و متعجب به همدیگر نگاه می‌کنيم، و نگاهمان در سکوت می‌پرسد دفعه بعد نوبت کیست؟ کمی بعد، دوباره شروع می‌کنيم به جویدن. اغلب به یاد یکی از صحنه‌های فیلمی می‌افتم که درباره افریقا بود. شیری به یک گله گورخر حمله می‌کند و یکی از آنها را می‌کشد. گورخرهای وحشت‌زده مدتی می‌دوند و بعد می‌ايستند و دوباره

مشغول چرا می‌شوند. مگر چاره دیگری هم دارند؟

نمی‌توانم زیاد با این جماعتِ بیدیش وقت بگذرانم، چون سرم همیشه شلوع است. مشغول نوشتن رمانی، داستانی، مقاله‌ای هستم. امروز یا فردا سخنرانی دارم؛ تقویمم تا هفته‌ها و ماهها بعد مملو از قرار ملاقاتهای مختلف است. شاید یک ساعت بعد از بیرون آمدن از کافه‌تریا، سوار قطاری باشم که به شیکاگو می‌رود. یا هواپیمایی که عازم کالیفرنیاست. ولی در این مدت به زبان مادری صحبت می‌کنیم و در جریان دسیسه‌ها و تنگ‌نظریهایی قرار می‌گیرم که از نظر اخلاقی بهتر بود از آنها باخبر نمی‌شدم. هرکس به شیوه خود سعی می‌کند تا آنجا که می‌تواند افتخار و پول و حیثیت کسب کند. هیچ‌کدام از این همه مرگ و میر عبرت نمی‌گیریم. پیری تطهیرمان نمی‌کند. دم دروازه جهنم توبه نمی‌کنیم.

سی سال بیشتر است که در این محله زندگی می‌کنم - همان قدر که در لهستان زندگی کرده‌ام. تک تک خیابانها و خانه‌ها را می‌شناسم. اینجا در شمال برودوی ۱، در چند دهه اخیر ساخت و ساز کم بوده، و من دچار این توهم شده‌ام که اینجا ریشه دوانده‌ام. توی بیشتر کنیسه‌ها صحبت کرده‌ام. در بعضی از فروشگاهها و رستورانهای گیاهخواران مرا می‌شناسند. زنهایی که با آنها رابطه داشته‌ام در خیابانهای فرعی این محل زندگی می‌کنند. حتی کبوترها هم مرا می‌شناسند؛ به محض آنکه با کیسه غذا بیرون می‌آیم، از چند خیابان آن طرفتر به سویم پرواز می‌کنند. این منطقه شامل خیابان نودوششم تا خیابان هفتادودوم، و از سنترال پارک<sup>۲</sup> تا ریورساید درایو<sup>۳</sup> می‌شود. تقریباً هر روز موقع پیاده‌روی بعد از نهار، از جلو مؤسسه کفن و دفنی می‌گذرم که انتظار ما و همه آرزوها و توهماتمان را می‌کشد. گاهی وقتها فکر می‌کنم این مؤسسه کفن و دفن هم یک جور کافه‌تریاست که در آنجا، سر راه ابدیت، سخنرانی یادبود یا قدیش سریعی نصیب آدم می‌شود.

آدمهایی که در کافه‌تریا می‌بینم بیشتر مرد هستند؛ پیرپسرهایی مثل خودم،

1. Broadway

2. Central Park

3. Riverside Drive

نویسنده‌های آینده، معلم‌های بازنشسته، که بعضی عناوین دکترای مشکوکی را بیدک می‌کنند، خاخامی بدون مرید، نقاشی که تابلوهایش مضامین یهودی دارد، چندتا مترجم - همه هم مهاجران لهستانی یا روس. اسم چند نفرشان را بیشتر نمی‌دانم. گاهی یکی از آنها غیث می‌زند و گمان می‌کنم به دیار باقی شتافته؛ ناگهان سر و کله‌اش دوباره پیدا می‌شود و به من می‌گوید که می‌خواسته در تل‌آویو یا لس‌آنجلس مستقر شود. باز هم شیربرنج می‌خورد و قهوه‌اش را با ساخارین شیرین می‌کند. چند چروک دیگر به چروکهایش اضافه شده، ولی همان چیزها را تعریف می‌کند و سر و دستش را همان‌طور تکان می‌دهد. ممکن است یک ورق کاغذ از جیبش بیرون بیاورد و شعری را که سروده برایم بخواند.

در دهه پنجاه، سر و کله زنی در گروه پیدا شد که از بقیه ما جوانتر نشان می‌داد. شاید سی‌ویک یا سی‌ودو سال داشت؛ کوتاه‌قد بود، و لاغر، با صورتی شبیه به صورت دختر بچه‌ها، موهای قهوه‌ای که گوجه می‌کرد، بینی کوتاه، و گونه‌های کک و مکی. چشم‌هایش عسلی بود - در واقع، رنگ مشخصی نداشت. مثل اروپایی‌ها ساده لباس می‌پوشید. به لهستانی و روسی، و بیدیش عامیانه‌ای حرف می‌زد. همیشه روزنامه و مجله بیدیش همراه داشت. در یک اردوگاه اسرا در روسیه زندانی بود، و قبل از آنکه ویزای آمریکا بگیرد مدتی را در اردوگاه‌های آلمان گذرانده بود. مردها دور و برش می‌پلکیدند. نمی‌گذاشتند صورت حساب را بدهد. با ادب و نزاکت تمام برایش قهوه و کیک پنیر می‌خریدند. به حرف‌ها و شوخی‌هایش گوش می‌کردند. از وادی تباهی برگشته بود، ولی هنوز زنده‌دل بود. با او آشنا شده بودم. اسمش استر بود. نمی‌دانستم اصلاً از دواج نکرده یا اینکه بیوه یا مطلقه است. به من گفت در کارخانه‌ای کار می‌کند؛ در آنجا دگمه سوا می‌کرد. این زن جوان و شاداب با آن گروه پیر و پاتالی زهوار در رفته جور در نمی‌آمد. این هم برایم عجیب بود که چرا نتوانسته بود کاری بهتر از دگمه سوا کردن در نیوجرسی پیدا کند. ولی زیاد کنجکاوی نشان ندادم. به من گفت نوشته‌هایم را موقعی که

هنوز در لهستان بوده، و بعد از جنگ در اردوگاههای آلمان، خوانده. گفت: «تو نویسندهٔ محبوب من هستی.»

همین که این حرف از دهانش بیرون آمد، فکر کردم عاشقش شده‌ام. تنها بودیم (مرد دیگری که سر میز ما نشسته بود رفته بود تلفن بزند)، و من گفتم: «برای این حرف باید دهانت را پر از طلا کنم.»

«حُب، منتظر چی هستی؟»

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: «تو یک گلوله آتشی.»

«آره، آتش جهنم.»

چند روز بعد، مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در خیابانی بین برودوی و ریورساید درایو زندگی می‌کرد، با پدرش که پا نداشت و روی صندلی چرخدار بود. پاهایش در سبیری یخ زده بود. در زمستان ۱۹۴۴، سعی کرده بود از یکی از اردوگاههای کار اجباری استالین فرار کند. مرد نیرومندی به نظر می‌آمد؛ موهای سفید پریش، صورت گلگون، و چشمهایی سرشار از انرژی داشت. با تکبر حرف می‌زد، با خودستایی پسرهای جوان، و از ته دل می‌خندید. در عرض یک ساعت، داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. در روسیهٔ سفید به دنیا آمده بود، ولی سالها در ورشو، لودز<sup>۱</sup>، و ویلنا<sup>۲</sup> زندگی کرده بود. در اوایل دههٔ سی کمونیست شده و کمی بعد حقوق‌بگیر حزب شده بود. در ۱۹۳۹ با دخترش به روسیه گریخته بود. زنش و بقیهٔ بچه‌هایش در ورشو تحت اشغال نازی‌ها مانده بودند. در روسیه، یک نفر به او تهمت زده بود که تروتسکیست است. او را به معادن طلای شمال فرستاده بودند. گیئو<sup>۳</sup> آدمها را می‌فرستاد آنجا که بمیرند. حتی قویترین آدمها هم بیشتر از یک سال طاقت آن سرما و گرسنگی را نداشتند. بدون محکومیت تبعیدشان می‌کردند. همه با هم می‌مردند: صهیونیست‌ها،

1. Lodz

2. Vilna

۳. G. P. U.؛ علامت اختصاری «ادارهٔ پلیس کشور». عنوان سازمان امنیت اتحاد جماهیر شوروی

بوندیست‌ها<sup>۱</sup>، اعضای حزب سوسیالیست لهستان، ناسیونالیست‌های اوکراینی، و آدمهایی که صرفاً پناهنده بودند، و همه را به دلیل کمبود نیروی کار گرفته بودند. غالباً از اسکوربوت یا بری‌بری می‌مردند. بوریس مرکین<sup>۲</sup>، پدر استر، طوری در این باره حرف می‌زد که انگار شوخی بزرگی باشد. استالینیست‌ها را مطرود و راهزن و متملق می‌خواند. با اطمینان به من می‌گفت که اگر به خاطر ایالات متحده نبود، هیتلر حتماً تمام روسیه را تصرف کرده بود. تعریف می‌کرد که زندانیها برای یک تکه نان اضافه یا یک کاسهٔ دیگر از آن سوپِ آبکی چطور سرِ نگهبانها شیره می‌مالیدند، و برای گرفتن شپش چه روشی به کار می‌بستند.

استر فریاد زد: «پدر، بس کن!»

«مگر چی شده - دروغ می‌گویم؟»

«حتی کرپلخ هم زیادی اش دلِ آدم را می‌زند.»

«دخترجان، خودت هم همین کار را می‌کردی.»

وقتی استر رفت توی آشپزخانه چای دم کند، از حرفهای پدرش این‌طور فهمیدم که در روسیه شوهری داشته - یک یهودی لهستانی که داوطلبانه به ارتش سرخ ملحق می‌شود و در جنگ کشته می‌شود. اینجا در نیویورک، پناهنده‌ای عاشقش بود که سابقاً در آلمان در کارِ قاچاق بود و در اینجا یک صحافی باز کرده و پول و پله‌ای به هم زده بود. بوریس مرکین به من گفت: «تشویقش کن با او ازدواج کند. برای من هم خوب است.»

«شاید عاشقش نیست!»

«چیزی به اسم عشق وجود ندارد. یک سیگار بده به من. توی اردوگاه، آدمها

مثل کرم توی هم‌دیگر می‌لولیدند.»

۱. Bundists، اعضای سازمانهای طرفدار نازی‌ها.

استر را شام دعوت کرده بودم، ولی تلفن کرد و گفت گریپ شده و نمی‌تواند از رختخواب بیرون بیاید. چند روز بعد از آن هم کاری پیش آمد و مجبور شدم به اسرائیل بروم. در راه برگشت، در لندن و پاریس توقف کردم. می‌خواستم برای استر نامه بنویسم، ولی نشانی‌اش را گم کرده بودم. به نیویورک که برگشتم، خواستم به او تلفن کنم، ولی هیچ تلفنی به اسم بوریس مرکین یا استر مرکین ثبت نشده بود - حتماً این پدر و دختر در آپارتمان یک نفر دیگر مستأجر بودند. هفته‌ها گذشت و استر در کافه‌تیریا پیدایش نشد. از افراد گروه درباره‌اش پرس‌وجو کردم؛ هیچ‌کس از او خبر نداشت. با خودم گفتم: «لابد با آن صحاف از دواج کرده.» یک شب به کافه‌تیریا رفتم؛ به دلم برات شده بود که استر را آنجا می‌بینم. دیدم دیوار سیاه شده و پنجره‌ها را تخته کوبیده‌اند - کافه‌تیریا آتش گرفته بود. بدون شک پیرسرها در کافه‌تیرای دیگری، یا در یک بوفه ماشینی، همدیگر را ملاقات می‌کردند. ولی کجا؟ جستجو کردن در ذات من نیست. بدون استر هم کلی گرفتاری داشتم.

تابستان گذشت؛ زمستان بود. یک روز نزدیک غروب، از جلو کافه‌تیریا رد می‌شدم. دیدم دوباره چراغهایش روشن است و پیشخوان و مشتریهایش برقرار. صاحبان کافه‌تیریا آنجا را بازسازی کرده بودند. وارد شدم، فیش گرفتم، و استر را دیدم که تنها پشت میزی نشسته بود و روزنامهٔ ییدیش می‌خواند. متوجه من نشد، و مدتی تماشایش کردم. کلاه پوستی مردانه به سر داشت و کتی با یقهٔ پوست رنگ و رو رفته پوشیده بود. رنگپریده به نظر می‌رسید، انگار دورهٔ نقاهت را می‌گذراند. یعنی آن گریپ او را در بستر انداخته بود؟ رفتم سر میز و پرسیدم: «از عالم دگمه‌ها چه خبر؟»

یکه خورد و لبخند زد. بعد با صدای بلند گفت: «پس معجزه واقعاً اتفاق می‌افتد!»

«کجا بودی؟»



استر جواب داد: «تو کجا غیبت زد؟ فکر می‌کردم هنوز برنگشته‌ای!»  
«جماعت کافه‌نشین کجا هستند؟»

«حالا پاتوقشان کافه‌تریای نبش خیابان پنجاه و هفتم و خیابان هشتاد است.  
اینجا را تازه همین دیروز باز کردند.»

«می‌توانم یک فنجان قهوه برایت بیاورم؟»  
«من زیاد قهوه می‌خورم. باشد.»

رفتم و برایش قهوه و یک شیرینی تخم‌مرغی بزرگ گرفتم. وقتی جلو  
پیشخوان ایستاده بودم، برگشتم و نگاهش کردم. استر کلاه پوستی مردانه‌اش را  
برداشته و موهاش را مرتب کرده بود. روزنامه را تا کرد؛ معنی‌اش این بود که برای  
حرف‌زدن آماده است. بلند شد و آن یکی صندلی را به نشانه آنکه جای کسی است  
یک‌وری به میز تکیه داد. وقتی نشستم، استر گفت: «تو خداحافظی نکرده رفتی؛  
نزدیک بود به رحمت ایزدی بییوندم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«حُب، آن گریپ به ذات‌الریه تبدیل شد. به من پنی‌سیلین زدند، و من از آن  
آدمهایی هستم که به پنی‌سیلین حساسیت دارند. تمام تنم کهیر زد. پدرم هم  
حالش زیاد خوب نیست.»

«پدرت چه ناخوشی‌ای دارد؟»

«فشار خونش بالاست. سخته کرده و دهانش حسابی کج شده.»

«خیلی متأسفم. هنوز هم سر و کارت با دگمه‌هاست؟»

«بله، با دگمه‌ها. اقلأً مجبور نیستم کلّه‌ام را به کار بیندازم، فقط دستهایم کار  
می‌کند. می‌توانم توی عالم خودم باشم.»

«به چی فکر می‌کنی؟»

«به همه چیز. بقیه کارگرها همه پورتوریکویی‌اند. صبح تا شب یکبند  
به اسپانیایی ور می‌زنند.»

«کی از پدرت مراقبت می‌کند؟»

«کی؟ هیچ‌کس. عصر می‌روم خانه و برایش شام می‌پزم. یک آرزو بیشتر ندارد

— اینکه به خاطر خیر و صلاح خودم، و شاید هم برای آسایش خودش، مرا شوهر بدهد، ولی من نمی‌توانم زنِ مردی بشوم که عاشقش نیستم.»  
«اصلاً عشق چی هست؟»

«از من می‌پرسی؟ تو درباره‌اش رمان می‌نویسی. ولی تو مردی — فکر نکنم معنی‌اش را بدانی. زن برایت یک کالا است. مردی که مزخرف می‌گوید یا مثل احمقها لبخند می‌زند به نظرم نفرت‌انگیز است. ترجیح می‌دهم بمیرم و با چنین مردی زندگی نکنم. مرد زن‌باره هم به دردم نمی‌خورد. نمی‌خواهم شریک داشته باشم.»

«متأسفانه فکر می‌کنم به زودی همه مجبور به شراکت بشوند.»  
«ولی من اهلش نیستم.»  
«شوهرت چه جور آدمی بود؟»

«از کجا فهمیدی من شوهر داشتم؟ لابد پدرم به تو گفت. به محض آنکه پایم را از اتاق می‌گذارم بیرون، شروع می‌کند به پرحرفی. شوهرم آرمانهایی داشت و حاضر بود در راه آنها بمیرد. خیلی به من نمی‌خورد، ولی به او احترام می‌گذاشتم و دوستش هم داشتم. می‌خواست بمیرد و مثل یک قهرمان مُرد. غیر از این چی می‌توانم بگویم؟»  
«و سایرین؟»

«سایرینی در کار نبودند. مردها دنبالم بودند. هیچ‌وقت نمی‌توانی رفتار آدمها را در زمان جنگ درک کنی. اصلاً شرم و حیا سرشان نمی‌شد. یک بار روی تخت‌خواب دوطبقه کنار من، مادری با یک مرد و دخترش با مرد دیگری خوابید. آدمها مثل حیوانات درنده بودند — از حیوانات درنده هم بدتر. آن وقت، وسط این بلبشو، من خوابِ عشق می‌دیدم. حالا دیگر خواب هم نمی‌بینم. مردهایی که می‌آیند اینجا خیلی کسل‌کننده‌اند. بیشترشان هم خُل و دیوانه‌اند. یکی‌شان می‌خواست یک شعر چهل صفحه‌ای برایم بخواند. نزدیک بود از هوش بروم.»

«من هیچ‌کدام از نوشته‌هایم را برایت نمی‌خوانم.»  
«به من گفته‌اند تو چه رفتاری داری — نه!»

«خیلی خوب، نه. قهوه‌ات را بخور.»

«تو حتی سعی نمی‌کنی دل مرا به دست بیاوری. بیشتر مردهای این دور و بر آدم را ذلّه می‌کنند و نمی‌شود از دستشان خلاص شد. در روسیه مردم در رنج و عذاب بودند، ولی در آنجا هیچ‌وقت این همه دیوانه ندیده بودم که در نیویورک هست. ساختمانی که در آن زندگی می‌کنم دیوانه‌خانه است. همسایه‌هایم همه بیمار روانی‌اند. انواع و اقسام تهمتها را به همدیگر می‌زنند. آواز می‌خوانند، گریه می‌کنند، بشقابها را می‌شکنند. یکی‌شان از پنجره پرید بیرون و خودش را کشت. دختره با پسری رابطه داشت که بیست سال از خودش کوچکتر بود. در روسیه مشکل این بود که چطور از دست شیش خلاص شویم؛ اینجا آدم در محاصره دیوانگی است.»

قهوه خوردیم و شیرینی تخم‌مرغی را با همدیگر قسمت کردیم. استر فنجانش را روی میز گذاشت. «باورم نمی‌شود با تو سر این میز نشسته‌ام. من همه مقاله‌هایت را با هر اسم مستعاری خوانده‌ام. آن قدر از خودت می‌گویی که احساس می‌کنم سالهاست تو را می‌شناسم. با این حال، برایم معما هستی.»

«زنها و مردها هرگز نمی‌توانند همدیگر را درک کنند.»

«نه نمی‌توانند - من نمی‌توانم پدر خودم را هم درک کنم. گاهی وقتها حسابی برایم غریبه است. دیگر چیزی از عمرش نمانده.»

«این قدر مریض است؟»

«همه چیز با هم قاتی شده. میل به زندگی را از دست داده. بدون پا، بدون دوست، بدون خانواده چه انگیزه‌ای برای زندگی کردن دارد؟ همه اینها نابود شده. تمام روز می‌نشیند و روزنامه می‌خواند. طوری رفتار می‌کند که انگار برایش جالب است در دنیا چه می‌گذرد. آرمانهایش نابود شده، ولی هنوز هم امیدوار است انقلاب عادلانه‌ای بشود. انقلاب چه فایده‌ای به حال او دارد؟ من شخصاً هرگز به هیچ جنبش یا حزبی امید نمی‌بندم. وقتی همه چیز به مرگ منتهی می‌شود، چطور می‌توانیم امیدوار باشیم؟»

«امید به خودی خود دلیلی است بر اینکه مرگ وجود ندارد.»

«بله، می‌دانم که اغلب در این مورد می‌نویسی. برای من، مرگ تنها آسایش است. مرده‌ها چه کار می‌کنند؟ باز هم قهوه و شیرینی تخم‌مرغی می‌خورند؟ باز هم روزنامه می‌خوانند؟ زندگی بعد از مرگ فقط شوخی است.»

## ۳

بعضی از جماعت کافه‌نشین به کافه‌تریای بازسازی‌شده برگشتند. سر و کله آدماهای جدیدی پیدا شد - همه هم اروپایی. بحث‌های طولانی به بیدیش، لهستانی، روسی، و حتی عبری راه می‌انداختند. بعضی از مجارها، آلمانی و مجارستانی و بیدیش-آلمانی را قاتی می‌کردند - بعد یکدفعه شروع می‌کردند به حرف زدن به بیدیش خالص گالیتسیایی. سفارش می‌کردند قهوه را برایشان توی لیوان بریزند، و موقع خوردن قهوه حبه‌های قند را لای دندانهایشان می‌گذاشتند. خیلی از آنها خواننده آثارم بودند. خودشان را معرفی می‌کردند و به خاطر اشتباهات ادبی مختلف از من ایراد می‌گرفتند: حرفهایم ضد و نقیض بود، در توصیف صحنه‌های جنسی افراط می‌کردم، یهودی‌ها را طوری توصیف می‌کردم که ضدیهودها می‌توانستند از آن استفاده تبلیغاتی کنند. برایم از تجربه‌هایشان در گتوها، در اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها، و روسیه حرف می‌زدند. همدیگر را نشان می‌دادند و می‌گفتند: «آن یارو را می‌بینی - در روسیه یکهو استالینست شد. دوستهای خودش را متهم می‌کرد. اینجا در آمریکا ضدبلشویسم شده.» کسی که صحبتش بود انگار احساس می‌کرد دارند بدگویی‌اش را می‌کنند، چون به محض آنکه منبع خبر می‌رفت، فنجان قهوه و ظرف شیربرنجش را برمی‌داشت و می‌آمد سر میز من می‌نشست، و می‌گفت: «یک کلمه از حرفهایی را که می‌شنوی باور نکن. انواع و اقسام دروغها را از خودشان درمی‌آورند. در مملکتی که همیشه طناب دار دور گردن آدم بود چه کار می‌شد کرد؟ اگر می‌خواستی زنده بمانی یا یک جایی در قزاقستان سر به نیست نشوی، باید خودت را وفق می‌دادی. به خاطر یک کاسه سوپ یا محلی برای زندگی باید روحت را می‌فروختی.»

در کافه‌تربیا، میزی بود که گروهی پناهنده دور آن می‌نشستند و به من اعتنا

نمی‌کردند. ادبیات و روزنامه‌نگاری برایشان جالب نبود و غیر از تجارت به چیزی علاقه نداشتند. سابقاً در آلمان قاچاقچی بودند. اینجا هم انگار سرگرم کارهای مشکوکی بودند؛ پیچ می‌کردند و به همدیگر چشمک می‌زدند، پولهایشان را می‌شمردند، و فهرستهای طولی از ارقام می‌نوشتند. یک نفر یکی‌شان را نشانم داد و گفت: «او در آشویتس مغازه داشت.»

«مغازه؟ شوخی می‌کنی!»

«خدا به فریادمان برسد. این مرد جنسهایش را همان‌جا که می‌خواهید لای کاهها نگه می‌داشت - یک دانه سیب‌زمینی گندیده، گاهی یک تکه صابون، یک قاشق حلبی، کمی روغن. با این حال، تجارت می‌کرد. بعدها، در آلمان، چنان قاچاقچی بزرگی شد که یک بار چهل هزار دلار از او گرفتند.»

گاهی اوقات چند ماه به کافه‌تريا نمی‌رفتم. یکی دو سال گذشته بود (شاید هم سه چهار سال؛ حسابش از دستم دررفته بود) و استر پیدایش نبود. چند بار سراغش را گرفتم. یکی گفت به کافه‌تریای خیابان چهل‌ودوم می‌رود؛ یک نفر دیگر شنیده بود که ازدواج کرده. خبر شدم که بعضی از کافه‌نشینها مرده‌اند. کم‌کم داشتند در آمریکا جا می‌افتادند، دوباره ازدواج می‌کردند، کسب و کاری، کارگاهی راه می‌انداختند، حتی دوباره بچه‌دار می‌شدند. آن وقت سرطان یا حمله قلبی آنها را از پادرمی آورد. می‌گفتند علتش سالها زندگی زیر سلطه هیتلر و استالین است. یک روز، وارد کافه‌تريا شدم و استر را دیدم. تنها پشت میزی نشسته بود. همان استر بود. حتی همان کلاه پوستی سرش بود، ولی یک دسته موی جوگندمی روی پیشانی‌اش ریخته بود. خیلی عجیب بود - کلاه پوستی هم انگار سفید شده بود. ظاهراً سایر کافه‌نشینها دیگر علاقه‌ای به او نداشتند، یا او را نمی‌شناختند. چهره‌اش از زمانی که بر او گذشته بود حکایت می‌کرد. زیر چشمهایش گود افتاده بود. نگاهش دیگر آن برق سابق را نداشت. حالت دهانش طوری بود که می‌شد آن را تلخی و دلزدگی خواند. به او سلام کردم. لبخند زد، ولی لبخندش بلافاصله محو شد. پرسیدم: «چه بلایی سرت آمد؟»

«اوه، هنوز زنده‌ام.»

«می‌توانم اینجا بنشینم؟»

«خواهش می‌کنم - حتماً.»

«یک فنجان قهوه برایت بیاورم؟»

«نه. خُب، اگر اصرار داری، باشد.»

متوجه شدم که دارد سیگار می‌کشد؛ در ضمن، روزنامه‌ای که می‌خواند همان روزنامه‌ای نبود که من برایش مطلب می‌نوشتم، یک روزنامهٔ رقیب بود. رفته بود طرف دشمن. برای او قهوه و برای خودم کمپوت آلو آوردم - درمان یبوست مزاج. نشستیم. «این همه مدت کجا بودی؟ خیلی سراغت را گرفتم.»

«راستی؟ متشکرم.»

«چه خبر؟»

«خبر خوبی ندارم.» نگاهم کرد. می‌دانستم در من همان چیزی را می‌بیند که من در او می‌دیدم: زوال تدریجی جسم. گفت: «مویی به سرت نمانده، ولی همان هم که هست سفید شده.»

تا مدتی ساکت بودیم. بعد من گفتم: «پدرت...» و وقتی این را می‌گفتم می‌دانستم پدرش زنده نیست.

استر گفت: «تقریباً یک سال می‌شود که مرده.»

«هنوز هم دگمه سوا می‌کنی؟»

«نه، در یک فروشگاه لباس تلفنچی شده‌ام.»

«می‌توانم بپرسم در زندگی شخصیات چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچ اتفاقی - مطلقاً هیچ چیز. باور نمی‌کنی، ولی نشسته بودم اینجا و به تو فکر می‌کردم. توی مخمصه افتاده‌ام. نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم. فکر می‌کردم شاید تو بتوانی راهنمایی‌ام کنی. هنوز هم حوصلهٔ شنیدن مشکلات آدمهای حقیری مثل من را داری؟ معذرت می‌خواهم، قصد توهین نداشتم. حتی شک داشتم مرا به خاطر بیاوری. خلاصه کنم، من سرِ کار می‌روم ولی کارکردن روز به روز برایم سخت‌تر می‌شود. آرتروز دارم. احساس می‌کنم استخوانهایم دارد خرد می‌شود. صبح که از خواب بیدار می‌شوم، نمی‌توانم از جایم بلند شوم و

بنشینم. یکی از دکترها می‌گوید علتش یکی از مهره‌های پشتم است، بقیه سعی می‌کنند اعصابم را معالجه کنند. یکی هم بعد از عکسبرداری به من گفت تومور دارم. می‌خواست مرا چند هفته توی بیمارستان بخواباند، ولی من هیچ عجله‌ای برای جراحی ندارم. این وسط ناگهان سر و کله و کیل ریزه‌میزه‌ای هم پیدا شده. خودش هم پناهنده است و با حکومت آلمان ارتباط دارد. می‌دانی، الان دارند غرامت می‌دهند. درست است که من فرار کردم و به روسیه رفتم، ولی باز هم قربانی نازی‌ها محسوب می‌شوم. از این گذشته، سرگذشتم را خیلی دقیق نمی‌دانند. شاید می‌توانستم یک مستمری برای خودم جور کنم و چهار پنج هزار دلار غرامت بگیرم، ولی مهره‌ جا به جا شده‌ام اصلاً برای این منظور مناسب نیست چون بعد از آن تاریخ گرفتارش شده‌ام - بعد از اردوگاهها. وکیل می‌گوید تنها شانسم این است که متقاعد شوند ناراحتی روانی پیدا کرده‌ام. واقعیت تلخ هم همین است، ولی چطور می‌شود ثابت کرد؟ دکترهای آلمانی، متخصصان اعصاب، روان‌پزشکها دلیل و مدرک می‌خواهند. همه چیز باید منطبق بر کتابهای پزشکی باشد - مو به مو. این وکیل می‌خواهد من ادای دیوانه‌ها را در بیاورم. البته او بیست درصد پول غرامت را می‌گیرد - شاید هم بیشتر. این همه پول را برای چی می‌خواهد نمی‌دانم. دیگر هفتاد سالش هم گذشته؛ پیرپسر است. سعی کرد با من عشق‌بازی کند. خودش هم نیمچه خُل است. ولی من چطور می‌توانم ادای دیوانه‌ها را در بیاورم وقتی واقعاً دیوانه‌ام؟ کل این قضیه دلم را آشوب می‌کند و می‌ترسم کارم واقعاً به جنون بکشد. از حقه‌بازی نفرت دارم. ولی این آدم حقه‌باز دست از سرم برنمی‌دارد. خوابم نمی‌برد. صبح که ساعت زنگ می‌زند، خسته و کوفته بیدار می‌شوم، مثل آن وقتها در روسیه که مجبور بودم ساعت چهار صبح پای پیاده به جنگل بروم و درخت ازّه کنم. البته قرص خواب می‌خورم - اگر نمی‌خوردم که اصلاً خوابم نمی‌برد. وضعیت کم‌وبیش از این قرار است.»

«چرا ازدواج نمی‌کنی؟ تو هنوز هم زن خوش‌قیافه‌ای هستی.»

«باز هم همان سؤال قدیمی - هیچ‌کس نیست. خیلی دیر است. اگر می‌دانستی

چه حالی دارم، چنین سؤالی نمی‌کردی.»

## ۴

چند هفته گذشت. دو سه بار برف بارید. بعد از برف باران آمد، و بعد یخبندان شد. پشت پنجره‌ام ایستاده بودم و برودوی را تماشا می‌کردم؛ عابران پیاده تا یک قدم برمی‌داشتند سر می‌خوردند. آسمان بالای بامها بنفش بود، بدون ماه، بدون ستاره، و با اینکه ساعت هشت شب بود، روشنایی آسمان و خالی بودنش مرا به یاد سپیده‌دم می‌انداخت. کسی توی فروشگاهها نبود. یک آن احساس کردم در ورشو هستم. تلفن زنگ زد و دویدم که گوشی را بردارم، مثل ده، بیست، یا سی سال پیش – هنوز هم انتظار داشتم زنگ تلفن نویدبخش خبرهای خوبی باشد. گفتم الو، ولی کسی جواب نداد و ترسی در جانم نشست. احساس کردم نیرویی اهریمنی سعی دارد در آخرین لحظه جلو خبرهای خوب را بگیرد. بعد صدای یک نفر را شنیدم که تته‌پته می‌کرد. صدای زنی بود؛ آهسته اسم مرا بر زبان آورد.

«بله، خودم هستم.»

«می‌بخشی که مزاحم شدم. من استر هستم. ما چند هفته پیش در کافه‌تیریا...»  
بلند گفتم: «استر!»

«نمی‌دانم چطور شهامتش را پیدا کردم که به تو تلفن بزنم. باید درباره موضوعی با تو صحبت کنم. البته اگر فرصت داشته باشی... خواهش می‌کنم این جسارت مرا ببخش.»

«ابتدا جسارت نیست. دوست داری به آپارتمان من بیایی؟»

«اگر مزاحم نباشم. صحبت کردن در کافه‌تیریا سخت است. سروصداست و آدمها یواشکی به حرفمان گوش می‌کنند. چیزی که می‌خواهم به تو بگویم رازی است که اطمینان نمی‌کنم با کس دیگری در میان بگذارم.»

«خواهش می‌کنم، بیا اینجا.»

نشانی را به استر دادم. بعد سعی کردم آپارتمانم را مرتب کنم، ولی خیلی زود فهمیدم که این کار غیرممکن است. نامه‌ها و دستنوشته‌ها روی میزها و صندلیها



پخش و پلا بود. در گوشه و کنار، کتابها و مجله‌ها روی هم تلنبار شده بود. کمد‌ها را باز می‌کردم و هرچه دم دستم می‌آمد توی آنها می‌انداختم: کت، شلوار، کفش، دمپایی. پاکتی را برداشتم و در کمال تعجب دیدم که اصلاً باز نشده. آن را باز کردم و چکی از تویش درآوردم. بلند گفتم: «من چه مرگم شده - دیوانه شده‌ام؟» خواستم نامهٔ ضمیمهٔ چک را بخوانم، ولی عینکم را پیدا نکردم؛ خودنویسم هم گم شده بود. حُب - حالا کلیدهایم کجا بودند؟ صدای زنگ شنیدم و نمی‌دانستم زنگ در است یا زنگ تلفن. در را باز کردم؛ استر پشت در بود. حتماً باز هم داشت برف می‌بارید، چون کلاه و سرشانه‌های پالتوهای سفید شده بود. خواهش کردم بیاید تو، و همسایه‌ام، همان زن مطلقه که علناً زاغ‌سیاهم را چوب می‌زد و خجالت هم نمی‌کشید - و خدا می‌داند که هیچ منظوری نداشت - در آپارتمان‌اش را باز کرد و به مهمانم خیره شد.

استر چکمه‌هایش را درآورد و من پالتوهایم را گرفتم و روی جعبهٔ دایره‌المعارف بریتانیکا گذاشتم. چندتا دست‌نوشته را روی کاناپه کنار زدم تا بتواند بنشیند. گفتم: «خانهٔ من خیلی به هم ریخته است.»

«مهم نیست.»

خودم روی مبلی نشستم که پوشیده از جوراب و دستمال بود. مدتی دربارهٔ هوا، و مخاطرات رفت و آمد در نیویورک در شب - حتی در اوایل شب - حرف زدیم. بعد استر گفت: «یادت می‌آید آن دفعه دربارهٔ وکیلیم با تو صحبت کردم - گفتم که به خاطر پولِ غرامت باید بروم پیش روانپزشک؟»

«بله، یاد می‌آید.»

«همه چیز را برایت نگفتم. خیلی عجیب و نامعقول بود. هنوز هم باورکردنش سخت است، حتی برای خودم. خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکن. من آدم سالمی نیستم - حتی می‌توانم بگویم که بیمارم - ولی فرقی بین واقعیت و توهم را می‌دانم. چند شب است که خوابیده‌ام، همه‌اش توی این فکر بودم که به تو تلفن بزنم یا نه. تصمیم گرفتم این کار را نکنم - ولی امشب به فکر رسید که اگر نتوانم در مورد چنین موضوعی به تو اطمینان کنم، هیچ کس دیگر نیست که بتوانم با او

حرف بزنم. من نوشته‌هایت را می‌خوانم و می‌دانم که شَم خاصی برای درک رازهای بزرگ داری...» استر همهٔ اینها را با لکنت زبان و بریده بریده گفت. یک لحظه چشمهایش خندید، و بعد نگاهش دوباره غمگین و مردد شد.

گفتم: «می‌توانی همه چیز را به من بگویی.»

«می‌ترسم فکر کنی من دیوانه‌ام.»

«قول می‌دهم چنین فکری نکنم.»

استر لب پائینش را گاز گرفت. گفت: «می‌خواهم بدانی که من هیتلر را دیدم.» با اینکه خودم را برای شنیدن حرف عجیبی آماده کرده بودم، آب دهانم توی

گلویم گیر کرد. «چی - کجا؟»

«می‌بینی؟ تو از همین حالا ترسیده‌ای. سه سال پیش بود - تقریباً چهار سال

پیش. او را همین‌جا در برودوی دیدم.»

«توی خیابان؟»

«توی کافه‌تریا.»

سعی کردم گره آب دهانم را قورت بدهم. عاقبت گفتم: «به احتمال زیاد یک

نفر شبیه او بوده.»

«می‌دانستم همین را می‌گویی. ولی یادت باشد، قول دادی که گوش بدهی.

آتش‌سوزی کافه‌تریا یادت هست؟»

«بله، البته.»

«آن آتش‌سوزی به همین قضیه مربوط می‌شد. تو که به هر حال حرفم را باور

نمی‌کنی، پس چرا قضیه را کِش بدهم؟ ماجرا این‌طور اتفاق افتاد. آن شب خوابم

نمی‌برد. معمولاً وقتی نمی‌توانم بخوابم، بلند می‌شوم و چای دم می‌کنم، یا سعی

می‌کنم کتاب بخوانم، ولی این بار نیرویی وادارم کرد لباس بپوشم و بروم بیرون.

نمی‌توانم برایت توضیح بدهم که چطور جرئت کردم در آن ساعت شب پیاده در

برودوی راه بیفتم. ساعت احتمالاً دو یا سه بود. به کافه‌تریا رسیدم، در این فکر

بودم که شاید تمام شب باز باشد. سعی کردم به داخل نگاه کنم، ولی جلو پنجرهٔ

بزرگ کافه‌تریا پرده‌ای کشیده بودند. روشنایی ضعیفی داخل کافه‌تریا دیده می‌شد.

در گردان را هُل دادم، چرخید. وارد شدم و صحنه‌ای را دیدم که تا آخرین روز عمرم فراموش نخواهم کرد. میزها را هُل داده بودند کنار هم، و مردهایی با روپوش سفید، مثل دکترها یا کارگرهای بیمارستان، دور آنها نشسته بودند و همه روی آستینشان نشان صلیب شکسته داشتند. بالای میز هیتلر نشسته بود. التماس می‌کنم به حرفهایم تا آخر گوش کن - حتی یک دیوانه هم گاهی حق دارد که به حرفش گوش کنند. همه آلمانی حرف می‌زدند. مرا ندیدند. حواسشان به پیشوا بود. همه ساکت شدند و او شروع کرد به صحبت - با همان صدای نفرت‌انگیزی که بارها از رادیو شنیده بودم. درست نفهمیدم چه گفت. به قدری ترسیده بودم که از حرفهایش چیزی نمی‌فهمیدم. ناگهان یکی از مریدانش برگشت و به من نگاه کرد و یکهو از جا پرید. هرگز نخواهم فهمید که چطور زنده از آنجا بیرون آمدم. با تمام قدرت می‌دویدم، و سر تا پایم می‌لرزید. به خانه که رسیدم، با خودم گفتم: «استر، تو مغزت عیب کرده.» هنوز هم نمی‌دانم آن شب را چطور به صبح رساندم. صبح روز بعد، یکراست نرفتم سرِ کار، بلکه به کافه‌تريا رفتم که ببینم سرِ جایش هست یا نه. چنین تجربه‌ای باعث می‌شود آدم به عقل خودش شک کند. وقتی به آنجا رسیدم، دیدم کافه‌تريا سوخته. این را که دیدم، فهمیدم به صحنه‌ای که دیده بودم مربوط می‌شود. آدمهایی که آن شب توی کافه‌تريا بودند می‌خواستند هیچ ردی باقی نماند. اینها واقعیت‌های روشن است. هیچ دلیلی ندارم که چنین چیزهای عجیب و غریبی را از خودم در بیاورم.»

هر دو ساکت بودیم. بعد من گفتم: «یک تصویر ذهنی بوده.»

«منظورت از تصویر ذهنی چه چیزی است؟»

«گذشته از بین نرفته. تصویری از سالها پیش جایی در بُعد چهارم باقی مانده و

درست در آن لحظه به تو رسیده.»

«تا آنجا که من می‌دانم، هیتلر هرگز روپوش بلند سفید نمی‌پوشید.»

«شاید هم می‌پوشید.»

استر پرسید: «چرا کافه‌تريا درست همان شب آتش گرفت و سوخت؟»

«امکان دارد آتش‌سوزی آن تصویر ذهنی را زنده کرده باشد.»

«آن موقع آتشی در کار نبود. حدس می‌زدم چنین توضیحی برایم بدهی. اگر این ماجرا یک تصویر ذهنی بود، نشستن من و تو در اینجا هم یک تصویر ذهنی است.»

«نمی‌توانسته چیز دیگری باشد. حتی اگر هیتلر زنده باشد و در ایالات متحده مخفی شده باشد، بعید است رفقاییش را در کافه‌تریایی در برودوی ملاقات کند. به علاوه، صاحب این کافه‌تريا یک یهودی است.»

«او را به همان وضوح می‌دیدم که الان تو را می‌بینم.»

«تو نگاهی به گذشته انداخته بودی.»

«خُب، فرض کن این‌طور باشد. ولی از آن به بعد دیگر آرام و قرار ندارم. مدام به آن ماجرا فکر می‌کنم. اگر مقدر است که عقلم زایل شود، این ماجرا مرا به آن سمت سوق خواهد داد.»

تلفن زنگ زد و یکهو از جا پریدم. اشتباه گرفته بودند. دوباره نشستم. «روانپزشکی که وکیل تو را پیش او فرستاده چه می‌گوید؟ قضیه را برایش تعریف کن تا غرامتِ کامل بگیری.»

استر خصمانه از گوشهٔ چشم نگاهم کرد. «می‌دانم چه منظوری داری. هنوز تا آن حد سقوط نکرده‌ام.»

## ۵

می‌ترسیدم استر دست از سرم بردارد و همچنان به من تلفن بزند. حتی قصد داشتم شماره تلفنم را عوض کنم. ولی هفته‌ها و ماهها گذشت و دیگر نه خبری از او شنیدم و نه او را دیدم. به کافه‌تريا نمی‌رفتم. ولی اغلب به فکر او بودم. ذهن چطور می‌تواند چنین کابوسهایی تولید کند؟ در آن مغز کوچکِ درون جمجمه چه خبر است؟ چه تضمینی وجود دارد که چنین اتفاقی برای من نیفتد؟ و از کجا معلوم که نوع بشر چنین آخر و عاقبتی نداشته باشد؟ این فکر تا مدتی ذهنم را مشغول کرده بود که کلّ بشریت به شیزوفرنی مبتلاست. شخصیت انسان هوشمند هم، در کنار اتم، در حال خُرد شدن است. وقتی نوبت به تکنولوژی می‌رسد، ذهن

هنوز کار می‌کند، ولی در همهٔ موارد دیگر انحطاط آغاز شده است. همه دیوانه‌اند: کمونیست‌ها، فاشیست‌ها، مبلغان دموکراسی، نویسنده‌ها، نقاشها، روحانیها، ملحدها. به‌زودی تکنولوژی هم دچار انحطاط می‌شود. ساختمانها ویران می‌شوند، نیروگاهها دیگر برق تولید نمی‌کنند. ژنرالها بمبهای اتم را بر سر مردم خود فرو می‌ریزند. انقلابیهای دیوانه در خیابانها می‌دوند و شعارهای موهوم می‌دهند. اغلب فکر کرده‌ام که این اتفاق از نیویورک شروع می‌شود. این کلان‌شهر همهٔ نشانه‌های یک ذهن عنان‌گسیخته را در خود دارد.

ولی از آنجا که دیوانگی هنوز فراگیر نشده، باید طوری رفتار کرد که انگار نظم و قانون همچنان وجود دارد - طبق اصل «انگار که» فای‌این‌گیر<sup>۱</sup>. دست‌نوشته‌ها را به ناشر تحویل می‌دادم. سخنرانی می‌کردم. سالی چهار بار برای دولت فدرال، و دولت ایالتی چک مالیات می‌فرستادم. پولی را که بعد از مخارجم باقی می‌ماند در حساب پس‌انداز می‌گذاشتم. کارمند بانک چند رقم را در دفترچهٔ بانکی‌ام وارد می‌کرد و معنی‌اش این بود که زندگی‌ام تأمین است. یک نفر چند سطر درباره‌ام در مجله یا روزنامه‌ای چاپ می‌کرد، و همین نشان می‌داد که قدر و منزلتم به عنوان نویسنده بالا رفته است. با تعجب شاهد بودم که همهٔ تلاشهایم به کاغذ تبدیل می‌شود. آپارتمانم یک سبد بزرگ کاغذ باطله بود. این کاغذها روز به روز خُشکتر می‌شدند. شبها از نگرانی آتش‌گرفتن آپارتمان از خواب بیدار می‌شدم. یک ساعت هم نبود که صدای آژیر ماشینهای آتش‌نشانی را نشنوم.

یک سال بعد از آخرین دیدارم با استر، داشتم برای سخنرانی دربارهٔ زبان ییدیش در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم به تورنتو می‌رفتم. چندتا پیراهن و انواع و اقسام اوراق و مدارک را توی چمدانم گذاشتم، از جمله مدرکی که مرا شهروند ایالات متحده می‌کرد. توی جیبم آنقدر پول نقد بود که کرایهٔ تاکسی را تا ایستگاه گرند سنترال<sup>۲</sup> بدهم. ولی انگار همهٔ تاکسیها پُر بودند. آنهایی هم که پُر نبودند

۱. Hans Vaihinger (۱۸۵۲-۱۹۳۳)، فیلسوف آلمانی و بنیانگذار انجمن کانت. فلسفهٔ «انگار که» [as if] را در ۱۹۱۱ در کتاب *Die Philosophie des Als Ob* مطرح کرد.

حاضر نبودند توقف کنند. یعنی راننده‌ها مرا نمی‌دیدند؟ آیا ناگهان به یکی از آن آدمهایی تبدیل شده بودم که می‌بینند و دیده نمی‌شوند؟ تصمیم گرفتم سوار مترو بشوم. در راه، استر را دیدم. تنها نبود؛ با کسی بود که سالها پیش می‌شناختم، آن موقع که تازه به ایالات متحده آمده بودم. زیاد به کافه‌تریای ایست برودوی<sup>۱</sup> می‌آمد. عادت داشت سر میزی بنشیند و اظهار نظر کند، ایراد بگیرد، غر بزند. مرد ریزنقشی بود با گونه‌های فرورفته به رنگ آجر، و چشمهای برآمده. از دست نویسنده‌های جدید عصبانی بود. نویسنده‌های قدیمی را تحقیر می‌کرد. سیگارش را خودش می‌پیچید و خاکسترش را توی بشقاب غذایمان می‌ریخت. از آخرین بار که دیده بودمش تقریباً بیست سال گذشته بود. آن وقت یکهو سر و کله‌اش همراه استر پیدا می‌شد. حتی بازویش را هم گرفته بود. هرگز استر را آن‌طور سالم و سرحال ندیده بودم. پالتو نویی پوشیده بود، و کلاه نویی به سر داشت. به من لبخند زد و سر تکان داد. می‌خواستم بایستم و با او حرف بزنم، ولی ساعت نشان می‌داد که دیر شده. به زحمت به قطار رسیدم. در کوپه‌ام، تختخواب آماده بود. لباسم را درآوردم و گرفتم خوابیدم.

نصفه‌شب بیدار شدم. داشتند واگن را عوض می‌کردند، و نزدیک بود از تختخواب بیفتم پایین. دیگر خوابم نبرد و سعی کردم اسم آن مرد ریزنقش را به خاطر بیاورم که همراه استر دیده بودم. ولی نتوانستم. فقط یادم آمد که همان سی سال پیش هم اصلاً جوان نبود. در ۱۹۰۵، بعد از انقلاب روسیه، به ایالات متحده آمده بود. در اروپا، سخنران و شخصیت مشهوری بود. حالا باید چند سالش باشد؟ طبق محاسبات من، می‌بایست هشتادوهفت یا هشتادوهشت سال داشته باشد - شاید هم نود سال. یعنی ممکن است استر با چنین مرد پیری رابطه نزدیکی داشته باشد؟ ولی امشب آن قدرها هم پیر به نظر نمی‌رسید. هرچه بیشتر در آن تاریکی به این موضوع فکر می‌کردم، این برخورد به نظرم عجیبتر می‌آمد. حتی فکر کردم که انگار خبر مرگش را در روزنامه‌ای خوانده بودم. آیا جنازه‌ها

---

1. East Broadway

هم در برودوی قدم می‌زنند؟ معنی‌اش این بود که استر هم زنده نبود. کرکره پنجره را بالا کشیدم و بلند شدم نشستم و به ظلمت شب خیره شدم - ظلمتی قیرگون، نفوذناپذیر و بی‌مهتاب. چند ستاره نامدتی همپای قطار پیش دویدند و بعد غیشان زد. کارخانه‌ای با چراغهای روشن پدیدار شد؛ ماشینها را می‌دیدم ولی از متصدی آنها خبری نبود. بعد تاریکی آنها را بلعید و دسته دیگری از ستارگان سردر پی قطار گذاشتند. داشتم با زمین حول محورش می‌چرخیدم. همراه آن دور خورشید می‌گشتم و به سوی یکی از صور فلکی می‌رفتم که اسمش را از یاد برده بودم. آیا مرگ وجود ندارد؟ یا زندگی وجود ندارد؟

به موضوعی که استر به من گفته بود فکر کردم، اینکه هیتلر را در کافه‌تريا دیده بود. آن موقع به نظر می‌رسید مزخرف محض است، ولی حالا داشتم دوباره ارزیابی‌اش می‌کردم. اگر، طبق نظر کانت، زمان و مکان چیزی جز شکل‌های ادراک نیستند، و کیفیت، کمیت و علیت صرفاً مقولات تفکرند، چه دلیلی وجود دارد که هیتلر و نازی‌ها در کافه‌تريایی در برودوی مذاکره نکنند؟ حرفهای استر جنون‌آمیز به نظر نمی‌آمد. او تکه‌ای از واقعیت را دیده بود که ممیزی آسمانی معمولاً ممنوع می‌کند. نگاهی به پشت پرده پدیده خارق‌العاده انداخته بود. پشیمان شدم که از او بیشتر توضیح نخواستم بودم.

در تورنتو وقت زیادی برای فکر کردن به این مسائل نداشتم، ولی به نیویورک که برگشتم، برای انجام پاره‌ای تحقیقات شخصی به کافه‌تريا رفتم. یک آشنا بیشتر ندیدم: خاخامی که لادری شده و کارش را رها کرده بود. درباره استر از او پرس‌وجو کردم. گفت: «همان زن کوچولویی که می‌آمد اینجا؟»

«بله.»

«شنیدم خودکشی کرد.»

«کی - چطور؟»

«نمی‌دانم. شاید درباره شخص واحدی صحبت نمی‌کنیم.»

هرقدر سؤال کردم و هرچه استر را توصیف کردم، چیزی دستگیرم نشد. زن جوانی که زیاد به کافه‌تريا می‌آمد شیرگاز را باز کرده و به زندگی‌اش پایان داده

بود - این تنها چیزی بود که خاخام سابق می‌توانست به من بگوید. تصمیم گرفتم تا وقتی مطمئن نشده‌ام که برای استر، و همین‌طور برای آن نیمه‌نویسنده - نیمه‌سیاستمداری که از ایست برودوی به خاطر داشتم، چه اتفاقی افتاده آرام ننشینم. ولی سرم روز به روز شلوغتر شد. کافه‌تیریا را بستند. محله عوض شد. سالها گذشت و من دیگر هرگز استر را ندیدم. بله، جنازه‌ها واقعاً در برودوی قدم می‌زنند. ولی چرا استر آن جنازهٔ بخصوص را انتخاب کرده بود؟ حتی در این دنیا هم می‌توانست بهتر از او پیدا کند.



## گوساله بی تاب

۱

آن روزها در آگهیهای کوچکِ روزنامهٔ ییدیشی که در آن کار می‌کردم به قیمت‌های مناسبی برمی‌خوردم. احتیاج هم داشتم، چون درآمد هفت‌ه‌ای دوازده دلار هم نمی‌شد - منظورم حق‌التحریری است که بابت ستون هفتگیِ «آیا می‌دانید؟» می‌گرفتم که گزیده‌ای از نشریات مختلف بود. مثلاً: آیا می‌دانید که لاک‌پشت می‌تواند پانصد سال عمر کند؟ آیا می‌دانید که یکی از استادان هاروارد فرهنگ لغتی برای زبان شامپانزه‌ها منتشر کرده است؟ آیا می‌دانید که کریستف کلمب قصد نداشت راهی برای رفتن به هندوستان کشف کند، بلکه در جستجوی ده قبیلهٔ گمشدهٔ اسرائیل بود؟

تابستان ۱۹۳۸ بود. در اتاق مبله‌ای در طبقهٔ چهارم یک ساختمانِ بدون آسانسور زندگی می‌کردم و پنجرهٔ اتاقم به دیواری بی‌روزی باز می‌شد. آن آگهی بخصوص از این قرار بود: «اتاقی در مزرعه با غذا، هفته‌ای ده دلار.» حالا که با دوست دخترم دوشا<sup>۱</sup> «برای همیشه» به هم زده بودم، دیگر دلیلی نداشتم که تابستان در نیویورک بمانم. چمدان بزرگی برداشتم و مایملک مختصرم را، به اضافهٔ تعداد زیادی مداد، و کتابها و مجله‌هایی که اطلاعاتم را از آنها استخراج می‌کردم، توی آن ریختم و سوار اتوبوس کتسکیل ماونتین<sup>۲</sup> به مقصد ماونتین‌دیل<sup>۳</sup> شدم. قرار بود از آنجا به مزرعه تلفن بزنم. چمدانم چفت نمی‌شد و در آن را با

1. Dosh

2. Catskill Mountain

3. Mountindale

بند کفشهایی که از گداهای کور خریده بودم به هم بسته بودم. سوار اتوبوس هشت صبح شدم و ساعت سه بعدازظهر به دهکده رسیدم. سعی کردم از نوشت افزار فروشی تلفن بزنم، ولی موفق نشدم و سه تا ده سنتی ام هدر رفت. دفعه اول شماره را اشتباه گرفتم؛ دفعه دوم تلفن شروع کرد به سوت زدن و چند دقیقه همین طور یکبند سوت زد. دفعه سوم شاید شماره را درست گرفته بودم، ولی کسی گوشی را برنداشت. تلفن ده سنتی ها را پس نداد. تصمیم گرفتم سوار تاکسی بشوم. آدرس را که به راننده نشان دادم، اخمهایش توی هم رفت و سرش را تکان داد. بعد گفت: «گمان می کنم بدانم کجاست.» و بلافاصله با سرعت سرسام آوری در جاده باریک پُر چاله چوله به راه افتاد. در آگهی ذکر شده بود که مزرعه پنج مایل با دهکده فاصله دارد، ولی او نیم ساعت بی وقفه راند و دیگر شک نداشتم که گم شده ایم. کسی نبود که راه را از او بپرسیم. هرگز تصورش را نمی کردم که ایالت نیویورک چنین مناطق بی سکنه ای داشته باشد. گهگاه از کنار خانه ای سوخته می گذشتیم، یا سیلویی که معلوم بود سالهاست از آن استفاده نکرده اند. ناگهان هتلی با پنجره های تخته کوب پدیدار شد و بعد همچون شبی ناپدید شد. علفها و بوته های خار را به حال خود رها کرده بودند. دسته های کلاغ قارقارکنان در اطراف پرواز می کردند. تا کسی متر با صدای بلند شتاب زده تیک تیک می کرد. هر دو سه ثانیه، دستم را می گذاشتم روی آن جیب شلوارم که پولم توی آن بود. می خواستم به راننده بگویم و سعم نمی رسد بی هدف در کوه و بیابان بچرخم، ولی می دانستم به من پرخاش خواهد کرد. حتی ممکن بود وسط بیابان پیاده ام کند. یکبند غر می زد و هر چند دقیقه یک بار می گفت: «مادر به خطا.»

وقتی تا کسی بعد از کلی پیچ و خم زدن به نشانی درست رسید، فهمیدم چه اشتباهی کرده ام. چهار دلار و هفتاد سنت بابت کرایه تاکسی و سی سنت هم انعام به راننده دادم. نگاه غضبناکی به من انداخت. هنوز چمدانم را از توی تاکسی بیرون نیاورده بودم که موتور را روشن کرد و با سرعتی دیوانه وار به راه افتاد. هیچ کس به پیشوازم نیامد. صدای ماغ کشیدن گاوی را شنیدم. گاوها معمولاً چند بار ماغ می کشند و بعد ساکت می شوند، ولی این گاو یکبند ماغ می کشید، انگار در

دام تحمل‌ناپذیری افتاده باشد. در اتاقی را باز کردم که یک بخاری آهنی داشت، و تختخوابی به هم ریخته با ملافه‌های چرک، و یک کاناپهٔ پاره. کیسه‌های کاه و علوفه را کنار دیواری چیده بودند که رنگش ورآمده بود. چندتا تخم‌مرغ اخراپی‌رنگ روی میز بود که هنوز تکه‌های کثافت مرغ به آنها چسبیده بود. از اتاق دیگری، دختری سبزه‌رو با دماغ دراز، لبهای گوشتالو، و چشمهای سیاه خشمگین و ابروهای پرپشت بیرون آمد. کرک سیاهی پشت لب بالایش رویده بود. موهایش کوتاه بود. اگر دامن کهنه‌ای به تن نداشت، خیال می‌کردم مرد است. با صدای کلفتی از من پرسید: «چه می‌خواهی؟»

آگهی را نشانش دادم. نگاهی به آن انداخت و گفت: «پدرم دیوانه است. ما اصلاً اتاق اجاره‌ای و شام و ناهار نداریم، آن هم به این قیمت.»  
«پس قیمتش چقدر است؟»

«ما اصلاً مستاجر لازم نداریم. کسی نیست که برایش شام و ناهار بپزد.»

پرسیدم: «این گاو چرا یکبند نعره می‌زند؟»

دختر سر تا پایم را برانداز کرد. «به تو ربطی ندارد.»

زنی وارد شد که شاید پنجاه‌وپنج، شصت، یا شصت‌وپنج سال داشت. کوتاه و پهن بود، یک شانهاش از آن یکی بالاتر بود، و سینه‌های خیلی بزرگی داشت که تا روی شکمش می‌رسید. دمپایه‌های پاره‌پورهٔ مردانه‌ای به پا داشت، و لچکی به سرش بسته بود. از زیر لبهٔ ناصاف دامنش، پاهایش با رگهای واریسی پیدا بود. در آن روز گرم تابستان، پولیور پاره‌ای به تن داشت. چشمهایش مثل چشم تاتارها کج بود. از سر رضایت نگاه موزیانه‌ای به من انداخت، انگار که رفتن من به آنجا نتیجهٔ توطئه‌ای باشد. «از روی آگهی روزنامه، ها، مگر نه؟»  
«بله.»

«به شوهرم بگو بهتر است عوض دیگران، برود خودش را دست بیندازد. ما

مستاجر لازم نداریم. در دسر نمی‌خواهیم.»

دختر دنبالهٔ حرف او را گرفت: «من هم همین را بهش گفتم.»

«متأسفم، ولی من با تاکسی آمدم اینجا و آن تاکسی دیگر به دهکده برگشته. شاید بتوانم یک شب بمانم؟»

زن گفت: «چی گفتی، یک شب؟ ما نه تختخواب داریم که به تو بدهیم نه ملافه. هیچ چیز. اگر بخواهی، یک تاکسی دیگر برایت خبر می‌کنم. شوهرم مُخَش عیب کرده و همهٔ این کارها را برای آزار و اذیت ما می‌کند. ما را به زور آورده اینجا. دلش می‌خواست کشاورز بشود. این اطراف تا چندین مایل نه فروشگاه پیدا می‌شود نه هتل. من هم جانم را ندارم که برایت آشپزی کنم. ما خودمان هم کنسرو می‌خوریم.»

گاو همچنان ماغ می‌کشید، و با اینکه دختر تازه جوابِ سربالایی به من داده بود، نتوانستم جلوِ خودم را بگیرم و پرسیدم: «این گاو چه مرگش است؟»  
زن چشمکی به دختر زد. «گاوِ نر می‌خواهد.»

در همین موقع، کشاورز وارد شد؛ مثل زنش کوتاه‌قد و استخوان‌درشت بود، شلوار سرهم وصله‌دار پوشیده بود، با کُتی که مرا به یاد لهستان می‌انداخت، و کلاه‌ی که روی سرش به عقب سُرانده بود. روی گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش، ته‌ریش سفیدی جوانه زده بود. دماغش پوشیده از مویرگهای سرخ بود و غبغبِ آویزانی داشت. بوی تپالهٔ گاو، شیر تازه‌دوشیده، و خاکِ تازه کَنده شده را با خود به داخل آورد. در یک دست بیلی، و در دست دیگر یک چوب‌دستی گرفته بود. ابروهای پرپشتی داشت و چشمهایش زرد بود. مرا که دید، پرسید: «از روی آگهی روزنامه‌ها؟»

«بله.»

«چرا تلفن نزدی؟ می‌توانستم با اسب و گاری‌ام بیایم دنبالت.»  
زنش حرف او را قطع کرد: «سام، این جوان را سِرِ کار نگذار. پتو و ملافه برایش نداریم، کسی هم نیست که برایش آشپزی کند. تازه هفته‌ای ده دلار به چه درد می‌خورد؟ بیشتر از اینها برایمان درمی‌آید.»

کشاورز جواب داد: «این را بگذار به عهدهٔ من. من آگهی داده‌ام، نه تو، و خودم مسئولم. مرد جوان —» در اینجا صدایش را بلند کرد — «اینجا رئیس منم، نه آنها.»

باید اول کارت می‌فرستادی یا تلفن می‌زدی، ولی حالا که اینجایی قَدَمَت روی چشم.»

«می‌بخشید، ولی خانم شما و دخترتان...»

کشاورز نگذاشت حرفم را تمام کنم. «حرفِ آنها به اندازهٔ چرک زیر ناخنم هم ارزش ندارد.» دستش را با انگشتهای گل‌آلود نشانم داد. «اتاقت را خودم تمیز می‌کنم. تختخوابت را خودم مرتب می‌کنم، خودم برایت غذا می‌پزم، و همه چیز را برایت آماده می‌کنم. اگر نامه داشته باشی، خودم از دهکده برایت می‌آورم. هر دو سه روز یک بار، یک سر می‌روم آنجا.»

«فعلاً شاید بتوانم امشب را اینجا بخواهم. این سفر خسته‌ام کرده و...»

«خانهٔ خودت است. آنها هم حرفی ندارند.» کشاورز ضمن گفتن این حرف به خانواده‌اش اشاره کرد. دیگر فهمیده بودم که این خانواده اهل دعا و مرافعه‌اند و نمی‌خواستیم کاسه کوزه سرِ من بشکند. کشاورز در ادامهٔ حرفش گفت: «بیا تا اتاقت را نشانت بدهم.»

زنش گفت: «سام، این جوان اینجا نمی‌ماند.»

کشاورز جواب داد: «او اینجا می‌ماند، اینجا غذا می‌خورد، و از همه چیز رضایت خواهد داشت؛ تو هم اگر خوش‌ت نمی‌آید، با دختری برگرد به خیابان اُورچارد! انگلها، خوکها، زالوها!»

کشاورز بیل و چوب‌دستی را گوشه‌ای گذاشت، و چمدانم را برداشت و رفت بیرون. اتاقم ورودی مجزا و راه‌پلهٔ مخصوص خودش را داشت. مزرعهٔ پهناوری را دیدم که پوشیده از علف بود. نزدیک خانه چاهی بود و یک مستراح داخل حیاط، مثل دهکده‌های لهستان. اسب خاک‌آلودی توی علفها می‌چرید. دورتر اصطبل‌ی بود و صدای نعرهٔ غم‌انگیز آن حیوان، که در تمام این مدت قطع نشده بود، از داخل آن می‌آمد. به کشاورز گفتم: «اگر گاوت فحل شده، چرا احتیاجش را رفع نمی‌کنی؟»

«کی گفته فحل شده؟ این صدای گوسالهٔ ماده‌ای است که تازه خریده‌ام. او را از اصطبل‌ی آورده‌اند بیرون که سی تا گاوِ دیگر تویش بوده و دلش برای آنها تنگ شده. به احتمال زیاد در آنجا مادر و خواهری دارد.»

گفتم: «تا به حال ندیده‌ام حیوانی این قدر برای کس و کارش بی‌تابی کند.»

«حیوانها با هم فرق دارند، ولی ساکت می‌شود. تا ابد نعره نمی‌زند.»

## ۲

پله‌هایی که به اتاق منتهی می‌شد جیرجیر می‌کرد. به جای نرده، باید دست را به طناب ضخیمی می‌گرفتی. اتاق بوی چوبِ پوسیده و سمِ ساس می‌داد. تشکِ لک و پیسِ گره گلوله‌ای روی تخت افتاده بود که دل و روده‌اش از سوراخهایش بیرون زده بود. بیرون آن‌قدرها هم گرم نبود، ولی به محض آنکه وارد اتاق شدم، گرگرفتم و خیس عرق شدم. خودم را دلداری دادم که حُب، یک شب که هزار شب نمی‌شود. کشاورز چمدانم را گذاشت زمین و رفت پتو و ملافه بیاورد – بالشی با روبالشی پاره، ملافه‌ای زبر با لکه‌های قهوه‌ای، و رواندازی پنبه‌ای و بدون روکش. گفتم: «الان گرم است، ولی همین‌که خورشید غروب کند، هوا خنک و مطبوع می‌شود. یکی دو ساعت بعد، باید خودت را ببوشانی.»

«مشکلی پیش نمی‌آید.»

از من پرسید: «در نیویورک زندگی می‌کنی؟»

«بله، در نیویورک.»

«از لهجه‌ات معلوم است لهستانی هستی. مال کدام منطقه‌ای؟»

اسم دهکده‌ام را گفتم و سام به من گفت که اهل دهکدهٔ مجاور است. گفت: «راستش، من واقعاً کشاورز نیستم. این دومین تابستانی است که ما در این روستا هستیم. از وقتی از لهستان آمدم، در نیویورک پای پُرس کار می‌کردم. آن قدر آن آهن سنگین را بالا و پایین کردم که فتق گرفتم. همیشه حسرت هوای تمیز و، به قول معروف، آغوش طبیعت را داشتم – هوای تمیز، تخم‌مرغ تازه، علف سبز. بنا کردم به گشتن توی روزنامه‌ها و ملکی به قیمت خیلی ارزان پیدا کردم. این

ملک را از همان مردی خریدم که گوساله را به من فروخت. تقریباً در سه مایلی اینجا زندگی می‌کند. مرد خوبی است، اگرچه غیریهودی است. اسمش پارکر است، جان پارکر. این ملک را قسطی به من فروخت و کارها را برایم آسان کرد، ولی این خانه قدیمی است و زمین هم پر از سنگ است. خدای نکرده نمی‌خواهم بگویم سرم کلاه گذاشت. همه چیز را قبلاً به من گفته بود. جمع کردن این سنگها بیست سال طول می‌کشد. و من هم دیگر جوان نیستم. هفتاد سالم هم گذشته.»

گفتم: «اصلاً بهتان نمی‌آید.»

«دلیلش هوای خوب است، و کار. من در نیویورک سخت کار می‌کردم، ولی کار واقعی را تازه اینجا شروع کردم. ما آنجا اتحادیه داشتیم، که حتماً کلی سابقه دارد. اتحادیه نمی‌گذاشت کارفرماها ما را مثل یهودی‌های مصر به بردگی بکشند. وقتی آدمم آمریکا، هنوز بیگاری‌خانه‌ها وجود داشتند، ولی کم‌کم اوضاع بهتر شد. من هشت ساعت را کار می‌کردم و سوار قطار زیرزمینی می‌شدم و برمی‌گشتم خانه. اینجا روزی هجده ساعت جان می‌کنم و باور کن اگر مستمری اتحادیه نبود، نمی‌توانستم زندگی‌ام را بچرخانم. ولی ایرادی ندارد. مگر اینجا چی لازم داریم؟ خودمان گوجه‌فرنگی و تربچه و خیارچنبر داریم. یک گاو و یک اسب و چندتا مرغ داریم. این هوا خودش مایه سلامت است. ولی توی راشی چی نوشته؟ یعقوب می‌خواست در صلح و صفا زندگی کند، ولی مصیبت یوسف نمی‌گذاشت. بله، من هم زمانی درس می‌خواندم؛ تا هفده سالگی توی مکتب‌خانه تورات می‌نشستم و علوم دینی می‌خواندم. ولی چرا اینها را به تو می‌گویم؟ زخم، بسی<sup>۱</sup>، از روستا متنفر است. دلش برای خرید کردن در خیابان اورچارد تنگ می‌شود، و برای دوست و رفقاییش که می‌توانست با آنها ور بزند و ورق بازی کند. با من سر جنگ دارد. آن هم چه جنگی! اعتصاب کرده. نه پخت‌وپز می‌کند، نه خانه را تمیز می‌کند. حاضر نیست دست به سیاه و سفید بزند. همه کار را من می‌کنم – گاو را می‌دوشم، باغچه را بیل می‌زنم، مستراح توی حیاط را تمیز می‌کنم. درست نیست این را به تو

بگویم، ولی حاضر نیست وظایف همسری‌اش را هم انجام بدهد. می‌خواهد من برگردم نیویورک. ولی من در نیویورک چه کار دارم بکنم؟ ما آپارتمان اجاره‌ای دولتی را پس داده‌ایم و اثاثیه را هم از سر باز کرده‌ایم. اینجا بالاخره یک کلبه خرابه‌ای داریم...»

«دخترتان چطور؟»

«سیلویای من به مادرش رفته. دیگر سی سالش هم گذشته و تا حالا باید شوهر کرده باشد، ولی هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست به جایی برسد. سعی کردیم بفرستیمش کالج، اما زیر بار درس خواندن نرفت. انواع و اقسام شغلها را داشت، ولی سر هیچ کاری دوام نمی‌آورد. کله‌اش خیلی خوب کار می‌کند، افسوس که اصلاً پشتکار ندارد. همه چیز زود دلش را می‌زند. با همه جور مردی بیرون رفته، ولی هیچ‌کدام به جایی نرسیده. به محض آنکه با مردی آشنا می‌شود، بلافاصله شروع می‌کند از او ایرادگرفتن. این یکی این جور است، آن یکی آن جور. این هشت ماه اخیر توی مزرعه پیش ما بوده و اگر خیال می‌کنید باری از دوش من برمی‌دارد، در اشتباهید. تمام مدت با مادرش ورق بازی می‌کند. فقط همین. باورتان نمی‌شود، ولی زخم هنوز اسبابهایش را از چمدان درنیاورده. فقط خدا می‌داند چند دست لباس و چندتا دامن دارد؛ و همه را، انگار که آتش‌سوزی شده باشد، جمع کرده. دخترم هم کلی شندرن‌پندر دارد، ولی وسایل او هم هنوز توی چمدانش است. همه این کارها برای اذیت و آزار من است. برای همین با خودم گفتم، بگذار چند نفر بیایند اینجا زندگی کنند تا اقلماً یکی باشد که بتوانم دو کلام با او حرف بزنم. دوتا اتاق دیگر هم برای اجاره داریم. من با هفته‌ای ده دلار بابت کرایه‌ی اتاق و سه وعده غذا در روز پولدار نمی‌شوم. را کفلر نمی‌شوم. تو چه کاره‌ای؟ معلمی چیزی هستی؟»

کمی تردید کردم، بعد تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم - که نویسنده‌ی حق‌التحریری هستم و برای یک روزنامه‌ی بیدیش مطلب می‌نویسم. همین که این را شنید، چشمهایش برق زد.

«اسمت چیه؟ توی آن روزنامه چی می‌نویسی؟»



«ستونِ آیا می‌دانید.»

کشاورز دست‌هایش را از هم باز کرد و پاهایش را به زمین کوبید. «نویسندهٔ آیا می‌دانید تو هستی؟»

«خودم هستم.»

«خدای بزرگ، من هر هفته ستونت را می‌خوانم! جمعه‌ها مخصوصاً برای خریدن روزنامه به دهکده می‌روم و، باورت نمی‌شود، ولی آیا می‌دانید را حتی قبل از خبرها می‌خوانم. خبرها همه بد هستند. هیتلر فلان، هیتلر بهمان. این بی‌سروپا را باید در آتش سوزاند، مردکِ آشغال. از جان یهودی‌ها چی می‌خواهد؟ مگر تقصیر آنهاست که آلمان جنگ را باخته؟ آدم ممکن است با خواندن این خبرها سخته کند. ولی چیزهایی که تو می‌نویسی دانش است، علم است. درست است که مگس هزارها چشم دارد؟»

«بله، درست است.»

«چطور ممکن است؟ مگس این همه چشم را می‌خواهد چه کند؟»

«ظاهراً در طبیعت هر چیزی ممکن است.»

«اگر می‌خواهی زیباییهای طبیعت را ببینی، همین جا بمان. یک دقیقه صبر کن. باید بروم و به زخم بگویم کی مهمانمان است.»

«برای چی؟ من که به هر حال قرار نیست اینجا بمانم.»

«چه می‌گویی؟ چرا نمایی؟ زن و دختر من عنق و بداخلاق‌اند، ولی وقتی بشنوند تو کی هستی، از خوشحالی بال درمی‌آورند. زخم هم ستون تو را می‌خواند. روزنامه را از دستم می‌قاپد تا آیا می‌دانید را اول بخواند. دخترم هم بیدیش می‌داند. قبل از آنکه یک کلمه انگلیسی یاد بگیرد، بیدیش حرف می‌زد. با ما بیشتر بیدیش حرف می‌زند چون...»

کشاورز از اتاق بیرون دوید. کفشهای سنگینش روی پله‌ها گرومپ گرومپ صدا می‌کرد. گوسالهٔ ماده یکبند نعره می‌کشید. در صدایش خشم و جنون موج می‌زد، عصیانی کم و بیش انسانی. نشستم روی تشک و سرم را انداختم پایین.

تازگیها پشت سر هم کارهای احمقانه می‌کردم. سر هیچ و پوچ با دوشا دعوا کرده بودم. کلی خرج کرده بودم که بیایم اینجا و فردا باید دوباره سوار تاکسی و اتوبوس می‌شدم تا به نیویورک برگردم. نوشتنِ رمانی را شروع کرده بودم، ولی به مانع برخورد کرده بودم و حتی نمی‌توانستم خطِ خودم را بخوانم. نشسته بودم روی تخت و گرما داشت کبابم می‌کرد. کاش پنجره دست‌کم کرکره داشت! نعره‌های گوساله داشت دیوانه‌ام می‌کرد! انگار فریاد نومیدانه همه موجودات زنده بود. همه مخلوقات از طریق او زبان به اعتراض گشوده بودند. فکر عجیبی از ذهنم گذشت: چطور است نیمه‌های شب بروم بیرون و اول آن گوساله و بعد خودم را بکشم؟ چنین خودکشی و قتلی در تاریخ بشریت بی‌سابقه خواهد بود.

صدای قدمهای سنگین را از راه‌پله شنیدم. کشاورز زنش را آورده بود. آن وقت معذرت‌خواهی شروع شد، و مبالغه‌گویی آدمهای ساده که با نویسندهٔ محبوبشان روبه‌رو می‌شوند. بسی گفت: «سام، من باید او را ببوسم.»

و هنوز یک کلمه حرف از دهانم درنیامده بود که زن صورتم را توی دستهای زبرش گرفت؛ دستهایش بوی پیاز و سیر و عرق می‌داد.

کشاورز با خوش‌خُلقی گفت: «غریبه‌ها را می‌بوسد، آن وقت من باید ریاضت بکشم.»

«تو دیوانه‌ای و او دانشمند است، از پروفیسور هم بالاتر است.»

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دختر هم آمد بالا. در آستانهٔ در باز ایستاد و با حالت کم و بیش تمسخرآمیزی به پدر و مادرش نگاه کرد که داشتند مرا حلواحلوا می‌کردند. بعد از مدتی گفت: «معذرت می‌خواهم اگر توهین کردم. پدرم ما را آورده اینجا وسط این برّ و بیابان. ماشین نداریم و این اسب هم پایش لب گور است. آن وقت یکهو مردی چمدان به‌دست از آسمان می‌افتد پایین و می‌خواهد بداند که گوساله چرا نعره می‌زند. واقعاً مضحک است.»

سام دستهایش را به هم کوبید؛ قیافهٔ آدمی را داشت که می‌خواهد موضوع مهمی را اعلام کند؛ موضوعی که همه را مات و مبهوت خواهد کرد. چشمهایش می‌خندید. «اگر دلت این قدر برای حیوانات می‌سوزد، این گوساله را پس می‌دهم.»

بدون او هم اموراتمان می‌گذرد. بگذار برگردد پیش مادرش که برایش دلتنگی می‌کند.»

بسی سرش را یک‌وری کرد. «جان پارکر پولت را پس نمی‌دهد.»  
 «شاید همه پول را پس ندهد و ده دلارش را کسر کنند. گوساله سرحالی است.»  
 گفتم: «کم و کسرش را من می‌دهم.» و از حرف خودم مات ماندم.  
 کشاورز گفت: «چی؟ ما که خیال نداریم شکایت کنیم. من می‌خواهم این مرد تمام تابستان توی خانه من بماند. لازم نیست پولی به من بدهد. این برای من سعادت است؛ مایه افتخار من است.»

«واقعاً که این مرد دیوانه است. ما اصلاً این گوساله را لازم نداشتیم.»  
 انگار زن و شوهر داشتند به خاطر من آشتی می‌کردند.  
 گفتم: «اگر واقعاً می‌خواهید این کار را بکنید، پس چرا معطلید؟ ممکن است حیوان از فرط بی‌تابی تلف بشود و آن وقت...»  
 کشاورز با صدای بلند گفت: «راست می‌گوید. الان گوساله را پس می‌برم. همین الساعه.»

همه ساکت شدند. گوساله، انگار فهمیده باشد که دارند درباره سرنوشتش تصمیم می‌گیرند، چنان زوزه‌ای کشید که بدنم به لرزه افتاد. این موجود یک گوساله بی‌تاب نبود، یک روح خبیث بود.

### ۳

همین که سام پایش را گذاشت توی اصطبل، گوساله ساکت شد. گوساله ماده سیاهی بود با گوشهای بزرگ و چشمهای درشت سیاه. در چشمهایش شعوری دیده می‌شد که فقط حیوانات دارند. هیچ نشانی از تحمل آن همه رنج و عذاب در او وجود نداشت. سام طنابی به گردنش بست و حیوان با رضا و رغبت دنبال او راه افتاد. من و بسی هم پشت سرشان حرکت کردیم. دختر جلو خانه ایستاد و گفت: «جداً اگر با چشمهای خودم ندیده بودم، محال بود باور کنم.»  
 می‌رفتم و صدا از گوساله در نمی‌آمد. انگار راه برگشت را بلد بود چون سعی

می‌کرد بدود و سام مجبور بود افسارش را بکشد. در این بین، زن و شوهر جلو من جر و بحث می‌کردند، مثل زوجهایی که برای دین تورا - قضاوت - به دادگاه پدرم می‌آمدند. بسی می‌گفت: «این بیغوله سالها خالی افتاده بود و هیچ‌کس نگاهش نمی‌کرد. گمان نمی‌کنم کسی مجانی هم قبولش می‌کرد. آن وقت یکهو سر و کله شوهر من پیدا می‌شود و می‌زند چشم بازار را کور می‌کند. آن ضرب‌المثل چی بود؟ احمق که به بازار می‌رود، کاسبها جشن می‌گیرند.»

«مگر توی خیابان اورچارد چی داشتی؟ بوی گند می‌آمد. به محض آنکه هوا روشن می‌شد، سرو صدا هم شروع می‌شد. آپارتمانمان را دزد زده بود. اینجا مجبور نیستی در را قفل کنی. حتی اگر روزها و هفته‌ها اینجا نباشیم، هیچ‌کس چیزی نمی‌دزد.»

بسی پرسید: «کدام دزدی می‌آید توی این بیابان؟ تازه چی می‌تواند بدزدد؟ دزدهای آمریکایی مشکل‌پسندند. یا پول می‌خواهند یا الماس.»

«بسی، باور کن اینجا بیست سال بیشتر عمر می‌کنی.»

«کی خواسته این‌همه عمر کند؟ هر روز که می‌گذرد، خدا را شکر می‌کنم.»

تقریباً یک ساعت ونیم بعد، مزرعه جان پارکر را دیدم - و خانه و انبار غله‌اش را. گوساله ماده باز هم سعی کرد بدود و سام مجبور شد طنابش را محکم بکشد. جان پارکر داشت با داس دسته‌بلندی علفها را می‌برید. بلندقد، موبور، لاغر و آنگلو ساکسون بود. سرش را با تعجب بلند کرد، ولی مثل آدمهایی که به آسانی حیرت نمی‌کنند ساکت بود. حتی به نظرم رسید که لبخند می‌زند. به مرتعی رسیدیم که سایر گاوها داشتند در آن چرا می‌کردند و گوساله ماده بی‌اختیار شد و از دست سام فرار کرد. طناب به گردن می‌دوید و شلنگ‌تخته می‌انداخت. چندتا از گاوها آهسته سرشان را بلند کردند و نگاهش کردند، و بقیه همچنان علفها را می‌چریدند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. هنوز یک دقیقه نگذشته گوساله ماده هم مشغول چرا شد. بعد از آن دلتنگی شدید، انتظار برخورد پرشوری را بین گوساله و مادرش داشتم: کلی ناز و نوازش، پوزه مالیدن، یا هر کار دیگری که گاوها برای نشان‌دادن محبتشان به دختر گمشده خود می‌کنند. ولی از قرار معلوم

حیوانات چهارپا این‌طوری از همدیگر استقبال نمی‌کنند. سام مشغول تعریف کردن ماجرا برای جان پارکر شد و پسی هم مدام می‌پرید وسط حرفش و تأیید می‌کرد. سام داشت می‌گفت: «این مرد جوان نویسنده است. من هر هفته نوشته‌هایش را می‌خوانم و قرار است مهمان ما باشد. مثل همهٔ نویسندگان، آدم دل‌نازکی است. تحمل رنج و عذاب این گوساله را نداشت. من و زنم عاشق نوشته‌های او هستیم. وقتی گفت که این گوساله ممکن است مزاحم فکر کردنش باشد، تصمیمم را گرفتم، هرچه بادا باد. برای همین، گوساله را پس‌آوردم. حاضرم هر قدر بگویی خسارت بدهم...»

جان پارکر گفت: «لازم نیست خسارت بدهی، گوساله خوبی است.» و از من پرسید: «شما چی می‌نویسید؟»

گفتم: «توی یک روزنامهٔ بیدیش، واقعیت‌های علمی را می‌نویسم.» و لاف زدم: «در ضمن، سرگرم نوشتن رمانی هستم.»

او گفت: «من زمانی عضو یک باشگاه کتاب بودم، ولی زیادی برایم کتاب می‌فرستادند و من هم فرصت مطالعه نداشتم. مزرعه آدم را مشغول می‌کند، ولی هنوز سِتِردی ایونینگ پُست<sup>۱</sup> را می‌خرم. یک خروار از این روزنامه دارم.» خواستم نشان بدهم که با ادبیات آمریکایی آشنا هستم. گفتم: «آن روزنامه را می‌شناسم. بنجامین فرانکلین از بنیانگذارانش بوده.»

«بفرمایید تو مشروبی با هم بخوریم.»

خانوادهٔ کشاورز آمدند بیرون. زنش سبزه بود و موهای کوتاه سیاه داشت؛ به نظرم شبیه ایتالیایی‌ها بود. دماغ قوزدار و چشمهای سیاه نافذی داشت. مثل شهریه‌ها لباس پوشیده بود. پسر مثل پدرش بور بود و دختر مثل مادرش قیافهٔ اهالی مدیترانه را داشت. مرد دیگری هم پیدایش شد. به نظر می‌رسید کارگر کشاورزی باشد. دوتا سگ از جایی بیرون پریدند و، بعد از آنکه چند ثانیه پارس کردند، بنا کردند به دم تکان دادن و خودشان را به پاهای من مالیدن. سام و پسی

---

1. Saturday Evening Post

دوباره سعی کردند دلیل آمدنشان را توضیح بدهند، و زن کشاورز با نگاهی که پرسش و تمسخر در آن به هم آمیخته بود مرا برانداز کرد. دعوتان کرد برویم تو، و خیلی زود یک بطر ویسکی باز کردند و گیلاسها را به سلامتی به هم زدیم. خانم پارکر داشت می‌گفت: «وقتی از نیویورک آمدم اینجا، به قدری دلم برای این شهر تنگ شده بود که داشتم می‌مردم، ولی من گوساله ماده نیستم و هیچ‌کس دلش برایم نسوخت. من نویسنده نیستم، ولی به قدری احساس تنهایی می‌کردم که سعی کردم بنویسم. هنوز هم چندتا دفترچه این اطراف افتاده و خودم هم نمی‌دانم توی آنها چی نوشته‌ام.»

زن با تردید و خجالت به من نگاه کرد. دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواهد. پرسیدم: «می‌شود نگاهی به آنها بیندازم؟»  
 «برای چی؟ من اصلاً استعداد ادبی ندارم. یک جور خاطرات است. یادداشتهایی است درباره تجربه‌هایم.»  
 «اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، دوست دارم آنها را بخوانم؛ ولی نه اینجا، توی مزرعه سام.»

چشمهای زن برق زد. «چه اشکالی داشته باشد؟ فقط خواهش می‌کنم موقعی که فوران احساساتم را می‌خوانید، به من نخندید.»

زن رفت دنبال نوشته‌هایش بگردد و جان پارکر کشویی را باز کرد و پول گوساله را شمرد. دو مرد مدتی با هم چانه زدند. سام پیشنهاد کرد از مبلغی که داده بود چند دلاری کسر شود. جان پارکر حاضر نبود حرفش را هم بزند. من دوباره پیشنهاد کردم که کسری‌اش را بدهم، ولی هردو آنها نگاه سرزنش‌آمیزی به من انداختند و گفتند در کاری که به من مربوط نمی‌شد دخالت نکنم. کمی بعد، خانم پارکر چندتا دفترچه برایم آورد؛ آنها را در پاکت کهنه‌ای گذاشته بود که بوی نفتالین می‌داد. از همدیگر خداحافظی کردیم و من شماره تلفن آنها را گرفتم. وقتی رسیدیم، خورشید دیگر غروب کرده بود و ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. مدتها بود چنین آسمان پرستاره‌ای ندیده بودم. پایین بود و ترسناک، و با این حال مثل روزهای جشن بود. مرا به یاد روش‌هشانا می‌انداخت.

رفتم بالا به اتاقم. باورم نمی‌شد، ولی سیلویا ملافه‌هایم را عوض کرده بود: ملافه‌ای سفیدتر، با پتویی نووار، و روبالشی تمیزتر. حتی تابلو کوچکی از یک آسیاب بادی هم به دیوار آویزان کرده بود.

آن شب با آنها شام خوردم. بسی و سیلویا سؤالیهای زیادی از من کردند و من از دوشا و دعوای اخیرمان برایشان گفتم. می‌خواستند دلیل دعوایمان را بدانند، و وقتی دلیلش را به آنها گفتم، هر دو خندیدند.

بسی گفت: «به خاطر یک چنین حماقتی نباید عشق را فنا کرد.»

«متأسفانه فکر می‌کنم دیگر خیلی دیر است.»

بسی گفت: «همین الان بهش تلفن کن.»

شماره را به سیلویا دادم. هندی تلفن دیواری را چرخاند. بعد توی تلفن فریاد کشید، انگار زنِ تلفنچی آن طرف خط کر باشد. شاید هم بود. کمی بعد، سیلویا گفت: «دوشای تو پای تلفن است.» و چشمک زد.

به دوشا گفتم چه کار کرده بودم و ماجرای گوساله ماده را برایش تعریف کردم.

گفت: «من آن گوساله ماده هستم.»

«منظورت چیه؟»

«تمام مدت به تو تلفن می‌کردم.»

«دوشا، می‌توانی بیایی اینجا. توی این خانه یک اتاق دیگر هم هست. اینها آدمهای مهربانی هستند و من احساس می‌کنم توی خانه خودم هستم.»

«راستی؟ آدرس و شماره تلفن را به من بده. شاید هفته آینده بیایم.»

حدود ساعت ده، سام و بسی رفتند بخوابند. مثل زن و شوهرهای جوان با شور و شوق به من شب بخیر گفتند. سیلویا پیشنهاد کرد برویم قدمی بزنیم.

ماه توی آسمان نبود، ولی شب تابستانی روشن بود. کرمهای شب‌تاب لابه‌لای بوته‌ها می‌درخشیدند. قورباغه‌ها قورقور می‌کردند، و زنجره‌ها آواز می‌خواندند. آن شب شهاب‌باران بود. نوار درخشان مایل به سفیدی را، که همان راه شیری بود، در آسمان می‌دیدم. آسمان هم، مثل زمین، بی‌قرار بود. با اشتیاقی عظیم

در آرزوی چیزی بود که میلیونها سال نوری طول می‌کشید تا به آن برسد. با آنکه سیلویا تازه به من کمک کرده بود که با دوشا آشتی کنم، دستم را گرفت. در روشنایی شب، چهره‌اش حالت زنانه‌ای پیدا کرده بود و از چشمهای سیاهش جرقه‌های طلایی بیرون می‌آمد. وسط جاده‌ی خاکی ایستادیم و همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم، انگار خدا می‌داند از کی منتظر همدیگر بوده‌ایم. گرمای بدنش را، کم و بیش مانند بام گداخته‌ی چند ساعت پیش، روی پوستم حس می‌کردم. سروصدایی شنیدم، مرموز و آن‌جهانی، گویی گوساله‌ای آسمانی در صورت فلکی دوردستی بیدار شده بود و ماغ می‌کشید، و تا زمانی که تمامی موجودات زنده‌ی جهان نجات نمی‌یافتند، آرام نمی‌گرفت.



## گیمپل ابله

۱

من گیمپل<sup>۱</sup> ابله هستم. به نظر خودم که ابله نیستم. برعکس. ولی این اسمی است که مردم روی من گذاشته‌اند. هنوز مدرسه می‌رفتم که این اسم را رویم گذاشتند. سرجمع هفت تا اسم داشتم: خنگ، یابو، کله‌پوک، کودن، خرفت، احمق، و ابله. این آخری رویم ماند. بلاهت من چه جور بود؟ راحت می‌شد سرم شیریه مالید. مثلاً به من می‌گفتند: «گیمپل، می‌دانی زنِ خاخام درد زایمانش شروع شده؟» آن وقت من هم نمی‌رفتم مدرسه. خُب، معلوم می‌شد دروغ بوده. اما مگر من علم غیب داشتم؟ شکمش بزرگ نبود. ولی من هیچ‌وقت به شکمش نگاه نمی‌کردم. واقعاً خیلی ابلهانه بود؟ دسته‌جمعی به من می‌خندیدند و عرعر می‌کردند، یا به زمین می‌کوبیدند و دعای موقع خواب می‌خواندند. و به جای کشمشی که موقع زایمان زنها می‌دهند، دستم را پر از پشکلی بز می‌کردند. من آدم ریغویی نبودم. اگر توی گوش کسی می‌زدم، برق از چشمش می‌پرید. ولی راستش ذاتاً اهل کتک‌کاری نیستم. با خودم می‌گویم: ولش کن. در نتیجه، مردم هم از من سوءاستفاده می‌کنند. داشتم از مدرسه می‌آمدم خانه که صدای پارس سگی را شنیدم. من از سگها نمی‌ترسم، ولی البته هیچ‌وقت هم دوست ندارم سربه‌سرشان بگذارم. آمدم سگه هار بود و آدم را گاز گرفت، آن وقت دیگر از دست هیچ احدی توی این دنیا

---

1. Gimpel

کاری بر نمی‌آید. برای همین شروع کردم به دویدن. بعد دور و برم را نگاه کردم و دیدم که همه بازار از خنده روده‌بر شده‌اند. اصلاً سگی در کار نبود؛ صدای ولف‌لایب<sup>۱</sup> دزد بود. از کجا باید می‌فهمیدم صدای اوست؟ عین صدای زوزه ماده‌سگ بود.

وقتی آدمهای شوخ و شیطان فهمیدند که راحت می‌شود سرم شیره مالید، تک‌تک‌شان سر به سرم می‌گذاشتند. «گیمپل، قرار است تزار به فرامپول<sup>۲</sup> بیاید؛ گیمپل، در توربین<sup>۳</sup> ماه از آسمان افتاده زمین؛ گیمپل، هودل فریبس<sup>۴</sup> کوچولو پشت حمام گنج پیدا کرده.» و من هم عین گولم حرف همه‌شان را باور می‌کردم. اولاً، همان‌طور که در کتاب حکمت پدران<sup>۵</sup> آمده، هر چیزی ممکن است، البته چطورش یادم رفته. ثانیاً، وقتی تمام مردم شهر می‌ریختند سرم، چاره‌ای غیر از باور کردن نداشتم! اگر یک وقت جرئت می‌کردم بگویم «نه بابا، شوخی می‌کنید!»، در دسر شروع می‌شد. مردم از کوره در می‌رفتند. «منظورت چیه! یعنی این همه آدم دروغ می‌گویند؟» چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ حرفشان را باور می‌کردم، و امیدوارم که این‌طوری دست‌کم راضی شده باشند.

من یتیم بودم. پدر بزرگم که مرا بزرگ کرده بود دیگر پایش لب‌گور بود. برای همین مرا به یک نانوا سپردند، و نمی‌دانید توی دکان او چه به سرم می‌آوردند. هر زن یا دختری که می‌آمد یک تنور رشته بپزد، باید اقلأً یک بار مرا دست می‌انداخت. «گیمپل، توی بهشت یک بازار مکاره برپاست؛ گیمپل، خاخام هفت‌ماهه یک گوساله زاییده؛ گیمپل، یک گاو از روی بام پریده و تخمهای برنجی گذاشته.» یک بار یکی از شاگردهای مدرسه مذهبی آمد نان بخرد، و به من گفت: «هی، گیمپل، وقتی تو اینجا ایستاده بودی و با پاروی نانویات نانها را توی تنور پس و پیش می‌کردی، ماشیح آمده. مرده‌ها از قبر آمده‌اند بیرون.» گفتم: «منظورت چیه؟ من که صدای شوفار نشنیدم!» او گفت: «مگر کری؟» و همه با

1. Wolfleib

2. Frampol

3. Turbeen

4. Hodel Furpiece

5. *The Wisdom of the Fathers*

هم فریاد زدند: «ما شنیدیم، ما شنیدیم!» آن وقت ریتسه<sup>۱</sup> شمع فروش آمد تو و با آن صدای گوشخراش فریاد زد: «گیمبل، پدر و مادرت از قبر آمده‌اند بیرون و عقبِ تو می‌گردند.»

راستش، خیلی خوب می‌دانستم که چنین اتفاقی نیفتاده، ولی با این حال، چون مردم می‌گفتند، جلیقهٔ پشمی‌ام را انداختم روی دوشم و رفتم بیرون. شاید اتفاقی افتاده بود. نگاه کردن که چیزی از من کم نمی‌کرد. نمی‌دانید چه الم‌شنگه‌ای به پا شد! بعد از آن، قسم خوردم که دیگر هیچ چیز را باور نکنم. ولی باز هم فایده‌ای نداشت. آن‌قدر گیجم می‌کردند که هر را از بر تشخیص نمی‌دادم.

رفتم پیش خاخام تا به من بگوید چه کار کنم. گفت: «در کتاب آسمانی آمده که بهتر است تمام عمر ابله باشید تا آنکه یک ساعت شیطان باشید. تو ابله نیستی. آنها ابله‌اند. چون آن کس که موجب شرمندگی همسایه‌اش شود، خودش بهشت را از کف خواهد داد.» با این حال، دختر خاخام دستم انداخت. وقتی از دادگاه خاخام بیرون می‌آمدم، گفت: «بینم، دیوار را بوسیده‌ای؟» گفتم: «نه، برای چی ببوسم؟» جواب داد: «قانون است؛ هر دفعه که می‌آیی اینجا، باید این کار را بکنی.» حُب، به نظر نمی‌آمد این کار ضرری داشته باشد. آن وقت او یکدفعه زد زیر خنده. حقهٔ زیرکانه‌ای بود. سرم شیره مالیده بود.

می‌خواستم فرامپول را برای همیشه ترک کنم و به شهر دیگری بروم، ولی همه دست به کار دلالی ازدواج شدند، و طوری سر به دنبال گذاشتند که کم مانده بود کُتم را به تنم پاره کنند. آن‌قدر توی گوشم خواندند و خواندند که کله‌ام باد کرد. زنک ابدأ دوشیزهٔ عقیفه نبود، ولی آنها می‌گفتند با کره و پاکدامن است. یک پایش می‌لنگید، و به من می‌گفتند عمداً این کار را می‌کند، از روی حجب و حیا. بچهٔ حرامزاده‌ای داشت، و می‌گفتند آن بچهٔ برادرِ کوچکش است. فریاد زد: «دارید وقتتان را تلف می‌کنید. من هرگز با آن فاحشه ازدواج نمی‌کنم.» ولی آنها با تغیر گفتند: «این چه طرز حرف زدن است! خجالت نمی‌کشی؟ می‌توانیم تو را ببریم

پیش خاخام تا به خاطر نسبت زشتی که به او داده‌ای جریمه‌ات کند.» آن وقت بود که فهمیدم نمی‌توانم به این راحتی از دستشان خلاص شوم و با خودم گفتم: آنها تصمیم گرفته‌اند مرا مضحکه خودشان کنند. ولی بعد از ازدواج، ارباب خانه شوهر است، و اگر آن زن با این ازدواج موافق باشد، از نظر من هم اشکالی ندارد. از این گذشته، آدم که نمی‌تواند تا آخر عمرش قسر دربرود، نباید هم چنین توقعی داشته باشد.

راه افتادم به طرف کلبهٔ گلی آن زن که روی زمین شنی ساخته شده بود، و همهٔ آن جماعت هم، در حالی که عربده می‌کشیدند و آواز می‌خواندند، دنبالم آمدند. رفتارشان شبیه آدمهایی بود که برای خرس تله می‌گذارند. به کنار چاه که رسیدیم، دیگر جلوتر نیامدند. می‌ترسیدند با الکا دهان به دهان شوند. خیلی بی‌چاک و دهن بود و زبان تند و تیزی هم داشت. وارد خانه شدم. از این دیوار به آن دیوار بند رخت کشیده بودند و روی بندها لباس پهن بود. او پابرهنه کنار تشت ایستاده بود و رخت می‌شست. پیراهن مخمل کهنهٔ رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. موهایش را بافته و بالای سرش سنجاق کرده بود. از بوی گند آنجا کم مانده بود نفسم بند بیاید.

از قرار معلوم، می‌دانست من کی هستم. نگاهی به من انداخت و گفت: «بین کی اینجاست! آقا الاغه آمده. بگیر یک جایی بنشین.»

همه چیز را برایش گفتم؛ هیچ چیز را ناگفته نگذاشتم. گفتم: «حقیقت را به من بگو. یعنی تو واقعاً باکره‌ای و آن یخیل<sup>۱</sup> تخس هم راستی راستی برادر کوچک توست؟ به من کلک نزن، چون که من یتیمم.»

او جواب داد: «من هم یتیمم؛ خدا لعنت کند کسی را که بخواهد سر تو کلاه بگذارد. ولی آنها نباید خیال کنند که می‌توانند از من سوءاستفاده کنند. من پنجاه گیلدر<sup>۲</sup> جهیزیه می‌خواهم، و چه بهتر که علاوه بر آن پولی هم پیشکش کنند. در غیر این صورت، بهتر است بروند کشکشان را بسابند.» خیلی رک بود. گفتم: «این

1. Yechiel

2. guilder

عروس است که جهیز می‌آورد نه داماد.» آن وقت او گفت: «با من چک و چانه زن. یا آره یا نه. برگرد برو همان‌جا که بودی.»

با خودم گفتم، از این دوغ هیچ کره‌ای در نمی‌آید. ولی مردم شهر ما فقیر نبودند. همه شرایط را قبول کردند و عروسی را راه انداختند. از قضا، آن موقع یک جور اسهال شیوع داشت. مراسم کنار دروازه قبرستان برگزار شد، نزدیک کلبه کوچک مرده‌شویخانه. مرده‌ها مست کردند. وقتی داشتند کیوبا را می‌نوشتند، شنیدم که خاخام کبیر پرسید: «آیا عروس خانم بیوه یا مطلقه است؟» و زن خادم کتیس به جای او جواب داد: «هم بیوه هم مطلقه.» دنیا پیش چشم تیره و تار شد. ولی چه کار می‌توانستم بکنم، از زیر حوِپا فرار کنم؟

برنامه بزن و بکوب به راه بود. مادر بزرگ پیری که رو به روی من می‌رقصید، نان حَلّای بافته سفیدی را در بغل گرفته بود. سرده‌شادخواران «خدا رحمت کند»ی نثار ارواح پدر و مادر عروس کرد. بچه‌مدرسه‌ای‌ها، مثل روز روزه نهم ماه آب، خارخسک پرت می‌کردند. بعد از مراسم، هدایای زیادی به ما دادند: تخته رشته‌بری، ظرف خمیرگیری، سطل، چندتا جارو و ملاقه، و تا بخواهی لوازم خانه. آن وقت، دو مرد جوان قوی‌هیکل را دیدم که گهواره‌ای را می‌آوردند. پرسیدم: «این دیگر به چه درد ما می‌خورد؟» آنها هم گفتند: «زیاد به مغزت فشار نیآور. مهم نیست، بالاخره یک روز به درد می‌خورد.» فهمیدم می‌خواهند سرم شیره بمالند. ولی از آن طرف، مگر چه چیزی را ممکن بود از دست بدهم؟ با خودم گفتم، تا ببینیم چه پیش می‌آید. همه مردم شهر که دسته‌جمعی دیوانه نمی‌شوند.

## ۲

شب که شد، خواستم بروم توی اتاقی که زخم خوابیده بود، ولی راهم نداد. گفتم: «ببین، مگر ما را به خاطر همین به عقد ازدواج هم درنیاورده‌اند؟» و او گفت: «قاعده شده‌ام.» «ولی دیروز تو را بردند غسل، و این غسل هم بعد از آن ماجراست، مگر نه؟» گفت: «امروز که دیروز نیست، دیروز هم امروز نیست. اگر

خوشت نمی‌آید، می‌توانی بزنی به چاک.» خلاصه، من هم صبر کردم. هنوز چهار ماه نشده درد زایمانش گرفت. مردم شهر دستشان را جلو دهانشان می‌گرفتند تا خنده‌شان را پنهان کنند. ولی چه کاری از من برمی‌آمد؟ الکا درد طاقت‌فرسایی داشت و به دیوارها چنگ می‌زد. فریاد می‌زد: «گیمپل، من دارم می‌میرم. مرا ببخش!» خانه پر از زن بود. قابلمه قابلمه آب جوش می‌آوردند. صدای جیغ به آسمان می‌رسید.

باید می‌رفتم به کنیسه و مزامیر می‌خواندم؛ همین کار را هم کردم. مردم شهر واقعاً از این کار من خوششان آمد. یک گوشه ایستاده بودم و مزامیر و دعاها را می‌خواندم، و آنها برایم سر تکان می‌دادند. به من می‌گفتند: «دعا کن، دعا کن! دعا هیچ زنی را آستن نکرده.» یک نفر از بین جماعت عبادت‌کننده یک ساقه کاه جلو دهانم گرفت و گفت: «بیا آقاگاو، بخور.» به خدا قسم، از این حرف منظوری داشت!

الکا پسری به دنیا آورد. روز جمعه در کنیسه خادم جلو صندوق تورات ایستاد، روی میز خطابه کوبید، و اعلام کرد: «راب گیمپل ثروتمند به افتخار تولد یک نوزاد پسر عبادت‌کنندگان را به ضیافتی دعوت می‌کند.» تمام کنیسه از خنده به لرزه افتاد. من سرخ شده بودم. ولی هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. بالاخره، من مسئول تشریفات و مراسم ختنه‌سوران بودم.

نصف شهر خودشان را رسانده بودند. جای سوزن انداختن نبود. زنها نخود بوداده تند آورده بودند، و یک چلیک آبجو هم از میخانه رسیده بود. من هم به قدر دیگران خوردم و نوشیدم، و همه به من تبریک گفتند. بعد بچه را ختنه کردند، و من اسم پدرِ خدایبازمزم را رویش گذاشتم. وقتی همه رفتند و با زنم تنها ماندم، سرش را از لای پرده دور تخته‌خواب بیرون آورد و صدایم زد.

گفت: «گیمپل، چرا ساکتی؟ مگر کشتی‌ات غرق شده؟»

جواب دادم: «می‌خواهی چی بگویم؟ ببین چه بلایی سرم آورده‌ای! اگر مادرم از این موضوع خبردار می‌شد، یک دفعه دیگر می‌مرد.»

گفت: «مگر دیوانه‌ای؟»

گفتم: «چطور می‌توانی کسی را که باید آقا و ارباب خانه باشد این‌طور خوار و خفیف کنی؟»

الکا گفت: «تو چه مرگت شده؟ چه فکری توی کله‌ات افتاده؟»  
دیدم باید رک و بی‌پرده حرف بزنم. گفتم: «فکر می‌کنی با یک یتیم باید این‌جوری تا کرد؟ تو یک بچهٔ حرامزاده دنیا آورده‌ای.»  
جواب داد: «این قدر ابله نباش. این بچه مال توست.»  
گفتم: «چطور می‌تواند مال من باشد؟ فقط چهار ماه بعد از عروسی دنیا آمده.»

آن وقت الکا به من گفت که بچه نارس بوده. گفتم: «دیگر زیادی نارس نیست؟»

او گفت مادر بزرگی داشته که آبستنی‌اش همین قدر کوتاه بوده و او به همین مادر بزرگ رفته، مثل سیبی که به دو نیم کرده باشند. چنان قس‌هایی خورد که اگر دهقانی در بازار مکاره آن‌طور قس می‌خورد حرفش را باور می‌کردید. واقعیتش را بخواهید، من حرفش را باور نکردم؛ ولی فردای آن روز که موضوع را با مدیر مدرسه در میان گذاشتم، به من گفت که دقیقاً همین اتفاق برای آدم و حوا هم افتاده. دوتا خوابیده بودند، و چهارتا بلند شده بودند.

گفت: «در تمام دنیا زنی پیدا نمی‌شود که نوۀ حوا نباشد.»  
وضعیت از این قرار بود؛ سرم را با حرف شیر می‌مالیدند. ولی از طرفی، کی واقعاً می‌داند که این جور چیزها چطوری‌اند؟

رفته رفته غم و غصه‌ام را فراموش می‌کردم. بچه را دیوانه‌وار دوست داشتم، و او هم مرا دوست داشت. تا مرا می‌دید، دستهای کوچکش را تکان می‌داد و می‌خواست بغلش کنم، و وقتی دلش درد می‌گرفت، فقط من می‌توانستم او را آرام کنم. برایش یک حلقهٔ استخوانی کوچکی مخصوص دندان درآوردن و یک، کلاه زردوزی کوچکی خریدم. همیشه خدا یک نفر داشت چشمش می‌زد، و مجبور بودم با عجله بروم و یکی از آن وردها برایش بخرم که چشم بد را دور می‌کرد. مثل گاو نر کار می‌کردم. خودتان می‌دانید وقتی یک نوزاد توی خانه باشد خرج و

مخارج چقدر بالا می‌رود. دلم نمی‌خواهد دروغ بگویم؛ از آن نظرها هم از الکا بدم نمی‌آمد. فحشم می‌داد و نفرینم می‌کرد، و مرا از خودش می‌راند. چه قدرتی داشت! یک نگاهش کافی بود که نطق آدم بند بیاید. و چه زبانی! مثل مار و عقرب. با این حال، یک جورهایی جذبه داشت. شیفتهٔ تک تک کلماتش بودم. هرچند بدجوری به من زخم زبان می‌زد.

هر شب برایش یک قرص نان سفید و یک قرص نان سیاه می‌بردم، به علاوهٔ نانهای خشخاشی که خودم می‌پختم. به خاطرش دزدی می‌کردم و هر چیزی که دستم می‌رسید کش می‌رفتم؛ شیرینی گردویی، کشمش، بادام، کلوچه. امیدوارم خدا مرا به خاطر ناخنک زدن به قابلمه‌های روز شنبه ببخشد. همان قابلمه‌هایی که زنها توی تنور نانوايي می‌گذاشتند تا گرم شود. چند تکه گوشت، کمی شیربرنج، ران یا کلهٔ مرغ، یک تکه سیرابی، خلاصه هر چیزی که می‌توانستم به سرعت کش بروم از توی قابلمه‌ها درمی‌آوردم. الکا می‌خورد و تیل و خوشگل می‌شد.

مجبور بودم سرتاسر هفته را دور از خانه توی نانوايي بخوابم. شبهای جمعه که به خانه برمی‌گشتم، همیشه بهانه‌ای می‌آورد. یا تُرش کرده بود، یا پهلوش تیر می‌کشید، یا سسکه‌اش گرفته بود، یا سرش درد می‌کرد. می‌دانید که زنها چه بهانه‌هایی می‌آورند. روزگار فلاکت‌باری داشتم. خیلی سخت می‌گذشت. از این گذشته، برادر کوچکش، همان بچهٔ حرامزاده، روز به روز بزرگتر می‌شد. گلولهٔ خمیر به طرفم پرت می‌کرد، و تا دست رویش بلند می‌کردم، الکا چاک دهانش را می‌کشید و چنان ناسزاهایی می‌گفت که دنیا پیش چشم تیره و تار می‌شد. روزی ده بار تهدید می‌کرد که از من طلاق می‌گیرد. هر مرد دیگری جای من بود، می‌گذاشت می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. ولی من از آن آدمهایی هستم که تحمل می‌کنند و صدایشان در نمی‌آید. چه می‌شود کرد؟ هم شانه را خدا داده، هم بار را.

یک شب توی نانوايي مصیبتی اتفاق افتاد، تنور منفجر شد و کم مانده بود نانوايي آتش بگیرد. کاری نمی‌شد کرد جز آنکه برگردیم خانه. این بود که من هم به خانه رفتم. با خودم گفتم بگذار من هم وسط هفته مزهٔ خوابیدن روی



تختخواب را بچشم. پاورچین پاورچین رفتم تو؛ نمی‌خواستم بچهٔ کوچولو را از خواب بیدار کنم. وقتی وارد شدم، به نظرم رسید که عوض صدای خُرخُر یک نفر، به واقع صدای خُرخُر دو نفر را می‌شنوم، یک خُرخُر خیلی نازک و یکی هم شبیه به خُرخُر گاو نری که سرش را بریده باشند. خوشم نیامد! اصلاً خوشم نیامد. رفتم طرف تختخواب، و ناگهان دنیا پیش چشمم تیره و نار شد. کنار الکا، سایه‌ای روی تخت دیده می‌شد. هرکس جای من بود نعره‌اش به هوا می‌رفت، و چنان قشقرقی راه می‌انداخت که تمام شهر بیدار می‌شدند، ولی فکر کردم ممکن است بچه را بیدار کنم. خیلی کوچک بود - با خودم گفتم چرا یک پرستوی کوچولو را بترسانم. آن وقت، برگشتم به نانوایی و روی یک کیسهٔ آرد دراز کشیدم و تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. طوری می‌لرزیدم که انگار مالاریا گرفته بودم. با خودم گفتم: «خریت هم اندازه دارد. گیمپل خیال ندارد تمام عمرش هالو بماند. حتی بلاهتِ ابلهی مثل گیمپل هم حد و حدودی دارد.»

صبح رفتم پیش خاخام که بگوید چه کار کنم، و همهٔ شهر خبردار شدند. همان موقع، خادم را فرستادند پی الکا. او هم بچه به بغل آمد. و فکر می‌کنید چه کار کرد؟ قضیه را انکار کرد؛ زد زیر همه چیز، از بیخ و بن! گفت: «این مرد خواب‌نما شده. من که از تعبیر خواب یا پیشگویی سررشته ندارم.» آنها سرش فریاد زدند، تهدیدش کردند، با چکش روی میز کوبیدند، ولی او کوتاه نیامد؛ گفت که این اتهام دروغ است.

قصابها و اسب‌فروشا طرفِ الکا را گرفتند. یکی از جوانهای سلاخ‌خانه آمد آنجا و به من گفت: «ما تو را زیر نظر گرفته‌ایم، نشانت کرده‌ایم.» در همین حیص و بیص، بچه شروع کرد به زور زدن و خودش را کثیف کرد. توی دادگاه خاخام یک صندوقِ تورات بود، و آنها نمی‌توانستند چنین وضعی را تحمل کنند، و در نتیجه الکا را فرستادند رفت.

به خاخام گفتم: «حالا من باید چه کار کنم؟»

گفت: «باید فوراً طلاقش بدهی.»

پرسیدم: «اگر حاضر نباشد طلاق بگیرد چی؟»

جواب داد: «تو باید طلاقش بدهی. همین و بس.»  
 گفتم: «خیلی خوب، باشد، خاخام. بگذار درباره‌اش فکر کنم.»  
 گفت: «فکرکردن ندارد. نباید با او زیر یک سقف بمانی.»  
 پرسیدم: «اگر بخواهم بچه را ببینم چی؟»  
 گفت: «آن فاحشه را اول کن برود پی کارش، و تخم و ترکهٔ حرامزاده‌اش را هم  
 با خودش ببرد.»

حکم داد که تا زنده‌ام دیگر نباید حتی از جلو درِ خانهٔ الکا رد شوم.  
 این موضوع در طول روز زیاد ناراحتم نمی‌کرد. با خودم می‌گفتم این اتفاق  
 باید می‌افتاد، این دُمل باید سر باز می‌کرد. ولی شب که روی کیسه‌های آرد دراز  
 کشیدم، هضم کردن همهٔ اینها برایم خیلی سخت بود. دلم هوای الکا و بچه را  
 می‌کرد. دلم می‌خواست عصبانی باشم، ولی بدبختی من دقیقاً همین است، جَنَمَش  
 را ندارم که واقعاً عصبانی شوم. در درجهٔ اول - اینها فکری بود که توی سرم  
 می‌چرخید - بدون شک گاهی لغزشی پیش می‌آید. بالاخره آدم جایز الخطاست.  
 احتمالاً آن مردی که با او بود گولش زده بود و هدیه‌ای چیزی به او داده بود، و  
 زنها هم که معمولاً عقلشان گرد است، و خلاصه رضایت داده بود. از طرفی، از  
 آنجا که قضیه را از بیخ و بن انکار می‌کند، شاید من صرفاً به نظرم آمده؟ خُب، آدم  
 گاهی خیالاتی می‌شود. سایهٔ مانکنی یا چیز دیگری را می‌بیند، ولی نزدیکتر که  
 می‌رود، می‌بیند هیچ چیز نیست، اصلاً چیزی آنجا نیست. و اگر این‌طور باشد، من  
 دارم در حق الکا بی‌انصافی می‌کنم. به اینجا که رسیدم، بغضم ترکید. آن قدر زار  
 زدم که آردهای کیسه‌ای که رویش خوابیده بودم خیس شد. صبح رفتم پیش  
 خاخام و به او گفتم که اشتباه کرده‌ام. خاخام سرش پایین بود و داشت همان‌طور  
 با قلم پَرش می‌نوشت، و گفت که اگر این‌طور باشد باید در کل قضیه تجدید نظر  
 کند. تا وقتی کارش تمام نشده بود، حق نداشتم به زرم نزدیک شوم، ولی  
 می‌توانستم توسط قاصد برایش نان و پول بفرستم.

نه ماه طول کشید تا همهٔ خاخامها به توافق رسیدند. همین‌طور نامه بود که می‌رفت و می‌آمد. تصورش را هم نمی‌کردم که در مورد چنین موضوعی این‌قدر حکمت و معرفت وجود داشته باشد.

در این بین، الکا باز هم بچهٔ دیگری به دنیا آورد، این دفعه دختر. شبات به کنیسه رفتیم و از خدا خواستم رحمتش را شامل حال او کند. صدایم کردند پای تورات، و من هم اسم مادرزنِ خدایا، مرزوم را روی بچه گذاشتم. لات و لوتها و وراجهای شهر که به نانوایی می‌آمدند حسابی حالم را می‌گرفتند. گرفتاری و غم و غصهٔ من مایهٔ شادی و سرور تمام فرامپول بود. با این حال، به این نتیجه رسیدم که همیشه باید چیزی را که به من می‌گویند باور کنم. باور نکردن چه فایده‌ای دارد؟ امروز حرف زنت را باور نمی‌کنی؛ فردا به حرف خودِ خدا هم اهمیت نمی‌دهی. توسط شاگردی که در همسایگی الکا زندگی می‌کرد هر روز برایش یک قرص نان ذرت یا گندم می‌فرستادم، یا یک تکه شیرینی، نان روغنی یا کلوچه، و هر وقت که می‌توانستم کمی شیربرنج، یک تکه کیک عسلی، یا کیک میوه‌ای عروسی - هر چیزی که دستم می‌رسید. این شاگرد جوان خوش‌قلبی بود، و چند بار هم خودش چیزی به آنها اضافه کرد. قبل از آن، خیلی سر به سرم می‌گذاشت، دماغم را می‌کشید و به من سقلمه می‌زد، ولی پایش که به خانهٔ من باز شد، مهربان و صمیمی شد. به من می‌گفت: «هی، گیمپل، تو یک زن کوچولوی خیلی محبوب و دوتا بچهٔ خوشگل داری. از سرت هم زیادند.»

می‌گفتم: «ولی نمی‌دانی مردم پشت سرش چه چیزها می‌گویند.»

و او جواب می‌داد: «حُب، مردم زبانشان دراز است و غیر از وراجی کاری ندارند. به این حرفها اعتنا نکن، محلشان نگذار.»

یک روز خاخام فرستاد دنبالم و از من پرسید: «گیمپل، تو مطمئنی که در

مورد زنت اشتباه کرده‌ای؟»

گفتم: «مطمئنم.»

«عجب! ولی توجه داشته باش که آن صحنه را به چشم خودت دیده‌ای.»

گفتم: «لابد سایه بوده.»

«سایه چی؟»

«فکر می‌کنم فقط سایه یکی از تیرها بوده.»

«پس می‌توانی بروی خانه. باید از خاخام یانوور<sup>۱</sup> متشکر باشی. او اشاره مبهمی در کتاب ابن‌میمون<sup>۲</sup> پیدا کرد که به نفع تو بود.»  
دست خاخام را گرفتم و بوسیدم.

می‌خواستم همان موقع دوان دوان به خانه بروم. این همه مدت جدایی از زن و بچه آسان نیست. بعد با خودم گفتم: بهتر است فعلاً برگردم سرِ کار، و شب بروم خانه. به هیچ‌کس چیزی نگفتم. هرچند که اگر از دلم می‌پرسیدی، برایم مثل یکی از اعیاد مقدس بود. زنها مثل هر روز سر به سرم می‌گذاشتند و دستم می‌انداختند، ولی من توی دلم می‌گفتم، باشد، هرچه می‌خواهید و راجی کنید، حقیقت روشن شده، مثل روغنی که روی آب ایستاده باشد. ابن‌میمون می‌گوید این کار درست است، پس درست است!

شب، بعد از آنکه روی خمیر را پوشاندم و آن را گذاشتم تا وریباید، سهم نانم را با یک کیسه کوچک آرد برداشتم و به سمت خانه به راه افتادم. ماه قرص کامل بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند؛ منظره خوفناکی بود. باعجله پیش می‌رفتم، و سایه بلندی هم پیشاپیش من حرکت می‌کرد. زمستان بود و برف تازه روی زمین نشسته بود. هوس کردم آواز بخوانم، ولی دیروقت بود و نمی‌خواستم ساکنان خانه‌ها را بیدار کنم. بعد دلم هوای سوت‌زدن کرد، ولی یادم افتاد که شبها نباید سوت زد چون شیاطین بیرون می‌آیند. در نتیجه، ساکت بودم و تا آنجا که می‌توانستم سریعتر قدم برمی‌داشتم.

1. Yanover

۲. موسی‌بن‌میمون (۱۲۰۴-۱۱۳۵)، فیلسوف، عالم ربانی و خاخام عرب متولد اسپانیا که یونانی‌ها او را مایمونیدس می‌خواندند.

از جلو خانه‌ها که رد می‌شدم، سگهای توی حیاط مسیحی‌ها به من پارس می‌کردند، ولی توی دلم می‌گفتم، آن‌قدر پارس کنید که جانتان دریابید! شماها چندتا سگ که بیشتر نیستید. ولی من یک مردم، یک زن زیبا دارم، و بچه‌هایی با آینده روشن.

وقتی به خانه رسیدم، قلبم چنان تند می‌زد که انگار رفته بودم دزدی. اصلاً نمی‌ترسیدم، ولی قلبم تاپ تاپ صدا می‌کرد. خُب، جای عقب‌نشینی نبود. بی‌سروصدا چفت را باز کردم و داخل شدم. الکا خواب بود. نگاهی به گهواره نوزاد انداختم. کرکره بسته بود، ولی مهتاب از لای درزهایش به داخل نفوذ می‌کرد. صورت بچه تازه به دنیا آمده را دیدم و تا چشمم به او افتاد، عاشقش شدم - عاشق دستها و پاهای کوچولوش.

آن وقت بیشتر به تختخواب نزدیک شدم. و چشمم به شاگردِ نانوايي افتاد که کنار الکا خوابیده بود. همان موقع، ماه پشت ابرها پنهان شد. همه جا در ظلمت فرو رفته بود، و من می‌لرزیدم. دندانهایم به هم می‌خورد. نان از دستم افتاد، و زخم بیدار شد و گفت: «کی آنجاست، ها؟»

آهسته گفتم: «من هستم.»

پرسید: «گیمپل؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟ خیال می‌کردم قدغن کرده‌اند بیای خانه.»

جواب دادم: «خاخام گفته.» و، انگار تب داشته باشم، لرزیدم.

او گفت: «گیمپل، گوش کن بین چی می‌گویم. یک سری به آغل بزَن و بین بز حالش خوب است یا نه. انگار ناخوش شده.» یادم رفت بگویم که ما یک بز هم داشتیم. وقتی شنیدم که حیوان حالش خوش نیست، رفتم توی حیاط. این بز ماده حیوان کوچولوی خوبی بود. احساسم نسبت به این حیوان کم‌وبیش شبیه به احساسی بود که نسبت به آدمها داشتم.

با تردید در آغل را باز کردم و رفتم تو. بز صحیح و سالم آن وسط ایستاده بود. به همه جایش دست کشیدم، شاخهایش را گرفتم کشیدم، پستانهایش را معاینه کردم. هیچ عیب و ایرادی نداشت. گفتم: «شب بخیر، بز کوچولو. مراقب خودت

باش.» و حیوان کوچک با یک «مَع» جوابم را داد، انگار می‌خواست به خاطر حسن نیتم از من تشکر کند.

برگشتم. شاگرد نانوائی غییش زده بود.

پرسیدم: «آن یارو کجاست؟»

زنم جواب داد: «کدام یارو؟»

گفتم: «خودت را به آن راه زن. همان شاگرد نانوائی. کنار تو خوابیده بود.»  
الکا گفت: «امیدوارم چیزهایی که امشب و دیشب توی خواب دیده‌ام واقعیت پیدا کند و تو را توی رختخواب بیندازد! یک روح شیطانی در جانت لانه کرده و جلو چشمت را می‌گیرد.» آن وقت جیغ زد: «ای موجود هولناک! ای روح شیطانی! ای جن! ای ملعون! برو بیرون، وگرنه آن قدر جیغ می‌کشم که تمام فرامپول بیدار شوند!»

هنوز از جایم تکان نخورده بودم که برادرش از پشت اجاق بیرون پرید و با مشت به پشت سرم کوبید. فکر کردم گردنم شکسته. احساس می‌کردم یک جای کار بدجوری ایراد دارد. گفتم: «آبروریزی راه نینداز. فقط همین مانده که مردم مرا به احضار اجنه و شیاطین متهم کنند.» آخر منظورش همین بود. «آن وقت دیگر هیچ‌کس به نانی که من پخته باشم دست نمی‌زند.»

خلاصه، هر طور بود الکا را آرام کردم.

گفت: «حُب، دیگر بس است. بگیر بخواب، و همه چیز را فراموش کن.»

فردا صبحش، شاگرد نانوائی را به کناری کشیدم. گفتم: «گوش کن، برادر.» و قضیه را برایش تعریف کردم. «حُب، چه می‌گویی؟» طوری نگاهم کرد که انگار مثلاً از بالای بام افتاده باشم.

گفت: «به خدا قسم، تو باید خودت را به یک دکتر علفی یا شفادهنده‌ای چیزی نشان بدی. انگار عقلت پارسنگ برمی‌دارد، ولی من صدایش را در نمی‌آورم.» خلاصه، عاقبت ماجرا به اینجا ختم شد.

سرتان را درد نیاورم، من بیست سال با زنم زندگی کردم. او شش بچه برایم به دنیا آورد، چهارتا دختر و دوتا پسر. همه‌جور اتفاقی افتاد، ولی من نه چیزی

می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. باور می‌کردم، همین و بس. خاخام این اواخر به من می‌گفت: «باور کردن به خودی خود مفید است. چنان‌که مکتوب است آدم خوب براساس ایمانش زندگی می‌کند.»

زنم یکدفعه ناخوش شد. ناخوشی‌اش سرِ هیچ و پوچ شروع شد، با یک غده کوچک توی پستان. ولی ظاهراً تقدیرش نبود که زیاد عمر کند؛ سنی نداشت. کلی خرجش کردم. یادم رفت بگویم که در این موقع دیگر برای خودم یک دکان نانوايي داشتم و در فرامپول آدم کم‌وبیش ثروتمندی به حساب می‌آمدم. شفادهنده هر روز می‌آمد، و همهٔ ساحرهای محله را برایش آورده بودم. تصمیم گرفتند زانو بیندازند، و بعد از آن او را بادکش کردند. حتی دکتری را از لوبلین خبر کردند، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. قبل از مرگش، مرا صدا زد کنار تخت‌خوابش و گفت: «مرا ببخش، گیمپل.»

گفتم: «چه چیزی را ببخشم؟ تو زن خوب و وفاداری بودی.»  
گفت: «وای، گیمپل! چقدر نفرت‌انگیز بود. تمام این سالها تو را فریب می‌دادم. می‌خواهم پاک و منزه پیش خالقم بروم، برای همین باید به تو بگویم که این بچه‌ها مال تو نیستند.»

اگر با یک تکه چوب توی فرقم کوبیده بودند، سرم این‌قدر گیج نمی‌رفت.  
پرسیدم: «مال کی هستند؟»

گفت: «نمی‌دانم. تعدادشان زیاد بود... ولی مال تو نیستند.» و همان‌طور که داشت حرف می‌زد سرش به یک طرف افتاد، نگاهش مات شد، و نفس آخر را کشید. لبهایش سفید شده و لبخندی روی آنها ماسیده بود.  
به نظرم آمد با آنکه مرده، دارد می‌گوید: «من گیمپل را فریب دادم. معنی زندگی کوتاهم همین بود.»

یک شب که دیگر دورهٔ عزاداری تمام شده بود، همان‌طور که روی کیسه‌های آرد خوابیده بودم، خودِ شیطان به خوابم آمد و به من گفت: «گیمپل، چرا خوابیدی؟»

گفتم: «می‌خواستی چه کار کنم؟ کربلیخ بخورم؟»  
او گفت: «همهٔ دنیا تو را فریب می‌دهد، و تو هم باید به نوبهٔ خودت دنیا را  
فریب بدهی.»

پرسیدم: «من چطور می‌توانم همهٔ دنیا را فریب بدهم؟»  
جواب داد: «می‌توانی هر روز یک سطل ادرار جمع کنی و شب آن را توی  
خمیر بریزی. بگذار خردمندان فرامپول نجاست بخورند.»  
گفتم: «پس تکلیف مکافاتِ دنیای دیگر چه می‌شود؟»  
او گفت: «دنیای دیگری در کار نیست. آنها یک مشت چرندیات را به تو  
قالب کرده‌اند و کلی شر و ور را به تو قبولانده‌اند. چه مزخرفاتی!»  
گفتم: «خیلی خوب، بگو ببینم آیا خدا وجود دارد؟»  
او جواب داد: «هیچ خدایی وجود ندارد.»  
گفتم: «پس چه چیزی وجود دارد؟»  
«یک گرداب عمیق.»

با ریش و شاخ بزه‌ها، و دم و دندانه‌های درازم مقابلم ایستاده بود. وقتی این حرفها  
را شنیدم، می‌خواستم دمش را بگیرم، ولی از روی کیسه‌های آرد افتادم و نزدیک  
بود دنده‌ام بشکند. آن وقت، برحسب تصادف، تُندم گرفت، و موقع ادرار کردن  
چشمم به خمیر افتاد که ورآمده بود، و انگار به من می‌گفت: «این کار را بکن!»  
خلاصه، گذاشتم شیطان گولم بزنند.

صبح سحر، شاگرد نانواپی آمد. با همدیگر خمیر را ورز دادیم، رویش زیره  
پاشیدیم، و نانها را گذاشتیم توی تنور. بعد شاگرد نانواپی رفت بیرون، و من تک و  
تنها نشسته بودم توی چالهٔ کوچک کنار تنور، روی یک کُبه کهنه پاره. با خودم  
گفتم، حُب، گیمپل، انتقام خودت را به خاطر آن همه بی‌آبرویی که سرت  
درآورده‌اند گرفتی. بیرون یخبندان بود، ولی کنار تنور گرم بود. شعله‌های آتش  
صورت‌م را گرم می‌کرد. سرم را خم کردم و چُرتم برد.

بلافاصله الکا، پیچیده در کفن، به خوابم آمد. صدایم کرد: «گیمپل، چه کار  
کرده‌ای؟»



به او گفتم: «همه‌اش تقصیر توست»، و زدم زیر گریه.  
گفت: «ای ابله! ای ابله! فقط به این دلیل که من دروغگو بودم همه چیزهای دیگر هم دروغ است؟ من هیچ وقت غیر از خودم کسی را فریب ندادم. حالا دارم تاوان همه‌اش را می‌دهم، گیمپل. اینجا از هیچ چیز نمی‌گذرند.»

به صورتش نگاه کردم. سیاه بود؛ ترسیدم و از خواب پریدم، و همان‌طور ساکت آنجا نشستم. احساس می‌کردم همه چیز پا در هواست. کافی بود یک قدم اشتباه بردارم تا زندگی جاودان را از دست بدهم. ولی خدا به کمکم آمد. پاروی بلند نانوایی را برداشتم و قرصهای نان را از تنور بیرون آوردم، بردمشان توی حیاط، و مشغول کندن سوراخی در زمین یخزده شدم.

وقتی سرگرم این کار بودم، شاگردم برگشت و پرسید: «ارباب، داری چه کار می‌کنی؟» و رنگش مثل میت سفید شد.

گفتم: «خودم می‌دانم دارم چه کار می‌کنم»، و همه‌ی نانها را جلو چشم او چال کردم.

بعد رفتم خانه، اندوخته‌ام را از مخفیگاه بیرون آوردم و بین بچه‌ها قسمت کردم. به آنها گفتم: «امشب مادرتان به خوابم آمد. بدبخت بینوا دارد سیاه می‌شود.»

آنها به قدری حیرت کرده بودند که زبانشان بند آمده بود.  
گفتم: «مراقب خودتان باشید، و فراموش کنید که اصلاً آدمی به اسم گیمپل وجود داشته.» پالتو کوتاه‌م را پوشیدم، یک جفت پوتین به پا کردم، کیسه‌ی شالی دعایم را به یک دست، و وسایلم را به دست دیگر گرفتم، و میزوزا را بوسیدم. مردم وقتی مرا توی خیابان می‌دیدند، خیلی تعجب می‌کردند.  
می‌پرسیدند: «داری کجا می‌روی؟»

جواب می‌دادم: «دارم می‌روم دور دنیا.» این طوری بود که فرامپول را ترک کردم.

روی زمین گشتم، و آدمهای خوب لطفشان را از من دریغ نکردند. سالها گذشت؛ پیر شدم و موهایم سفید شد؛ خیلی چیزها شنیدم، دروغها و نیرنگهای

فراوان، ولی هرچه بیشتر زندگی کردم، بیشتر فهمیدم که در واقع دروغی وجود ندارد. همه چیزهایی که در عالم واقع اتفاق نمی‌افتد شب به خواب آدم می‌آید. اگر برای یک نفر اتفاق نیفتد، برای دیگری اتفاق می‌افتد. امروز یا فردا، امسال یا یک قرن دیگر. چه فرقی می‌کند؟ بارها پیش آمده که داستانی شنیده‌ام و گفته‌ام: «خُب، این یکی دیگر محال است اتفاق افتاده باشد.» ولی هنوز یک سال نگذشته شنیده‌ام که واقعاً در جایی اتفاق افتاده است.

وقتی از اینجا به آنجا می‌روم، و سر سفره غریبه‌ها می‌نشینم، اغلب پیش می‌آید که قصه‌هایی دربارهٔ شیاطین، جادوگرها، آسیابهای بادی، و این جور چیزها به هم بیافم - چیزهای عجیب و غریبی که محال است هرگز اتفاق بیفتد. بچه‌ها دنبالم می‌دوند و فریاد می‌زنند: «پدر بزرگ، برایمان قصه بگو.» گاهی قصه‌های بخصوصی را می‌خواهند، و من سعی می‌کنم دلشان را شاد کنم. یک بار پسرک چاقی به من گفت: «پدر بزرگ، این که همان قصه‌ای است که قبلاً برایمان تعریف کردی.» ناقلای کوچولو راست می‌گفت.

در مورد خوابها هم همین‌طور است. از وقتی فرامپول را ترک کردم سالها می‌گذرد، ولی همین که چشمهایم را هم می‌گذارم، باز همان‌جا هستم. و اگر گفتید چه کسی را می‌بینم؟ الکا. مثل اولین ملاقاتمان، کنار تشت رخت ایستاده، ولی صورتش نورانی است و چشمهایش مثل چشم قدیسا برق می‌زند، و حرفهای عجیب و غریبی به من می‌گوید. بیدار که می‌شوم، همه را فراموش کرده‌ام. ولی تا وقتی دارم خواب می‌بینم، حال خوشی دارم. الکا به همهٔ سؤالهایم جواب می‌دهد، و معلوم می‌شود که همه چیز درست است. من گریه می‌کنم و به التماس می‌گویم: «بگذار با تو باشم.» و او دلدارایم می‌دهد و به من می‌گوید که صبر داشته باشم، دیگر چیزی نمانده. گاهی مرا نوازش می‌کند و می‌بوسد و با اشکهایش صورتم را خیس می‌کند. وقتی بیدار می‌شوم، انگار طعم لبهایش و شوری اشکهایش را حس می‌کنم.

شکی نیست که این دنیا یک دنیای کاملاً خیالی است، ولی فقط یک بار از دنیای حقیقی جدا می‌شود. دم در آلودگی که توی آن خوابیده‌ام تخته‌ای است که

مرده‌ها را روی آن می‌گذارند و می‌برند. گورکن یهودی بیلش را آماده کرده. گور منتظر است و کرمها گرسنه‌اند؛ کفن‌ها آماده‌اند - آنها را توی کیسه گدایی‌ام با خودم همه جا می‌برم. گدای دیگری منتظر است تا رختخواب گاه مرا صاحب شود. وقتش که برسد، با خوشحالی خواهم رفت. هر چیزی که آنجا باشد واقعی است، بدون دردسر، بدون تمسخر، بدون فریب. خدا را شکر: آنجا حتی سرگیمپل هم نمی‌شود شیره مالید.



## سخنرانی آیزاک باشویس سینگر در مراسم اهدای جایزه نوبل

(هشتم دسامبر ۱۹۷۸)

داستان‌نویس و شاعر زمانه ما، مانند هر زمانه دیگری، باید انسان را به معنی کامل کلمه سرگرم کند، نه آنکه صرفاً مبلغ آرمانهای اجتماعی یا سیاسی باشد. هیچ بهشت موعودی برای خواننده ملول وجود ندارد، و هیچ عذری برای ادبیات کسالت‌آور پذیرفته نیست؛ ادبیاتی که کنجکاوی خواننده را تحریک نمی‌کند، او را سر شوق نمی‌آورد، و آن نشاط و مفرّی را که هنر واقعی همواره تضمین می‌کند برایش فراهم نمی‌آورد. ولی این نیز واقعیتی است که نویسنده جدّی زمانه ما باید عمیقاً دلمشغول مشکلات نسل خود باشد. بی‌تردید به این نتیجه خواهد رسید که امروزه قدرت مذهب، به ویژه اعتقاد به وحی، از هر دوره دیگری در تاریخ بشر ضعیفتر است. روز به روز بر تعداد کودکانی افزوده می‌شود که بدون ایمان به خدا، بدون اعتقاد به پاداش و کیفر، یا جاودانگی روح و حتی اعتبار اصول اخلاقی بزرگ می‌شوند. نویسنده واقعی نمی‌تواند این واقعیت را نادیده بگیرد که بنیان معنوی خانواده رفته‌رفته از هم می‌پاشد. همهٔ پیشگوییهای غم‌انگیز اسوالد اسپینگلر پس از جنگ جهانی دوم به واقعیت پیوسته است. هیچ‌یک از دستاوردهای فن‌آوری نمی‌تواند ناامیدی انسان مدرن، تنهایی‌اش، احساس حقارتش، و هراسش را از جنگ و انقلاب و فجایع هولناک کاهش دهد. نسل ما نه تنها ایمانش را به مشیت الهی از دست داده، بلکه دیگر به خود انسان، به نهادهای ساخته دست او، و اغلب به نزدیکترین کسانی که اعتقاد ندارد. برخی از افرادی که دیگر به رهبران جامعه ما اعتماد ندارند، در ورطهٔ

نومیدی خود چشم امید به نویسنده، به این استاد کلمات، دوخته‌اند. به رغم اوضاع، امیدوارند که شاید انسان برخوردار از استعداد و حساسیت بتواند تمدن را نجات دهد. شاید، با همهٔ این احوال، ذره‌ای از آن رسالت در وجود هنرمند باشد.

به عنوان فرزند قومی که شدیدترین ضربه‌ها را از جنون بشر متحمل شده، باید به مخاطراتی که در پیش است فکر کنم. بارها به این نتیجه رسیده‌ام که هرگز راه درستی برای گریز از آنها نخواهم یافت. ولی همیشه امید تازه‌ای در دلم جوانه می‌زند و به خودم می‌گویم هنوز هم خیلی دیر نیست، همهٔ ما توانایی ارزیابی و تصمیم‌گیری داریم. من طوری بار آمده‌ام که به اختیار و آزادی عمل اعتقاد دارم. با اینکه رفته‌رفته در بعضی امور شک کردم، هرگز نمی‌توانم بپذیرم که جهان حادثه‌ای فیزیکی یا شیمیایی و نتیجهٔ تکاملی کور باشد. آموختم که دروغها، کلیشه‌ها و شیفتگیهای ذهن انسان را تشخیص بدهم، ولی هنوز هم به بعضی مسائل اعتقاد دارم که احتمالاً همهٔ ما روزی خواهیم پذیرفت. حتماً راهی وجود دارد که انسان بتواند به همهٔ خوشیهای ممکن، به همهٔ تواناییها و دانشی که طبیعت قادر است برایش فراهم کند دست یابد، و در عین حال در خدمت خدا باشد - خدایی که با عمل سخن می‌گوید نه با کلمه، و واژگان او جهان است.

بدون شرمندگی اذعان می‌کنم که من هم، مانند بعضی آدمها، بر این باورم که ادبیات قادر است افقها و چشم‌اندازهای نو فلسفی، مذهبی، زیباشناختی و حتی اجتماعی به ارمغان بیاورد. در تاریخ ادبیات قدیم یهود، هیچ‌گاه تفاوتی فاحش میان شاعر و پیامبر وجود نداشته. شعر کهن ما غالباً به قانون و شیوهٔ زندگی بدل می‌شده است.

بعضی از دوستانم در کافه‌تریای نزدیک روزنامهٔ فوروارد<sup>۱</sup> در نیویورک مرا بدبین و منحط می‌خوانند، ولی در پس تسلیم همواره پس‌زمینه‌ای از ایمان وجود دارد. من با خواندن آثار نویسندگان و شاعران بدبین و منحطی چون بودلر، ورلن،

ادگار آلن پو، و استریندبرگ به آرامش رسیدم. علاقه‌ام به تحقیق در امور ماوراءالطبیعه باعث شد با خواندن آثار عارفانی چون سوئیدنورگِ شما و خاخام ناهمان براسلاوایی خودمان آرامش پیدا کنم، همین‌طور با خواندن آثار یکی از شاعران بزرگ عصر خودم، دوستم آرون زایتلین، که چند سال پیش از دنیا رفت و میراث ادبی ارزشمندی، عمدتاً به زبان ییدیش، از خود به جا گذاشت.

بدبینی انسان خلاق انحطاط نیست، بلکه اشتیاقی عظیم برای نجات انسان است. شاعر، در همان حال که سرگرم می‌کند، همچنان در جستجوی حقایق ازلی است، در جستجوی جوهر هستی. به شیوه خود تلاش می‌کند معمای زمان و تغییر را حل کند؛ برای رنجها پاسخی بیابد؛ و در مفاک قساوت و بی‌عدالتی، عشق را آشکار کند. شاید این حرف به نظرتان عجیب باشد، ولی غالباً این فکر ذهنم را مشغول می‌کند که وقتی همه نظریه‌های اجتماعی شکست بخورد و جنگها و انقلابها بشر را در نومیدی محض باقی بگذارد، شاید شاعر - که افلاطون او را از جمهوری خود بیرون رانده - به پا خیزد و همه ما را نجات دهد.

افتخار بزرگی که آکادمی سوئد نصیب من ساخته، به رسمیت شناختن زبان ییدیش نیز هست - زبانی تبعیدی، بی‌سرزمین و بدون مرز که هیچ حکومتی تأییدش نمی‌کند؛ زبانی که برای اسلحه، مهمات، مشق نظامی و تاکتیک جنگی کلمه ندارد؛ زبانی که هم غیریهودیان و هم یهودیان آزاد آن را خوار شمرده‌اند. واقعیت این است که آنچه مذاهب بزرگ تبلیغ می‌کردند مردم ییدیش‌زبان گتوها هر روز به تجربه می‌آموذند. بزرگترین لذت برای آنها مطالعه انسان و روابط انسانی در تورات و تلمود و قبلا بود.

گتو صرفاً پناهگاه اقلیتی زجرکشیده نبود، تجربه‌ای عظیم در عرصه صلح، انضباط فردی و انسانیت بود. هنوز هم همین‌طور است و، به رغم همه تبعیضی که آن را احاطه کرده، حاضر به تسلیم نیست. خانه پدر من در خیابان کروخمالنا در ورشو مکتب‌خانه تورات، دادگاه عدالت، عبادتگاه، محل قصه گفتن، و همین‌طور محل برگزاری عروسیها و جشنهای مذهبی بود. در کودکی همه استدلالهای خردمداران را علیه مذهب - از اسپینوزا گرفته تا ماکس نوردو - از زبان برادر

بزرگتر و استادام، آیزاک جاشوا سینگر، که بعدها رمان برادران اشکنازی را نوشت، شنیده بودم. هر پاسخی را که ایمان به خداوند می‌توانست به آنان که شک می‌کنند و در جستجوی حقیقت‌اند ارائه کند از پدر و مادرم شنیده‌ام. در خانه ما و بسیاری خانه‌های دیگر، مسائل ازلی واقعی‌تر از آخرین خبرهای روزنامهٔ ییدیش بود. با وجود همهٔ نویدیها و تردیدهاییم، معتقدم که ملتها می‌توانند از آن یهودیان بسیار بیاموزند، از طرز فکرشان، از نحوهٔ بچه بزرگ‌کردنشان، و از اینکه شادی را در جایی می‌یابند که دیگران در آن جز فلاکت و حقارت نمی‌بینند. برای من زبان ییدیش با رفتار کسانی که به این زبان سخن می‌گویند یکی است. در زبان ییدیش و در ذهنیت ییدیش، می‌توان تعبیرهایی برای بیان شادی پرهیزگاران، شوق به زندگی، آرزوی آمدن مسیح، صبوری و ستایش فردیت انسان یافت. در این زبان، طنزی خاموش و سپاسی برای هر روز از زندگی، هر ذرهٔ موفقیت، و هر رویارویی عشق وجود دارد. ذهنیت ییدیش تفرعن‌آمیز نیست. پیروزی را تضمین‌شده نمی‌داند. درخواست نمی‌کند و فرمان نمی‌دهد، بلکه کارها را راست و ریس می‌کند، پنهانی به جلو می‌خزد، دزدانه از میان نیروهای تباہی می‌گذرد، و به نحوی می‌داند که برنامهٔ خداوند برای آفرینش تازه در مراحل آغازین است.

بعضیها ییدیش را زبانی مرده می‌خوانند، ولی عبری هم دو هزار سال همین‌گونه بود. در زمان ما، به نحوی چشمگیر و کم‌وبیش معجزه‌آسا احیا شده است. زبان آرامی بی‌تردید قرن‌ها زبان مرده‌ای بود، ولی بعد زُهر را کشف کرد که اثری عرفانی و بسیار ارزشمند است. این واقعیتی است که آثار کلاسیک ادبیات ییدیش آثار کلاسیک ادبیات یهودی جدید نیز هستند. ییدیش هنوز حرفها برای گفتن دارد. گنجینه‌هایی دارد که هنوز در معرض دید جهانیان قرار نگرفته است. زبان شهیدان و قدیسان، زبان رویابینها و عالمان قبلا بوده - این زبان سرشار از طنز و خاطراتی است که بشر هرگز فراموش نخواهد کرد. ییدیش، به شکلی نمادین، زبان خردمندانه و خاضعانهٔ همهٔ ماست، زبان بشریتِ ترسیده و امیدوار.



## کتابهای آیزاک باشویس سینگر

### رمانها

*The Manor [I. The Manor II. The Estate] • The Family Moskat • The Magician of Lublin • Satan in Goray • The Slave • Enemies, A Love Story • Shosha • The Penitent • The King of the Fields • Scum • The Certificate • Meshugah • Shadows on the Hudson*

### داستانها

*Gimpel the Fool • A Friend of Kafka • Short Friday • The Séance • The Spinoza of Market Street • Passions • A Crown of Feathers • Old Love • The Image • The Death of Methuselah*

### خاطرات

*In My Father's Court • Love and Exile*

### کتابهای کودکان

*A Day of Pleasure • The Fools of Chelm Mazel and Shlimazel or the Milk of a Lioness • When Shlemiel Went to Warsaw • A Tale of Three Wishes • Elijah the Slave • Joseph and Koza or The Sacrifice to the Vistula • Alone in the Wild Forest • The Wicked City • Naftali the Storyteller and His Horse, Sus • Why Noah Chose the Dove • The Power of Light • The Golem • The Topsy-Turvy Emperor of China*

### مجموعه‌های برگزیده

*The Collected Stories • Stories for Children • An Isaac Bashevis Singer Reader*



## یادداشتهای توضیحی

این یادداشتهای شامل توضیح کوتاهی دربارهٔ برخی مراسم و اصطلاحات فرهنگ یهود است. در تنظیم آنها صرفاً به آن حد از توضیح اکتفا شده که به فهم داستان کمک می‌کند و طبعاً همهٔ جوانب و معانی را در بر نمی‌گیرد.

**برمیصوا (bar mitzvah).** پسر یهودی که به سن سیزده سالگی برسد و بالغ محسوب شود و انجام فرایض مذهبی بر او واجب شود. همچنین مراسمی که در کنیسه برای چنین پسری برگزار شود.  
**بلینتسه (blintze).** خمیر نازک لوله‌شده‌ای که معمولاً با خامه یا پنیر خامه‌ای پُر می‌شود.

**پسح / عید فطیر (Passover).** یکی از سه موعده زیارت که عید فطیر و عهد آزادی یهود نیز نام گرفته. عید پسح از پانزدهم ماه نisan عبری آغاز می‌شود و هشت روز ادامه دارد. ویژگی این عید منع وجود نان و خمیر ورآمده در خانه است.

**تقلیلین (phylacteries).** بازوبند یا پیشانی‌بند چرمی که یهودیان آیاتی از تورات را روی پوست نوشته و در آن می‌گذارند و هنگام نماز و عبادت به پیشانی یا بازو می‌بندند.

تلمود (Talmud). کتابی مشتمل بر ۶۳ رساله که از رساله‌های کتاب میشنا سرچشمه گرفته و با بحث و گفتگو آنها را گسترش می‌دهد. تلمود مجموعه‌ای از آثار روحانی یهود تا قرن پنجم میلادی است و همچنین اندیشه‌های متفکران بزرگ یهود در امور آموزش تورات و تفسیرهای آن را در دوره‌های بعد نیز شامل می‌شود. تلمود بابلی نخستین بار در سالهای ۱۵۲۰ تا ۱۵۲۲ در ونیز به طور کامل منتشر شد و در آن متن میشنا و پس از آن گمارا و دو تفسیر راشی و توسافوت آمده است.

توسافوت (Tosephot). مجموعه تفاسیر تلمود بابلی که دانشمندان یهودی فرانسه و آلمان در قرنهای دوازده تا چهارده میلادی تألیف کرده‌اند. راشی و توسافوت رایجترین تفاسیر تلمود هستند و تقریباً در تمام چاپهای تلمود در کنار متن گمارا آمده‌اند.

جشن عומר / سفیرت عומר (Feast of Omer). شمارش ایام عומר. یکی از فرامین مذهب یهود این است که ۴۹ روز بین روز دوم پسخ و شاوووعوت را بشمارند و هر شب دعای برشمارش عומר را بخوانند و تعداد شمارش آن روز را اضافه کنند.

حاسید (Hasid). پیرو فرقه حاسیدیم. آدم نیک‌رفتار و خداپسند و تورات‌دوست و نوع‌پرور. با پیدایش جنبش حاسیدیم، لقب حاسید نیز به کسی اطلاق شد که به یکی از شعبات این نهضت تعلق دارد.

حسیدیم (Chassidim, Hasidim). نهضت پرهیزگاری، فرقه‌ای از عارفان یهودی. این جنبش مذهبی و اجتماعی در حدود سال ۱۷۴۰ در اروپای شرقی پدید آمد و اصول آن عبادت پروردگار و اجرای فرایض دینی از صمیم قلب و همراه با شادی و سرور بود. این نهضت به سرعت در میان یهودیان اروپای شرقی رواج یافت و تا امروز نیز دوام دارد.

حَلَا (Challah, hallah). قرص نان سفیدی اغلب به شکل بافته یا تاییده که به احترام شبات و روزهای فرخنده پخته می‌شود و یهودیان آن را بخصوص در شام جمعه شب و تعطیلات مصرف می‌کنند. کلمه حَلَا به معنی کنار گذاشتن

قسمتی از خمیر پیش از پختن نان است و فریضهٔ حلاً یکی از فرائضی است که زن خانه باید رعایت کند.

حوپا (حجلهٔ عقد). پارچه یا شال دعایی که چهار گوشهٔ آن را به چهار ستون می‌آویزند و مراسم عقد زیر آن برگزار می‌شود.

ده روز توبه (Penitence). ده روز عبادت و توبه که از رُوش هشانا (سال نو) آغاز می‌شود و تا یوم کیپور (روزهٔ بزرگ) ادامه می‌یابد. بنا به روایات یهودی، انسان در این روزها برای اعمالش در سال گذشته داوری می‌شود و سرنوشتش برای سال آینده مشخص می‌شود.

دین‌تورا/ حکم تورات (Din Torah). محاکمه‌ای که در دادگاه شرع (بیت دین) انجام شود. در کشورهای مختلف، و بخصوص در نسلهای گذشته، بسیاری از یهودیان از مراجعه به مراجع قضایی دولتی و غیریهودی خودداری می‌کردند. معمول بود که یهودیان تقریباً در همهٔ مسائل قضایی و اختلافات میان خود به بیت دین ربانی مراجعه می‌کردند که از روی هلاخا (شرع) حکم می‌داد. راشی (Rashi). تفسیری بر تلمود اثر ربی شلومو اسحقی (۱۱۰۵-۱۰۴۰ میلادی) که در آن لغات و اصطلاحات دشوار را از زبان آرامی ترجمه می‌کند و مطالب نامفهوم را توضیح می‌دهد.

راب/راو (Rab/Reb). این لقب به عنوان احترام به افرادی داده می‌شود که در هلاخا (شرع) تبحر دارند و صلاحیت دارند در امور شرعی فتوی بدهند و رهبر روحانی جامعه یا محله یا کنیسه هستند یا سمت قاضی شرع دارند. یهودیان غربی به پیشوایان روحانی، حاسیده‌ها، و همچنین به معلم مکتب و آموزگار مدرسه نیز راب می‌گویند.

رُوش هشانا (Rosh Hashanah). عید سال نو یهودی در روزهای اول و دوم ماه تیشری. به روز داوری، روز یادبود، و روز نواختن شوفار نیز معروف است. این عید از اعیاد طویل یهودی محسوب می‌شود و یکی از ایام مهیب و ابتدای ده روز توبه است.

سنهدرین (Sanhedrin). مرجع شرعی عالی در ایام دومین بیت المقدس که به امور داوری و وضع قوانین برای همه قوم یهود و نیز تفسیر تورات می پرداخت. سنهدرین بزرگ ۷۱ عضو از علمای زمان داشت. سوکوت (Sukkot). یکی از اعیاد یهودیان که در پانزدهم ماه تیشری شروع می شود و هشت روز ادامه دارد. به عید خیمه و خرمن یا عید سایبانها هم معروف است.

شائووعوت (Shevout). عید محصول یا عید هفته‌ها که هفت هفته یا پنجاه روز بعد از پسخ، در روز ششم ماه سیوان، برگزار می شود. در تورات از آن با عنوان عید درو و روز نوبرینه‌ها یاد شده.

شال دعا/ صیصیت / طلیت. پوشش ویژه‌ای از پشم یا ابریشم که چهارگوش است و مردان هنگام دعای بامدادی خود را با آن می پوشانند.

شبات / سبت / شنبه (Sabat). روز هفتم هفته، روز راحتی و تقدس برای قوم یهود. شبات روز جمعه با غروب آفتاب آغاز می شود و شب یکشنبه با پدیدار شدن ستارگان پایان می یابد. فریضه است که شبات را با خودداری از هر کار ممنوع، و نیز با خوردن و نوشیدن و شادی و تفریح و پوشیدن لباسهای زیبا برگزار کنند.

شِمَع (قریئت شِمَع، دعای «بشنوای اسرائیل»). فرمان است که هر یهودی در روز دوبار، صبح و شام، سه باب از تورات را که با کلمات «شِمَع بیسرائل» آغاز می شود بخواند. قریئت شِمَع قبل از خواب، در زمان سختی، هنگام بیرون آوردن طومار تورات برای قرائت در میان جمع، و در موارد دیگر نیز خوانده می شود.

شوفار. بوقی از شاخ قوچ که به یاد داستان قربانی اسحق در کنیسه پس از نماز بامدادی در ماه الول و در روش هسانا (سال نو) و یوم کیپور نواخته می شود. عید شادی تورات / سیمحا تورا. جشنی که در هشتمین روز عید سوکوت به مناسبت پایان یافتن دوره قرائت تورات در کنیسه‌ها برگزار می شود.

فارفل (farfel). خمیر رشته به شکل گلوله‌های کوچک یا دانه‌های ریز.

قدیش (Kaddish). در مذهب یهود، دعایی که روزانه در کنیسه می‌خوانند. شکلی از آن را نیز عزاداران می‌خوانند. قدیش از ستایش خدا، تقدیس نام پروردگار، و اقرار بر عدالت خالق یکتا تشکیل شده است و انواع مختلف دارد. کاشر (Kosher). مجاز از نظر قانون شرع یهود. تمیز، پاک، معمولاً در مورد غذا. در زبان عامیانه به معنی خوب و مناسب و قانونی.

کتوبا (قبالة ازدواج یا عقدنامه). کتوبا را خاخام یا ملا در مراسم عقد آماده می‌کند و سندی است که شرایط ازدواج در آن قید شده. داماد آن را زیر حوپا (حجلة عقد) به عروس تسلیم می‌کند.

کرپلخ (Kreplech). بقچه‌ای سه گوش از خمیر پر از گوشت خرد شده یا پنیر که در آب می‌پزند و با سوپ یا همراه غذا می‌خورند.

گمارا (Gemara). دومین بخش تلمود و تفسیری بر بخش اول (میشنا). مجموعه‌ای از برخی مباحث مذهبی درباره سنن و آیین یهودی همراه با سخنان حکمای یهود و مریدان آنها و افسانه‌های متعدد.

گولم (Golem). پیکره‌ای مصنوعی نماینده انسان که جان می‌گیرد. در افسانه‌های عامیانه حکایت شده که این یا آن حکیم توانسته است انسانی از رس و سفال بسازد و در او جان بدمد. یکی از این افسانه‌های مشهور درباره پیکره‌ای است که ربی یهودا لیوا در قرن شانزدهم میلادی در پراگ ساخته است. در زبان عامیانه، لفظ گولم به معنی انسان ناهنجار و کم‌شعور است.

گهینوم / جهنم (Gehenna). در اصل دره‌ای در اورشلیم در دامنه غربی تپه صیون که در کنعان باستان کودکان خردسال را در آن برای بُتِ مولخ قربانی می‌کردند. طبق پیش‌بینی ارمیای نبی، این دره در روز قیامت محل مجازات بزهکاران خواهد بود. لفظ گهینوم در دوره‌های مختلف به یک مفهوم کلی و انتزاعی مبدل شد که معنی آن محل جزا و شکنجه ارواح ظالم پس از مرگ است.

ماشیح / مسیحا (ناجی). در تاریخ ملت یهود، بویژه در دوره‌های تبعید و آزار یهودیان، اشخاصی ظهور می‌کردند که خود را ماشیح می‌خواندند. ایمان به این‌گونه ناجیان بویژه در دوران جنگهای صلیبی و اخراج یهودیان از اسپانیا،

که ایام یأس و درماندگی بود، قوت گرفت و این احساس را در میان توده‌های یهود به وجود آورد که همه این رنجها آلام ماشیح است و به دنبال این دوران، نجات و رهایی فرا خواهد رسید.

ماههای تقویم یهود. به سبب قواعد گوناگونی که یهودیان برای تنظیم اعیاد دینی دارند تقویم یهود پیچیده است. سال دینی از اول نisan و سال عرفی از اول تیشری آغاز می‌شود. ماههای تقویم یهود از این قرارند: نisan، ای یار، سیوان، تموز، آب، ال، تیشری، حشوان، کیسلو، طوت، شباط، ادار.

مزوزا (mezuzah). نوشته‌ای روی پوست حاوی قسمتهایی از تورات که به صورت لوله‌شده در قوطی یا جعبه‌ای به سمت راست چارچوب در خانه و اتاق نصب می‌کنند. مزوزا علامت شناسایی خانه یهودی است. اعتقاد بر این است که مزوزا خانه و ساکنین آن را از هر گزندی حفظ می‌کند و در میان بعضی یهودیان مرسوم است که هنگام ورود و خروج آن را می‌بوسند.

منورا (menorah). شمعدانی هفت شاخه که در مراسم مذهبی یهودیان استفاده می‌شود.

میدراش (Midrash). رساله‌های تفسیری علمای یهود بر عهد عتیق که در فاصله قرنهای چهارم تا دوازدهم میلادی تألیف شده‌اند.

میشنا (Mishna). قسمت اول تلمود و مجموعه همه تلاشهای عالمان پیشین یهود. شامل قوانین دین یهود در تمام شئون زندگی به صورت تفسیر تورات. نظیلاگرفتن. شستن دستها با آیینی خاص پس از خواب و پس از قضای حاجت و نیز قبل از هر غذا و پس از آن، پس از بازدید از قبرستان و... که در دین یهود فریضه است.

نهم ماه آب / تیشعابآب (Tishe b'Av). روز یادبود. در دین یهود، روز عزاداری برای ویرانی نخستین و دومین معبد. در این روز، از غروب آفتاب تا غروب آفتاب روز بعد روزه می‌گیرند و پایان یک دوره عزاداری است که به سه هفته موسوم است.

یوم کیپور (Yom Kippur). روزه بزرگ، مقدسترین اعیاد قوم یهود. روز روزه و



توبه و کفاره گناهان. یوم کیپور روز دهم ماه تیشری و آخرین روز از ده روز توبه است. در این روز، مثل روز شبات، انجام هر نوع کاری ممنوع است. خاتمه کیپور را با نواختن شوفار اعلام می‌کنند.

ییدیش (Yiddish). زبان توده‌های یهودی شرق اروپا. از زبانهای ژرمنی مشتق از آلمانی میانه که اکنون عمدتاً در میان یهودیان لهستان، لیتوانی، اوکراین، و رومانی، و در میان یهودیان مهاجر از این مناطق در سایر نقاط دنیا رواج دارد. این زبان شامل عناصری از زبانهای عبری و اسلاو است و القبای آن اندکی با القبای عبری تفاوت دارد.